

رمان تزویر | الف صاد



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان گذشته ی خونین من](#)

[دانلود رمان از اجبار تا عشق](#)

[دانلود رمان باران ماه مرداد \(سرآشپز زندگی من \)](#)

به نام خدا

فصل اول

بخش 1

امروز هم مثل دو سال گذشته تو اداره نشسته بود و منتظر که نامه ای بیاد تا تایپ کنه. می دونست همین که این تو این اتاق کوچیک و پشت این میز و با این صندلی ناراحت نشسته رو باید مدیون پارتی بازی فامیل دور باشه که رو انداختن خواهش های مادرش رو قبول کرده و این شغل رو براش دست و پا کرد، تا الان دست زیر گونش با سیستم مشغول بازی باشه.

در روز شاید چهار یا پنج نامه تایپ می کرد که نشون دهنده این باشه تو این اداره پول یا مفت نمی گیره کار مفیدی انجام میده. اوقتی هم که منتظر بود تا نامه بیارن با بازی که خودش رو سیستم نصب کرده بود، البته پنهان بود خودش رو مشغول می کرد.

بعضی اوقات هم تو آروزهای دور و درازش که بعضاً به نظرش نا ممکن می اومدند، غرق می شد. یکی دو تا از این آرزو ها خیلی شدیدتر خودشون رو نمایان می کردند و باعث خیال پردازی می شدند.

یکی از آرزو هاش این بود که از این اتاق خلاصی پیدا کنه و با ارتقاء شغل به طبقه بالا بره و حداقل منشی مدیرعامل بشه؛ مزیتش این بود که با مهندس ها و ارباب رجوع ها سرو کار بیشتری داشت شاید فرجی می شد بختش هم باز می شد.

خودش می دونست که سی رو رد کرده و اینو هم می دونست که قیافه خوبی هم نداره؛ از شانس خوشکلیش هم جایی استخدام شده بود که حتی اجازه زدنِ یه رژ ساده هم نداشت. البته که منشی های طبقه بالا از این قانون مستثنی بودند.

قبل از این که مشغول کار بشه با دادن زیر میزی و واسطه یه آشنا شناسنامه رو المثنی گرفته بود، با این تفاوت که سنش رو 7 سال کوچکتر براش زده بودند.

یعنی در حال حاضر با سن واقعیه سی و یک و شناسنامه 24 روزگار می گذروند. داشتم از آرزوهایش می گفتم: دومین آرزویی که از نظر خودش خیلی و بیش از خیلی بعید بود اینه که مهندس جووونی که تازه مشغول به کار شده؛ بهش یه توجه ای کنه!!!

این مهندس که کسی نبود جز آقا فرزاد فخار!!!! یکی دو بار که افتخار داشت موقع تحویل نامه ها به منشی بخش زیارتشون کنه، فوق العاده بد اخم بود و صد البته خوش تیپ! اما وصف اخلاق خوشش!!!! رو همه شنیده بودند.

با این که مدت زیادی نبود که به این اداره می اومد، اما یکی دو بار با مدیر درگیری لفظی پیدا کرده بود. با همه این اوصاف دلش بند ابروهای پرپشت درهم گره خورده این مهندس جوان بود.

دلش یه لیوان چای خواست. می دونست که آبدارچی زیاد گذرش به این طرف نمی افته، برای همین از جاش بلند شد تا بره بالا هم یه سروگوشی آب بده هم لیوانش رو پر کنه و بیاره! قبل از رفتن از تو کیفش آینه اش رو در آورد و صورتش رو تو اون آینه کوچیک بررسی کرد.

از دیدن یه جوش و یه لک باقی مونده از جوش قبلی یه نوچی کرد با خودش زمزمه کرد:

«-شانس که ندارم مردم سنشون میره بالا پوستشون بهتر میشه برای من برعکس عمل می کنه هر سال دریغ از پارسال ، تازه انگار یادش اومده باید جوشِ غرورِ جوونی بزنه! ای بخشکی شانس!»

با یه دست آینه رو گرفت و با دست دیگش مقنعه اش رو صاف و صوف کرد. باز از چپ به راست صورتش رو نگاه کرد. شونه ای بالا انداخت آینه رو انداخت تو کیف و چروک های مانتوش رو با دست کشید تا صاف بشه! لیوانش رو برداشت از اتاق بیرون رفت.

آبدارخونه هم طبقه بالا بود . از آسانسور دراومد و به طرف منشی این بخش سری تگون داد. اونم چشمی چرخوند با دست بهش اشاره کرد که جلوتر بره!

چی شده؟؟ خبریه؟؟

با کنجکاوی رفت نزدیک میز و سرش رو خم کرد، پیچ پیچ وار گفت: منشی هم که گوشِ مفت گیرش اومده بود با همون حالت جواب داد:

-وای نمی دونی ساعی! باز این مهندس اومده بود و نمی دونم چی بابِ میلش نبود و زد به داد و بی داد: انگار که اینجا هم ملکِ باباش!!!

انگار می دونست بدون اسم هم این حرفا راجع به کیه؟ بازم برای این که زیاد ضایع نشه ، پرسید:

--کدوم مهندس؟؟؟ صادقی؟؟

منشی که مهتری محمدی بود . با صورتش ادایی در آوردُ سرش رو به نشونه منفی بودن چپ و راست کرد و با غمزه ای که لزومی نداشت گفت:

-چیششش! نیره چی میگی؟؟ صادقی بنده خدا که صداس در نیما. این فخارِ که مثلِ خروس جنگی می مونه . همیشه آماده اس دعوا کنه!

دلِ نیره غنجی زد ، اما سعی کرد با بی تفاوتی اظهارِ نظر کنه:

-وا!!! مهری جون مگه مریضه ??? خوب لابد یه چیزی هست که اذیتش می کنه!
مجبور میشه اینجور عکس العمل نشون بده!

مهری سرش رو جلوتر برد با چشم، راست چپش رو پایید و با آهسته ترین صدایی
که می شد به گوش نیره برسه گفت:

-نه در واقع از جای دیگه اعصابش خورده و میاد اینجا با کوچکتترین مشکل بهم می
ریزه!

نیره با کنجکاوی که تمام سلول های بدنش رو به احاطه خودش درآورده بود پرسید:
-چه مشکلی ??? تو از کجا میدونی ???

مهری خوشحال راضی از ایجاد کنجکاوی قری به سر و گردنش داد و قیافه ای گرفت:
-میدونی عزیزم وقتی این جا نشستته باشی از خیلی مسائل با خبر میشی! شنیدم که
صادقی به فخار گفت: «قرار نیست اعصابت از خونتون خراب بیای اینجا داد و هوارش
رو بزنی!»!

اینجور بود که فهمیدم بله آقا تو خونه مشکل داره که اینجا اعصاب نداره!!!
نیره متعجب موند: «یعنی چه باعث میشه این مهندس گل و گلاب که خونواده
سرشناسی داشت تو خونه مشکل داشته باشه!» فکرش به جایی قد نداد و نمی
دونست چی بگه برای همین شونه ای بالا انداخت سعی کرد لحنش بی تفاوت باشه:

-اووووه یه جور گفتمی مسائل رو می فهمی اینجا که گفتم ببینم چه راز مگویی رو
فهمیده! بهر حال هر جوونی ممکنه با خونواده اش اختلاف سلیقه داشته باشه.

مهری که یه کم تو ذوقش خورده بود، پشت چشمی نازک کرد و با حرص گفت:
-حالا اومدی بالا چکار ??? دو تا نامه هست که تا ظهر باید آماده بشه.

نیره که خوشش اومد از حرصِ مهري لیوانش رو آورد بالا و تکونی داد:

-یه چای بریزم ؛ میام نامه ها رو می گیرم.

راهش رو گرفت رفت تو آبدارخونه چای ریخت باز اومد کنار میزِ مهري نامه ها رو ازش گرفت رفت پایین، در اتاقش رو پشت سرش بست، نشست روی صندلی کج و کولش، اما همه ذهنش و فکرش پیشِ فخار بود.

حتی تو ذهنش هم نمی تونست بگه فرزاد، فعلا فقط فخار! یه بار دیگه از سر شروع کرد به تخریب خودش: قیافه که نداره و هیکل هم نه! بالاتنه درشت و پاهای لاغر! پوستِ با یه کم ارفاق گندمی! اما حقیقت این بود که تیره بود و دوره ای بود که سفید مد بود نه برنز!!!!

کاش حداقل صورتش چاله چوله نداشت که متاسفانه این مورد هم به وفور داشت. خب زشتی هم چیزی نبود که زیاد در گیرش بشه چون کارِ زیادی ازش بر نمی اومد. موردی که بیشتر اذیتش می کرد، خانواده اش بود. پدر و مادرش از هم جدا شده بودند؛ از پدرش خبری نداشت، در واقع 14 ساله بود که پدر رفت. قبل از رفتنش بازنشسته شده بود، تنها لطفش هم قبل از ناپدید شدن، این بود که شماره حسابِ مامانش رو داده بود.

مادرش با اون حقوق و کار هایی که تو خونه انجام می داد، چرخِ زندگی رو می چرخوند. شاید یکی از دلایلی که پدرش رو فراری داده بود، اخلاقِ بدِ مادرش بود. خیلی زود عصبانی می شد تو عصبانیت نمی فهمید چی میگه و چقدر صداس بلند!

هر وقت که مامان عصبانی می شد، فردا که از کوچه رد می شد می شنید که زن های همسایه طوری که به گوشش برسه صحبت می کنند:



«دیروز باز لیلا خانم غوغا کرد،» «من که میگم حسین آقا حق داشت بذاره بره» «آره بابا! شما یادتون نمیاد مرد بیچاره چقدر خجالت می کشید وقتی لیلا سر هر موضوعی می اومد تو کوچه می ایستاد جیغ جیغ می کرد.»

نیره بی چاره مجبور میشد سرش رو بیشتر تو گریبان فرو می برد، شاید اینجور در امان باشه! کم کم به این حرفا عادت کرد. و در خلوت خودش به پدرش حق می داد. واقعا زندگی کردن با اخلاقِ مادر خیلی سخت بود.

این اخلاق بد طلاق پدر و مادر؛ دست به دست هم داده بود سرنوشت خوبی رو برای نیره و خواهرش نادره که از نیره بزرگتر بود، رو به ارمغان نیوورده بود.

نادره وقت طلاق 17 ساله بود. خیلی هم به پدر وابسته بود رفتنش این دختر رو بهم ریخت. به فاصله کوتاهی با یه مرد که 15 سال ازش بزرگتر بود، فرار کرد. بعد از یه هفته زنگ زدند خواستند که مادرو پدرش با مدارک بیان تا نادره رو آزاد کنه. و اینگونه بود که نادره با یه حماقت زن فرامرز شد.

پدر که حضور نداشت با محرز شدن این موضوع دادگاه حکم عقد رو صادر کرد. نیره به اینجای فکرش که رسید آه سردی کشید. بدون شک و با اطمینان می دونست که اگه پدر مادرش جدا نشده بودند، سرنوشت بهتری در انتظار خودش خواهرش بود.

نادر برادر بزرگش که وقتی پدرش ترکشون کرد، سرباز بود. به محض این که برگشت و کاری پیدا کرد، پاش رو تو یه کفش کرد که دختر عموشون رو می خواد. چون مرضیه دختر عموشون هم عاشقِ نادر بود، عمو نتونست مخالفت کنه!

الان نادر دو پسر بزرگ داشت و میشه گفت زندگیش خوبه! نادره هم سه تا بچه داشت با این که معلوم بود از فرامرز راضی نیست، اما از شر و شور تب و تاب افتاده بود. بهر حال در حال حاضر یه زن 34 ساله بود. اما از لحاظ روانی و رفتاری شاید به یه زن 45 ساله می خورد.

چیزی که نادره و نیره رو اذیت می کرد، این بود که: اخلاقِ تندِ لیلا به هردو ارث رسیده بود. هر چند نادره جلوی فرامرز جایی نداشت چون فرامرز خشن تر بود دستِ بزن هم داشت. همین ترمزی می شد برای نادره! البته نادره تمام داد بی دادش رو سر بچه ها خالی می کرد.

نیره خیلی سعی می کرد تو عصبانیت صدایش بلند نشه! یه تمرین که به سرنوشتِ مادرش نادره دچار نشه.

دستش رو دور لیوان گذاشت و متوجه شد اینقدر غرقِ افکارش بود که چاییش سرد شده! نچی کرد چاییش رو سر کشید و لیوان رو کنار گذاشت. پیش نویسِ نامه ها رو گذاشت جلوش و شروع کرد به تایپ کردن و سعی کرد تمام حواسش رو جمعِ کارش کنه!

هنوز دقایقی از 12 ظهر نگذشته بود که آقای رسولی آبدارچی اداره اومد که نامه ها رو تحویل بگیره! می دونست کارِ مهتری که فرصتِ کمتری داشته باشه بهونه ای برای زیر آب زدنش!

فقط مهتری نمی دونست که نیره سرعت تایپِ بالایی داره! پس با یه لبخند نامه ها رو تسلیم جنابِ رسولی کرد 4 نامه دیگه تحویل گرفت.

خسته از کار و افکاری که امروز ذهنش رو درگیر کرده بود. از جا بلند شد بعد از مرتب کردن میزش کش و قوسی به خودش داد انگشتاش رو درهم قلاب کرد با کشش دستاش قلابِ پنجه رو برعکس کرد با این کارها کمی خستگی رو از دستاش دور کرد. کیفش رو روی دستش انداخت نامه ها رو تو دستِ دیگش گرفت با چشم همه جا رو چک کرد و بعد از مطمئن شدن از اتاق خارج شد.

نامه ها رو به مهتری تحویل داد با یه خسته نباشید از اداره خارج شد.

بخش 2

با اعصابی داغون نشست تو ماشین و درُ محکم بست. مهیار با اخم نگاهی بهش کرد
نچی نچی زیر لب زمزمه کرد؛ نفس عمیقی کشید و گفت:

-یه کم محکمتر! چونِ داداش هنوز خُورد نشده بریزه رو زمین!

تیز برگشت طرفش با چشمایی که آتیش ازش شعله می کشید نگاهش کرد. نگاهی که
زبون مهیارِ صادقی رو بند آورد. وقتی دید مهیار ساکت ماشین رو راه انداخت تو
سکوت رانندگی کرد، پشیمون لبش رو با زبون نمدار کرد و گفت:

-داداش تو که می دونی این روزا اعصاب درست درمون ندارم چرا آخه گیر میدی؟؟؟

مهیار شونه ای بالا انداخت همچنان سکوتش رو حفظ کرد. خوب می دونست که فرزند
مثلِ بارون بهاری رگبارُ رعدو برق و بعد آرامش و نسیم و بوی گلُ نمِ خاک!

-د... تو که منو می شناسی چرا اینجور می کنی؟؟ مهیار!!!!

مهیار از گوشه چشم

نگاهش کرد؛ شونه ای بالا انداخت با بی تفاوتی گفت:

-من که چیزی نگفتم؛ ... حرفِ من اینه که درست نیست اگه از ننه و بابات ناراحتی،
بیای تو اداره تا گفتن فلان کار رو تحویل ندادی، هوار بکشی! اداره س و نا سلامتی
تو مهندس اونجایی؛ چاله میدون که نیست. بد میگم ... بگو بد میگی!!

سری تکون داد با ناراحتی و غمی که تو چشمش موج می زد جواب مهیار رو داد:

-چیکار کنم! تو راست میگی! اما اینقدر فشار روم هست که نمی دونم چطور باید
خودم رو کنترل کنم. تو رویِ حاجی که نمی تونم وایسم. مامان که مثل همیشه
ساکت و میگه حرفِ بزرگترت رو گوش کن! فریبا که تازه یادش اومده که هرکدوم از

افراد خونه خاله اینا تو 20 سال گذشته چی گفتند چی کردند که به مذاق خانوووم خوش نیومده..... اوف چی بگم.....!!

یکی نیست بگه مسلمونا شاید فرهاد نخواد ازدواج کنه ، من چرا باید پاش بسوزم..... آدم بابای پولدار داشته باشه چه فایده داره که به موقع به دردش نخورههان !!تو بگو!!

فرزاد دل پری داشت 26 سالش بود عاشق دختر خاله اش؛ کم بیش می دونست اون هم دوش داره؛ اما فرهاد برادر بزرگش 29 سالش بود هنوز دلش نمی خواست ازدواج کنه! به همین دلیل همه با هم متفق القول بودند که زوده فرزاد زن بگیره...! از وقتی هم که اسم نسیم رو آورده بود جبهه گیری فریبا خواهر بزرگش شدیدتر شده بود. مامان و باباش هم که چشمشون به دهن فریبا بود. هرچی اون می گفت عینهو وحی منزل «استغفرالله» بود انگار!.... تو همه کارها نظر فریبا ارجح بود.

اما فرزاد تا حالا بر خورد مستقیمی با نظریات گوهر بار خواهر جان نداشت. رابطهش با فریبا معمولی بود نه مثل فرهاد که تمام حرفاش رو با اون میزد انگار!..... بعضی اوقات از این جنبه فرهاد متعجب می شد و احساس می کرد ، خیلی خاله زنکی که یه پسر بشینه با خواهرش غیبت فامیل رو کنند.

بیشتر تو همین جریان فهمیده بود این کنار هم پیچ کردن فرهاد و فریبا بیشتر کله پاچه دیگران رو بار گذاشته! همین باعث شد که بیشتر مُصّر بشه که به خواستش برسه!

شب گذشته باز یه دور جدید از مذاکرات رو داشت که باز مرغ فریبا یک پا داشت؛ بیشتر هم حرفش روی خواهرای بزرگتره نسیم یعنی نادیا و نسرین بود. مدام تکرار می کرد که نادیا اون سال تو عید این تیکه رو انداخت؛ نسرین تو عروسی برادرش اون

حرفُ زد. تنها چیزی که صحبت نمی شد این بود که همه اینا به فرزاد و نسیم چه ربطی داره؟؟؟؟

همه اینا رو پراکنده و با ربطُ بی ربط برای مهیار گفت. مهیار هم با سکوتش اجازه داد که خودش رو خالی کنه! سرش رو تکیه داد به شیشه و انگشتاش موهاش رو چنگ زد ، با بغضی که سعی در قورت دادنش داشت رو کرد به مهیارُ پرسید:

-مهیار!! به نظرت من برای ازدواج سنم کمه؟؟؟ این رسمه اول بزرگتر بعد کوچیکتر برای دخترا مگه نبود؟؟؟ اونم نه الانُ توی این دوره زمونه!!! خب اگه فرهاد دلش بخواد تا 40 سالگی مجرد بمونه تکلیف من چیه؟؟؟

مهیار سرش رو به طرفین چرخوندُ با لبخند سعی کرد دوستش رو دلداری بده:
-داداش چرا اینقدر نا امیدی؟؟؟ یه کم اون زبونت رو از فرکانس داد بیار روی چربُ نرمی برو رو مخِ خواهرت تا راضیش کنی! مگه نمیگی همه کاره اونه پس به جای این که جمعی صحبت کنی برو ورِ دلِ آبجیُ دلش رو به دست بیار!

دید خیلی فضا جدی شده زد به لودگی و شوخی:

-ای خاک برسرت که عرضه مخ زدنِ خواهرتُ رو هم نداری! بابا خواهرتِ همه اخلاقیات رو می شناسی؛ برو خوشایندش حرف بزن باهات همراه بشه! چیششش....
چطور مخ نسیم رو زدی من موندم.....

فرزاد لبخندِ تلخی زد:

-خودمم شک دارم که مخش رو زدم اصلا یا نه؟؟؟ تلفنام رو جواب نمی ده و فقط پیام میده ببخشید نمی تونم صحبت کنم امری هست در خدمتم! انگار مدیر عامل...!!!
جونِ داداش شک کردم که برم جلو جوابِ مثبت بده! تازگی رو این مورد هم فکر که می کنم اعصابم داغون میشه!

زندگی تو شهر کوچک مزایا و معایبی داره که همه تقریبا می دونند. تو شهر کوچک همه چیز به طرز اغراق آمیزی پر رنگه! چون همه همدیگر رو می شناسند به جورایی به خودشون حق میدن تو زندگی هم سرک بکشند و فضولی کنند! فرزاد و خانواده اش هم از این قاعده مستثنی نبودند.

پدر فرزاد حاج مجید فخار از تاجران و ملاکین به نام شهر بود. خودش و خانواده اش همیشه زیر ذره بین مردم قرار داشتند. چه خوب چه بد چه اونایی که دلشون می خواست راه و روش زندگیشون رو الگو برداری کنند....

و چه کسانی که مترصد فرصت بودند که اشکالی و ایرادی از حاجی و خانواده اش ببینند با بزرگنمایی مسئله از جایگاه و منزلت حاجی بکاهند. اینطور بود که همیشه تو خونه حاجی موقع تصمیم گیری برای یک مسئله «مردم چی میگن» بعد اساسی داشت و بهش خیلی توجه می شد.

جمله بعدی این بود آبرومون نره جلوی مردم!!! در همین راستا کوچکترین حرکتی که ممکن بود خشی به آبروی حاج فخار وارد کنه؛ انجام نمی شد، معیار و ملاک عیارسنجی آبرو هم بیشتر دست فریبا بود.

به شدت مواظب بود که برادرش و یه دونه خواهرش از اصول نا نوشته خاندان فخار تخطی نکنند. عاشق شدن در قاموس فریبا یکی از موارد تخطی محسوب می شد.

البته منهای خودش که عاشق پسرعموش شده بود با وجود این که خانواده عموی مرحومش راضی نبودند، باز هم کار خودش رو کرد با احمد رضا ازدواج کرد. البته چون فامیل بود احمد رضا ساکت بی زبون و صد البته عاشق!! پس بحث آبرو ریزی در کار نبود.

احمد رضا پسر خوب سربه زیر و آرومی بود و کاملاً مثلِ موم تو دستای فریبا! تمام تصمیمای زندگیشون رو فریبا می گرفت اجرا می کرد. همین هم باعث شده بود که فریبا زیاد تحمل مخالفت با حرفاش رو نداشته باشه!

فرزاد کمی به حرفای مهیار فکر کرد. یه نگاهی به مهیار کرد و گفت:

-به نظرت این روش جواب میده؟؟؟ می دونم فریبا راضی بشه بقیه حرفی ندارند.

مهیار لبخندی زد و با دست روی پای فرزاد کوبید:

-نا امید نباش! خواهرته بابا! خواهرها هم که عاشقِ داداشاشون هستند، اگه نشون نمی ده برای اینه که تو خودت رو کنار می کشی. نزدیک شو بهش ببین چطور با دلت راه میاد.

فرزاد شک داشت اما با خودش فکر کرد که تیری تو تاریکیه! بهر حال بهتر از دست کردنه!!

جلوی خونه در حال پیاده شدن تعارف کرد که مهیار بیاد تو و مهیار هم با تشکر خداحافظی کرد. کمی ایستاد دور شدن مهیار رو با چشم دنبال کرد. کلید انداخت و وارد خونه شد.

ساختمانی که زندگی می کردند یه آپارتمان شش طبقه تو منطقه خوب شهر بود. حاجی با خونواده اش طبقه اول و فریبا طبقه دوم و سومین طبقه برای فرهاد خالی بود و طبقات چهار و پنج هم دست مستاجر بودند.

در واقع چهارمین طبقه به اسم فرزاد و پنجم به اسم فروش خواهرش بود. اما این دو تا رو کوچیک می دونستند واحد هاشون رو اجاره داده بودند تا زمانش برسه!

فروش ده سالی از فرزاد کوچیکتر بود مشغول درس و کاملاً تحت تسلط فریبا! پس خودبه خود از دایره کسایی که می تونستند به فرزاد کمک کنند، خارج می شد.

وارد واحدشون که شد متوجه بودن فریبا شد سعی کرد گره ابرو هاش رو باز کنه و با روی خوش با افرادِ خونه برخورد کنه!

از دم در یه سلام بلند بالا کرد با صدای بلند گفت: اهلِ خونه کجایی؟؟؟

مادرش از کنارِ کانتر آشپز خونه سرش رو به طرف در کشید با لبخند جوابش داد:

-سلام پسر! خسته نباشی! زود اومدی؟؟

فرزاد مادرش رو خیلی دوست داشت. می دونست که زحمت زیادی کشیده تا الان که حاجی متمول شده و کمی زندگی راحت شده برایش! هرچند سر کردن با اخلاق تند کمی مستبدانه حاجی یه صبری می خواست که خوشبختانه مادرش صبور بود.

با محبت لبخندی نثارِ مادرش کرد و جلوتر رفت ب*و*سه ای رو پیشونیش نشوند و جواب داد:

-با مهیار زودتر از اداره زدیم بیرون و منو رسوند خونه!

مادرش با مهربونی دستی به صورتش کشید گفت: تعارف می کردی بیاد بالا ناهار بخوره سرِ ظهر گشنه از درِ خونمون راهیش کردی؟؟؟

-نه عزیزجون میدونی که مهیار یه کم خجالتیه بهش گفتم بیا بالا اما قبول نکرد. میگم مگه فریبا نیستش؟؟ احساس کردم باید اینجا باشه!

فریبا به آرومی درِ اتاق رو رو هم گذاشت اومد طرفِ آشپزخونه: سلام به داداش فرزادِ گل!! آفتاب از کدوم طرفِ دراومده سراغِ منو می گیری؟؟

فرزاد به طرفش برگشت با حفظ لبخندش گفت:

-سلام آجی! کم لطفی می کنی؟! من که همیشه جویای احوالتون هستم. بچه ها کجان؟؟

فریبا دستی به بازوی فرزاد کشید از کنارش رد شد و به آشپزخونه رفت و در همون حال جواب داد:

-رادین مدرسه اس و راشین رو الان خابوندم. بیاین تا غذا رو بکشم!

بچه های فریبا هشت ساله و سه ساله بودند تو خونواده خیلی طرفدار داشتند. بچه ها هم انس و الفت خاصی به خونواده مادری داشتند. فرزاد هم واقعا عاشق این دوتا وروجک خواهرش بود.

در حالی که میرفت طرف اتاقش که لباس عوض کنه گفت:

-چه حیف!! دلمو خوش کرده بودم که با راشین یه کم سربه سر بذارم و بچلونمش!!!
فریبا سرخوش از محبت برادرش جواب داد:

-نترس این خوابش خرگوشیه انگار با چشم باز می خوابه و دو دقیقه ای بیدار میشه!
دعا کن تا آخر ناهارمون خواب بمونه.

مادرش با چشم غره ظریفی گفت: چیکار به بچم داری؟! خب بیدار بشه! اندازه نیاز بدنش می خوابه!

فرزاد از جوّ خونه خوشش اومد. یه آرامشی داشت که احساس می کرد مدتهاست ازش دوره! در حین لباس عوض کردن با خودش فکر می کرد «آیا نسیم اونقدر که من دارم با همه در می افتم به فکرم هست؟؟ اگه واقعا منو دوست داره چرا حداقل جوابم رو درست نمی ده؟»

عقلش قد نمی داد و از احساس دخترا سر در نمی آورد. تنها دختری که باهاش معاشرت کرده بود خواهرش بودند که اونا هم زیاد نزدیک نبودند. یعنی همیشه یه سدی بینشون بود که نمی داشت زیاد صمیمی بشوند و درد دل کنند.

تو تمام زمان تحصیل هم با ترس از این که با دختری دوست بشه و به گوش حاجی برسه و آبروش بره از این کار دوری کرده بود. لقب پسر مغرور و گنده دماغ دانشگاه رو یدک کشید تا روز فارغ التحصیلی دخترای دانشگاه حسرت کشیدند تا تونستند حرف پشت سرش زدند.

این بود که الان نمی دونست نسیم ناز می کنه که حرف نمی زنه و یا علاقه نداره و یا چی....

کلافه لباسش رو عوض کرد با دست و روی خیس سر میز حاضر شد. مادرش دستمال از روی میز برداشت طرفش گرفت:

-ایششش!! مادر جون یه حوله نبود خشک کنی؟؟ چیه آبچکون اومدی سر میز!!
دستمال رو گرفت و با یه دست به صورتش کشید با دست دیگه لپ مادر رو کشید:
-آی آی زینت بانو! بد اخلاقی نداشتیم. آبش خنک بود حال اومدم دلم نیومد خشک کنم.

زینت با خنده سرش رو عقب کشید و تو دلش قربون صدقه پسرش رفت اما به زبون گفت:

-چیششش!! یه جور میگه خنک بود انگار چله تابستونه! پسر بیرون مگه سرد نبود؟؟؟

فرزاد سری تکون داد و زیر لب که فقط مادرش بشنوه گفت:

-از دلم آتیش بلند میشه! با این چیزا خنک نمیشه!

زینت غمگین نگاه کرد. اما چیزی نگفت. فریبا غذا رو کشید و خودش هم نشست یه نگاهی به زینت و فرزاد انداخت که چهره هردو رو غمگین دید. تعجب کرد که تازه داشتند با هم شوخی می کردند چی شد یه باره؟؟؟

دهنش رو خالی کرد و دستش رو زیرِ چونس گذاشت و به هر دو نفر نگاه کرد گفت:

-مامان! چی شده؟؟ یهو هر دوتون ساکت شدید گرفته!

زینت شونه ای بالا انداخت با سردی گفت: نه چیزی نیست بخور غذاتو! بعد غذا صحبت می کنیم.

فرزاد و فریبا متعجب به هم نگاه کردند. هیچ کدام نمی تونستند حدس بزنند که زینت راجع به چی می خواد صحبت کنه هر سه بدون توجه به دیگری سرعت بیشتری به خوردنشون دادند. غذا خوردن که تمام شد فرزادی که دست به سیاه و سفید نمی زد، تند تند به فریبا کمک کرد که میز رو جمع کنه و ظرفا رو بشوره! زینت کما کان متفکر و ساکت نشسته بود نگاهشون می کرد. اما حواسش جایی دیگری بود. فرزاد و فریبا بهم نگاه می کردند که شاید اون یکی بدونه مادرشون چیکار داره چرا یهو حال هواس تغییر کرد.

فرزاد کنار مادرش نشست، فریبا داشت چای می ریخت که صدای بچه ش بلند شد؛ نچی گفت و رو کرد به مادرش و فرزاد: میگم خوابش خرگوشی همینه! داداش بیا اینا رو بریز تا برم بیارمش!

فرزاد پاشد چای رو تو لیوانای آماده تو سینی ریخت گذاشت رو میز! یه نگاهی به زینت کرد دید هنوز تو فکره حتی به بیدار شدن راشین هم واکنش نشون نداد. نشست و لیوانش رو زیر دستش گذاشت با کف دست روی لیوان رو پوشوند. دل دل کرد که چیزی بگه یا نه؟ همون موقع زینت سرش رو به طرف اتاق چرخوند با صدای بلند گفت:

-فری! بیارش تا غذا بخوره!

فریبا از تو اتاق با دخترش اومد بیرون، دستش رو گرفته بود کمی می کشید به طرف سرویس رفت تو ضیح داد:

-یه دستشویی ببرمش پیام.

فرزاد بی تاب بود، هم دوست داشت سر حرف رو باز کنه شاید بتونه مادر رو راضی کنه؛ هم این که یه نیرویی ساکت نگهش می داشت تا زینت لب باز کنه و بفهمه کارش چیه؟؟؟

سعی کرد با چایش خودش رو مشغول کرد. بالاخره فریبا با دختر کوچولوی تو دل بروش اومد.

دل فرزاد برای این کوچولو غنچ زد! ناخودآگاه دستاش رو باز کرد تا دخترک رو به آغوش بکشه! دخترک هم این آغوش پر مهر و محبت رو بی جواب نداشت. دست فریبا رو رها کرد و به طرف فرزاد پرواز کرد.

فرزاد هم با شوق بغلش کرد دو تا ب*و*سه محکم از لپای تپل و خوردنیش گرفت محکم تو بغلش چلوند قلقلک داد؛ صدای قهقهه راشین فضای آشپزخونه رو پر کرد لبخند به لب زینت و فریبا آورد.

فریبا ظرف غذا رو روی میز گذاشت دستش رو به طرف راشین دراز کرد:

-بیا اینجا تا بهت غذا بدم!

راشین با این که اکثر مواقع خودش غذا می خورد؛ خودش رو چسبوند به فرزاد گفت:

-نه! دایی بشینم!

فرزاد صندلیش رو بیشتر طرف فریبا کشوند و اشاره کرد همون طور بهش غذا بده!

با دست دیگش لیوان چای رو برداشت[ُ] سر کشید. فریبا در حالِ غذا دادن به راشین رو به زینت گفت:

-مامان! راجع به چی می خواستی صحبت کنی؟؟ انگار فکرت رو خیلی درگیر کرده؟؟

زینت آهی کشید[ُ] سرش رو بالا پایین کرد. دست گذاشت رو بازوی فرزاد؛ فرزاد برگشت طرفش[ُ] تو چشمش خیره شد.

-فرزاد مادر تو مطمئنی که نسیم رو می خوای؟؟؟

قلب فرزاد به طپش افتاد حرکت سریع خون رو تو رگهایش احساس کرد. با این که چای رو تازه خورده بود اما دهنش خشک شد. با چشمایی درشت شده به زور بزاقش رو جمع کرد[ُ] قورت داد:

-خب معلومه.....می خوام!!!

فریبا دهنش رو باز کنه که زینت دستش رو جلوش گرفت[ُ] رو به فرزاد ادامه داد:

-تو مطمئنی که نسیم بهت جوابِ مثبت میده؟؟

فرزاد کمی شل شد. وافته سرِ جاش جا به جا شد؛ زینت و فریبا زل زده بودند بهش[ُ] تمام حرکاتش رو زیرِ نظر داشتند. فرزاد سعی کرد آینده نگری کنه و جایی هم برای احتمالات بذاره! با کمی تردید و دو دلی گفت:

-والا چی بگم؟؟؟ من که صحبتی باهاش نکردم! خواستم شما اقدام کنید ببینیم جوابش چیه؟؟

نفسِ راحتی که زینت و فریبا کشیدند از چشمِ فرزاد دور نمودند برای همین با بد بینی چشماش رو تنگ کرد:

-شما چیزی می دونید؟؟

زینت دستش که هنوز روی بازوی فرزاد بود بالا و پایین کرد پسرش رو نوازشی
مادرانه مهمان کرد.

-نه مادر! خواستم بدونم چیزی پس سر ما بینتون هست یا نه؟؟ فرزاد! میدونی که
تازه واحد های بالایی رو قرداداده دو ساله نوشتیم! این خواسته تو خب اگه هم جور
بشه باید دو سال صبر کنی تا خونه خالی بشه!

فرزاد از شوق موافقت مادرش سر از پا نمی شناخت! با خنده ای که از روی لبهانش
نمی تونست جمعش کنه گفت:

-وای مامان مرسی! اشکال نداره اونو یه کاریش می کنیم فوقش یه خونه کوچیک
اجاره می کنم تا اون واحد خالی بشه!

زینت نگاهی به فریبا انداخت و لبش رو با زبون نمدار کرد، ادامه داد:

-ببین فرزاد! منو فریبا یه چیزایی از خونه خالت و دخترش دیدیم که زیاد به این
وصلت راضی نیستیم! اما..... اما به خاطر تو پا پیش می ذاریم! فقط اجازه بده فریبا
اول بره صحبت کنه و مزه دهندشون رو بفهمه بعد اگه همه چی خوب پیش رفت؛ همه
با هم رسمی میریم! خوبه!!!

فرزاد زیاد از حرفای زینت سر در نیاورد. فقط جمله آخرمهم بود که فریبا برای
خواستگاری پا پیش می ذاره! سرش رو تند تند تکون داد و با خوشحالی گفت:

-باشه باشه!! هر چی شما بگید!

از خوشحالی راشین رو یه فشار محکم داد که جیغ بچه بلند شد. فریبا یکی زد تو
بازوش و با حرص گفت:

-خبه حالا!!! از ذوقت بچمُ له کردی. ببین فرزاد! بهت بگم من آدمش نیستم که کسی برام ناز کنه و طاقچه بالا بذاره. اگه بخوان ایراد بنی اسرائیلی بگیرند و یا نازِ الکی بیان من نیستم.

فرزاد با یه طلبکاری تو لحنُ صداش اعتراض کرد:

-نه دیگه نشد! می خوامی با این حرفا بهونه بگیری که به میلِ خودت باشه هان!!!!!!!

فریبا با دلسوزی نگاهش کرد و رو به مادرش گفت:

-می بینی مامان چقدر نسبت به من بدبینه! آخه یکی نیست بهش بگه مگه من بدم میاد تو خوشحالُ خوشبخت باشی! «خیره شد به چشمای فرزادُ دستش رو گرفت» مطمئن باش تمام تلاشم رو می کنم که تو راضی باشی.

فرزاد خجالت زده سرش رو پایین انداختُ به آرومی جواب داد:

-نه! اشک ندارم! فقط چون خودت راضی نیستیمی ترسم سرسری برخورد کنی.

زینت بحث رو کوتاه کردُ نداشت خواهر و برادر تو رو هم در بیان!

بخش 3

نیره بی حالُ خسته به خونه برگشت. می دونست به محض رسیدن مادرش یه بهونه پیدا می کنه و دوباره شوهر نکردنش رو تو سرش می کوبه و باز همون حرفای تکراری که «عرضه نداری! اداره رفتنت با تو خونه موندن فرقی نداره! میری مثل چوب تو اداره می شینی و نمی تونی مخِ یه پیرمرد هم بزنی!»!

این چنین وقتایی واقعا از مادرش متنفر می شد؛ اما کاری هم از دستش بر نمی

اومد. باز مثل همیشه به این قسمت از فکراش می رسید، بغض می کرد و به

اشتباهاتش لعنت می فرستاد. هی با خودش تکرار می کرد من بچه بودم؛ من فقط 15



سالم بود. اگه بابا مارو رها نمی کرد و بره ! اگه مامان یه کم اخلاقش بهتر بود سر هر چیزی منو کتک نمی زد. من دنبال آرامش بیرون از خونه نمی رفتم....

شانس آورده بود که ده روز غیبتش رو همسایه ها نفهمیده بودند. مگر نه الان نمی تونست تو اون محل سر بلند کنه! باز باید به مامان آفرین می گفت که مدیریت کرده بود بی سرو صدا ردش رو دنبال کرد.

خب شاید چون تجربه نادره رو داشت می دونست که نباید کسی خبر دار بشه! نیره با کسی رفته بود که 25 سال ازش بزرگتر بود. شاید دلیل این که بهش شک نکرده بودند هم همین اختلاف سن بود. مردک همسن پدر نیره بود.

نیره با یاد آوریش جوونه اشک تو چشماش رشد می کرد. نمی دونست کی می تونه خاطره اون ده روز نحس رو از صفحه خاطراتش پاک کنه. الان که فکر می کرد نمی فهمید که جذب چی اون مرد شد.

زیبایی که الان مد نظر دخترای جوون بود نداشت. هیکل رو فرم و خوبی هم نداشت هیچ بلکه تا حدودی چاق بود و شکمش آویزون! نیره هر وقت یاد اون اتاق اجاره ای تو اون شهر کوچیک می افتاد تن و بدنش می لرزید.....

در جدالی نابرابر گیر افتاده بود که راه پس و پیش نداشت. فکر کرد بذاره به هرچی می خواد برسه؛ شاید دست از سرش برداره! اما بازم اشتباه می کرد. مردک دست از سرش که برنداشت هیچ سکوتش رو رضایت قلمداد کرد و به ناجوانمردیش ادامه داد.

هفت روز نیره تحمل کرد. اما دیگه طاقت نیوورد تا مردک به حمام رفته بود، گوشیش رو برداشت با مادرش تماس گرفت، ضجه زد با خفه ترین صدایی که می شد. تونست حدودی آدرس بده و زود قطع کرد.

اما حتی ضربه های سیلی برادرش رو با جون خریدار بود فقط از اون خدارو شکر می کرد که مادرش مجبورش نکرد که با اون مردک بمونه و ازدواج کنه! این طور بود که نیره تا چند سال فوبیای مردان بالای 40 رو داشت. حتی تا مدت زیادی وقتی فرامرز با نادره به خونشون می اومدند، از اتاق بیرون نمی اومد.

اشک گوشه چشمش رو با نوک انگشت گرفت آهی کشید؛ با خودش فکر کرد اگه تو یه شهر بزرگ زندگی می کردیم، می رفتم جایی رو پیدا می کردم ترمیم می کردم. الان با این شناسنامه سفید و این وضعیت مخ کیو بزئم که آبروی خودم نره؟؟؟ نمی دونست چرا لیلا این موضوع رو نادیده می گیره و مرتب غر شوهر نکردنش رو می زنه! با همه این افکار تکراری به خونه رسید و کلید انداخت رفت داخل، از دم در بلند اعلام حضور کرد:

-سلام!! من اومدم!

لیلا با اخم از اتاق بیرون اومد و ایستاد دست زد به کمر با قر به سر و دستش گفت:
-علیک سلام! انگار وارد کاخ سفید میشه که این طور داد می زنه! فسقله خونه که داد زدن نداره!!

نیره نفس عمیقی کشید سعی کرد لبخند بزنه رفت طرف مادرش و گفت:

-باز چی شده لیلا خانوم؟؟؟ باز کی دو قند با یه چای خورده که اعصابت مگسی؟؟

لیلا دستی به سرش کشید نالید:

-دلم خوشه بچه هام از آب گل در اومدند بزرگ شدند باید به دردم بخورند اون از نادر که فقط دنبال ارد های زنشه؛ این از نادره که از ترس شوهرش اینورا پیداش نمیشه؛ اینم از تو که می ری میای هیچ غلطی نمی کنی..... اوف خدا از کدومتون بنالم؟؟

نیره رفت تو اتاق و لباس عوض کرد همون طور هم جواب لیلیا رو داد:

-مادر من آخه چرا اینقدر ناشکری می کنی؟؟ نادر که بنده خدا کوتاهی نمی کنه مرتب سر می زنه، چیزی احتیاج داشته باشی تهیه می کنه! دیگه چیکار کنه؟؟

نادره هم که خودش زندگی داره هزارتا گرفتاری؛ نباید انتظار داشته باشی هر ساعت اینجا باشه! مشکلت منم؟؟ خب عزیز من! مگه یادت رفته من چه غلطی کردم!! الان برم خودم رو به کی بچسبونم که آبروم نره؟؟....

اومد نشست تو هال کوچیکشون روی مبلی که دیگه دوران خوش رنگیش به پایان رسیده بود. سرش رو گرفت و با بغض نالید:

-چرا داغ دلم رو تازه می کنی؟؟ مگه من آدم نیستم؟ دلم نمی خواد زندگی تشکیل بدم. مادر بشم! تو که مادری نمی دونی من چی کشیدم سر یه اشتباه بچگونه!!

لیلا مثل همیشه که زود داغ می کرد زود هم از جوش خروش می افتاد سریع رفت طرف آشپزخونه نقلی و گفت:

-خب حالا تو هم! منتظر بود یه کلام حرف بزنی بشینه روضه طفلان مسلم برام بخونه! شوهر نکردی فدای سرت بیا ناهارت رو بخور و الکی ننه من غریبم بازی درنیار!

نیره پووفی کشید سرش رو تکون داد. لیلیا همین بود هیچ وقت زیر بار نمی رفت که کارش اشتباست. لیلیا واقعا بعضی اوقات یادش می رفت که نیره رو تو اون اتاق کوچیک با چه وضعی پیدا کرده بود.

وقتی رسیده بود اجازه نداد نادر حرفی بزنه؛ نمی دونست اون مرد قلچماق اگه می خواست از زور بازوش استفاده کنه باید چکار کنه!.

نیره ای که با وجودی که خودش با پای خودش با مرد همراه شده بود؛ اما اینقدر بچه بود که فکر می کرد همه انتظار مرد ازش نوازش و ب*و*سه است.....

چه سخت ضربه خورده بود وقتی روی هرزه مرد برایش عیان شد. در واقع نیره بی نوا به طمع محبت پدری خام این مرد همسن پدر شده بود.

لیلا بعد از حرفای نیره یه باره به فکر فرو رفت: «اگه واقعا کسی پیدا بشه که خواستار نیره باشه ، باید چطور این موضوع رو پنهان کنند. پنهان نکنند چی بگویند که برای خواستگار باور پذیر باشه و این وضعیت رو قبول کنه».

نیره زیر چشمی مادرش رو نگاه کرد متوجه چهره متفکر گرفته لیلا شد. صداش رو صاف کرد:

-چی شده مامان؟ تو فکری!!! یادت رفته بود من چه مشکلی دارم؟؟

لیلا سرش رو تکونی داد و طبق معمول که تو هیچ موضوعی کم نمی آورد گفت:

-اوووو یه جوری میگه مشکل انگار چیه!!! تو راست میگی خواستگار پیدا کن حل مشکلات با من!

نیره با چشمانی گشاد شده و دهنی باز مبهوت مونده بود. لیلا نگاهی بهش کرد از دیدن قیافه متعجب نیره خنده اش گرفت و با لحن کوچه بازاری گفت:

-ببند دهنو باووو پشه میره توش!!

نیره دهنش رو بست لبهاش رو چفت هم کرد ، سرش رو به نشونه تاسف تکون داد.

-مامان تو چرا همه چیز رو ساده می گیری؟؟ آخه مگه میشه سر کسی کلاه گذاشت.

با ناراحتی از جاش بلند شد بره که لیلا گفت:

-اگه آدم مناسبی پیدا شد ؛ بله سرش کلاه می ذارم تا تو به خواستت برسی!

نیره یه لحظه قیافه با جذبه و جذابِ فرزادِ فخارِ جلوی چشمش اومد ، نا امید و پکر
زمزمه کرد اونی که من می خوام صد سال طرفم نمیاد که تو بخوای سرش کلاه
بذاری!!

لیلا با کنجکاوای دستش رو کشیدُ به طرفِ صندلی هلس داد:

-بشین درست بگو بینم منظورت کی بود؟ تعریف کن کیه و چیکارست؟؟

نیره می دونست در برابر لیلا بازنده س و نمی تونه چیزی رو ازش پنهون کنه! آه
سردی کشیدُ با همون لحنِ نا امید جواب داد:

-کسی نیست ماما! آرزوهای سوخته خودم! وقتی میدونم همیشه چرا باید حرفش
رو بزنم؟؟

لیلا لجوج و مستبد دست به سینه شدُ با چشمای باریک شده محکم گفت:

-هرچی! می خوام بدونم کی تو ذهنتِ؟؟

نیره مقاومت رو بی فایده دید و در ضمن خودش هم بدش نمی اومد با کسی از فخار
حرف بزنه! البش رو نمدار کرد و با منِ من شروع کرد به تعریف از فرزادِ فخار!

حرفش که تمام شد لیلا متفکر و ساکت بهش خیره شده بود. نیره با فکر این که
مادرش مبهوتِ تعریفاش از فرزاد شده آخر حرفش گفت:

-دیدی ماما! اصلا برای من امیدی نیست که به چشمش بیام!

لیلا همون طور متفکر گفت: برعکس! من فکر می کنم تو می تونی یه کارایی کنی که
به چشمش بیایی!

#تزویر 13

نیره یه لحظه شک کرد: مامان تو حالت خوبه؟؟؟ شنیدی راجع به چی صحبت می کردم.

لیلا از حالت متفکرش در اومد بی حوصله شد:

-اِهَه! انگار من آلزایمر دارم! خب شنیدم تو دردونه حاج فخار رو دوست داری اما امید نداری بهت توجه کنه!

نیره آب دهنش رو با سختی قورت داد و با لکنت گفت:

-چ...چی...ت...تو...سرتَه؟؟؟

بخش 4

فرزاد خوشحال از موافقت مادرش و خواهرش برای استراحت به اتاقش رفت. به محض این که خودش رو روی تخت انداخت گوشیش رو گرفت دستش به مهیار زنگ زد؛ تا تماس وصل شد مهیار الو گفت ، خنده بلندی سر داد:

-داداش مژده بده!!!

مهیار متعجب از تغییر 180 درجه ای فرزاد اونم ظرف یک ساعت جواب داد:

-خیره! چی شد که تو از هاپو کومار شدی فرشته مهربون! همین یه ساعت پیش داشتی پاچه منو جرواجر می کردی! الان خندون زنگ زدی که مژدگونی چیو بدم!

-خب بابا تو هم یه روز حالم خوبه نزن تو حالمون جانِ مادرت!

-باشه بابا بگو خبرِ خوشت چیه؟؟؟ با نسیم حرف زدی؟؟

فرزاد کلافه از پر حرفیه مهیار یه نچِ غلیظ گفت: می ذاری حرف بزوم یا تا شب می خوای حدسیاتت رو ردیف کنی؟؟

-بفرما بفرما!!!

فرزاد با شوقی وافر برای مهیار از موافقتِ مادرش و حرفای زده شده گفت! اما وقتی سکوتِ مهیار رو دید با تردید پرسید:

-مهیار! چرا ساکتی؟؟ چیزی نمی خوای بگی؟؟؟

مهیار با نفس عمیقی که کشید ریه هاش رو پراز اکسیژن کرد و درواقع فرصتی هرچند اندک برای به تعویق انداختنِ پاسخ گویی برای خودش خرید. اما مگر یه نفس کشیدن چند ثانیه زمان می بره؟؟؟!

-فرزاد بابات غیر از این آپارتمان که توش هستین واحد دیگه ای نداره؟؟

فرزاد بدون توجه به لحن فکورِ مهیار با تندی جواب داد:

-چرا بابا! داره یه آپارتمان هم طرفِ غربِ داره که 5 طبقه دو واحدی هستند. میدونی یه هشت واحد هم داره می سازه! واحد های خیابون مولوی هم هستند؛ اینا چه ربطی به حرفِ من داشت؟

مهیار سعی داشت طوری حرف بزنه که فرزاد رو ناراحت نکنه؛ قبل از این که علتِ سوالش رو بگه شروع کرد به عذر خواهی؛ فرزاد کلافه حرفش رو قطع کرد گفت:

-داداش من از تو ناراحت نمیشم! هرچی می خوای بگی راحت بگو!

مهیار با لحن عذرخواهانه ادامه داد:

-میدونی که برام از برادر عزیزتری! اگه حرفی میزنم خوبیت رو می خوام؛ فکر می کنم این حرفای قرارداد و دوسال صبر کنید این حرفا همش بهونه س! خونواده ات فکر می کنند که جواب مثبتِ نسیم احتمالاً برای وضع خوبِ بابات باشه!

برای همین می خوان اولِ کاری هیچ حسابی روی آپارتمان ها باز نکنی....!

فرزاد وارفته و ساکت بود. در جوابِ مهیار هیچی به ذهنش نمی اومد که بگه....

بگه نسیم اینطور دختری نیست!!! خب چند بار باهاش نشستُ برخاست کرده که بشناستش... بگه... نه نمی دونست چه دلیلی می تونه در ردِّ صحبت های دوستش بیاره!

با نا امیدي زمزمه کرد:

-تو اینطور فکر می کنی؟؟ یعنی اگه جوابش مثبت باشه؛ باید فکر کنم خودم رو نخواستہ و به خاطرِ پولِ بابام بوده؟؟؟

مهیار از این نا امیدي و یاس تو لحنُ صدای فرزند دلش گرفت ، سعی کرد با امید دادن حالِ دوستش رو بهتر کنه:

-داداش! چرا پیش داوری می کنی؟؟ من گفتم شاید خانواده ات اینطور فکر می کنند. صبر کن تا خواهرت بره صحبت کنه از فحوای مکالماتشون دستگیرت میشه که چی فکر می کنند.

-از کجا بدونم که فریبا بهم راستش رو میگه؟؟

مهیار با تعجب صدایش کرد:

-ای بابا! خواهرتہ دشمنت که نیست. خیلی راه وجود داره که اصلِ حرف رو بفهمی
.....

نچ! نگران نباش! بذار برای هر مسئله به موقعش فکر کنی!

اصلا شاید این حرفا هیچی پشتش نباشه و فکر من غلط باشه! هان؟؟ من که میگم فعلا چیزی نگو و فکرِ بد هم نکن تا خواهرت بره صحبت کنه.

فرزاد به ظاهر حرف های مهیار رو قبول کرد. اما تا عصر تو تخت غلت زد احتمالات رو بررسی کرد. روابط با خاله اش رو مرور کرد از جایی که یادش بود تا به امروز.....



روابط صمیمانه نبود اما... خصمانه هم نبود. باز با خودش فکر کرد «شاید یه حرفایی بین زنها بوده که باعث کدورت شده و من خبر ندارم! شاید فرهاد بدونه ... آره احتمالا اون بدونه؛ مرتب با فریبا و مامان مشغولِ حرف زدنه!»!

از یه طرف پشیمون بود فکر می کرد که ای کاش بیشتر با مادرش خواهش صمیمی بود تا با او هم حرف می زدند درد دل می کردند از طرف دیگه می دونست تحمل حرفای خاله زنکی کی چی گفته و کی چیکار کرده رو نداشته نداره!

سعی کرد با یه دوش افکار بد رو از خودش دور کنه! بعد از حمام لباس بیرون پوشید وارد آشپز خونه شد. مادرش رو دید که مشغولِ چای ریختن تو لیوان هاست. متوجه شد پدرش و فرهاد احتمالا تو سالن نشسته اند.

سلام کرد از زینت خواست که برای او هم چای بریزد. قبل از مادرش وارد سالن شد.

حدسش درست بود. فرها کنار پدرش نشسته و مشغولِ صحبت بود. فرهاد بعد از درسش و حتی زمان دانشجویی به پدرش کمک می کرد. پدرش علاوه بر این که مغازه داشت که ابزار و یراق می فروخت که البته خرده فروشی نه بلکه عمده فروشی؛ تو کار ساخت ساز بود.

فرهاد هم با لیسانس معماری بیشتر تو این قسمت با پدر کار می کرد راضی بود. البته جایی که حاجی فرصت نمی کرد، فرهاد به رتق و فتق امور عمده فروشی هم می پرداخت.

خلاصه این که فرهاد هم با این که سن زیادی نداشت، اما از وقتی با پدرش کار می کرد حق و حقوقش رو تمام و کمال از حاجی می گرفت پس انداز خوبی داشت و برعکس فرزند اهل خرج کردن برای تیپ و لباس نبود....

اصلاً انگار یه پسر 29 ساله مجردِ تحصیل کرده نبود؛ بیشتر به یه مرد 40 ساله شبیه بود هم افکارش و هم لباس پوشیدنش! با افتخار منتظر بود که مادر و خواهرش دختری رو پسند کنند و به خواستگاری برند.

فرهاد برعکس جوونای امروز دلش زنِ تپل می خواست. از اون زنای گرد و قلنبه و سرخ و سفید و صد البته آفتاب و مهتاب ندیده! در مواقع نادری که دو برادر هم صحبت می شدند؛ فرزاد با نابوری می پرسید: «تو فکر می کنی هنوز دختری پیدا بشه که تا حالا یه دوستِ پسر هم نداشته باشه؟؟؟ من که باورم نمیشه.»

تو این مواقع فرهاد حرفی می زد که دهنِ فرزاد بسته می شد: «تو چند تا دختر رو تست کردی؟؟؟ با چند نفر دوست بودی؟؟؟»

و بعد از سکوت فرزاد، می خندید می گفت: «دیدی داداش وقتی پسرهایی مثل ما پیدا بشن که تا حالا دوستِ دختر نداشتیم، پس دخترایی هم پیدا میشن که با کسی دوستی نکرده باشن.»

فرزاد سلامی کرد نشست رویِ مبل اما دور از پدر و برادر؛ گاهی خودش هم از این فاصله بین خودش و خانواده اش کلافه می شد. اما نزدیک شدن برایش مشکل بود.

مادرش با سینیِ چای اومد جلویِ هر کدوم از مردانِ خانواده یه لیوان چای خوشرنگ و بو قرار داد. یه قندون جدا هم برای فرزاد گذاشت. آروم بهش گفت از شیرینی های رو میز چیزی می خوره بیاره یا نه؟ با تشکر و امتناع فرزاد، زینت کنارِ همسرش نشست لیوان چایش را دست گرفت.

کمی بعد که حرفای حاجی با فرهاد در باره کار تمام شد و سکوت سالن رو به احاطه خودش در آورده بود، زینت صدایی صاف کرد رو به همسرش گفت:

-اوم.... حاجی ... با اجازه شما می خواهم فریبا رو بفرستم خونه خواهرم یه صحبتی کنه برای نسیم! خب.... فرزاد علاقه داره زودتر سرو سامون بگیره و الحمدالله مشکلی هم نداره. نسیم هم که دختر خوبی و غریبه هم نیست که خیلی احتیاج به تحقیق داشته باشه!!!

فرزاد مات نگاهش بین لب های مادر و صورت پدرش دو دو می زد. هر آن منتظر صدای بلند مخالفت حاجی بود. صحبت زینت تمام شده بود اما حاج مجید فخار هنوز لب باز نکرده بود....

در کمال آرامش و باطمینان چایش را می نوشید. زینت هم آرام بود. انگار یه خبر عادی در باره یه آشنا داده بود عکس العمل حاجی مهم نبود. فرهاد یه نگاهی به برادر انداخت سری تکون داد که فرزاد معنیش رو متوجه نشد.

بالاخره چای تو لیوان نوشیده شد لیوان روی میز گذاشته شد. فرزاد از مزه چای هیچی نفهمید. نفهمید چاشنی امروز چای، هل بود یا دارچین و یا بهار نارنج....

اوف مگه اصلا مهم بود؟؟ نه الان فقط برخورد حرف حاجی مطرح بود. زینت پرتقالی پوست گرفت جلوی حاجی گذاشت.

حاجی دستت درد نکنه ای گفت ادامه داد:

-خب حاج خانوم داشتی می گفتی! شما خودت راضی به این وصلت هستی یا داری به دل پسر حرف می زنی؟

زینت بدون این که به فرزاد نگاه کنه پاسخگو همسرش شد:

-این حرفا چیه حاجی؟؟ مگه بهتر از خواهر زاده ام سراغ داری برای شازده پسر! فرزاد پیشنهاد داد منم راضیم؛ اگه شما مخالفی خب دلیلت رو بگو!

فرهاد از جاش بلند شد و رو به پدرش گفت:



-بابا من دارم میرم یه سر سر ساختمون کارم تمام شه میام مغازه ! شما کاری نداری؟؟
حاجی به سلامتی گفتُ فرهاد از سالن رفت اتاقش تا آماده شه ! فرزاد فکر کرد اگه
موضوع برعکس بود حتما می نشست تا بدونه آخرش چی میشه ؟ اما بی تفاوتی
فرهاد رو درک نکرد.

حاجی در حالی که پره‌های پرتقال رو یکی پس از دیگری می بلعید وسطش هم با دهن
پر و خالی حرف می زدُ جوابِ زینت رو داد:

-من که مخالفتی با خواهر زاده شما ندارم..... فقط می مونه ... فرهاد که هنوز سرو
سامون نگرفته...

فرزاد از همین می ترسید با نگرانی بزاقِ خشک شده اش رو جمع کردُ قورت
داد. زینت اما خیلی راحت و بی استرسی که گریبانِ فرزاد رو گرفته بود جواب داد:
-حاجی مگه زمانِ قدیمِ که تا دختر بزرگ نشسته کوچیکه رو شوهر ندن ! اینا که
پسرن ؛ فرهاد هنوز آمادگیِ تشکیلِ زندگی رو نداره اما فرزاد تو خودش این آمادگی
رو می بینه و نیازش رو احساس می کنه!

در ضمن من با فرهاد صحبت کردم مشکلی نداره با این موضوع!

فرهاد حاضر و آماده ایستاده بود ورودیِ سالن و حرفایِ آخرِ مادرش رو شنید! نگاهِ
پدر که بهش افتاد لبخندی زد:

-مبارک باشه ! من که از خدومه فرزاد به خواسته اش برسه ! بابا شما هم سنگ ننداز
لطفا! کمک کنیم تا داداشمون شاد شه!

فرزاد باور نداشت که فرهاد اینقدر هواشو داشته باشه ! دلش از محبت برادرش غنج
زد. لبش به لبخندِ شیرینی باز شد. با نگاهش و لبخندش اشعه های مهر و محبت و
قدردانی رو به طرفِ فرهاد پرتاب کرد.

با فرهاد که چشم تو چشم شد بی صدا لب زد: چاکریم!

فرهاد لبخندش رو وسیع تر کردُ به همون شیوه لب زد: ما بیشتر!

زینت زیر چشم تبادل محبت برادرانه رو دیدُ از ته دل خوشحال شد. با صدای در

فرهاد با گفتنِ من باز می کنم و میرم خداحافظی کردُ در رو باز کرد.

فریبا با دو تا بچه وارد شدند. رادین خودش رو آویزونِ گردنِ فرهاد کردُ با ذوق گفت:

-دایی! میری مغازه! منم پیام!

تا فرهاد بلندش کرد و تابی بهش داد و ب*و*سیدش فریبا جوابش داد:

-نه آقا پسر! شما درس داری؛ اگه بخوای شروع کنی که همین الان برگردیم بالا!

فرهاد رادین رو گذاشت پایینُ راشین رو بلند کردُ تو بغل فشار دادُ ب*و*سید:

-نه مامانش رادین قول میده درس بخونه! منم قول میدم پنجشنبه که تعطیله ببرمش

مغازه! خوبه رادین جان؟؟؟

رادین با ذوق بالا پریدُ موافقتش رو اعلام کردُ دوید طرفِ سالن که می دونست همه

اونجان! فرهاد راشین رو دو سه بارِ دیگه ب*و*سیدُ از فریبا خداحافظی کردُ رفت.

بخش 5

نیره به روالِ همیشه میرفت اداره و برمی گشت اما با این تفاوت که با حرفای مادرش

یه روزنه امیدی تو قلبش باز شده بود. بیشتر به طبقه بالا رفت و آمد می کرد و به

توصیه مادرش هرگاه فرزند را می دید، به نحوی باهاش هم کلام می شد.

فرزاد را بعضی روزها خوشحال می یافتُ بعضی روزا بی حوصله و کلافه؛ روز خوشِ

فرزاد نیره سعی می کرد با خنده شوخی همراهش باشدُ روز بی حوصلگی با یه لیوان

چای و کیکی که خودش پخته بود، پذیرایی می کرد...

مهیار با کنجکاوای به این تلاش های نیره برای به چشم فرزاد اومدن نگاه می کرد. گاهی تیکه ای هم به نیره می انداخت ، اما نیره یه گوشش رو در کرده و گوشِ دیگرش رو دروازه ؛ اهمّیتی به این قبیل حرفا نمی داد.

فرزاد درسته که غد و مغرور بود ولی در ارتباط با همکارای خانم تندی نشون نمی داد و دچار کم رویی بود .شاید دلیلش نداشتن ارتباط نزدیک با خانم ها خارج از روابط خانوادگی بود.

تو خانواده فرزاد حتی بگو و بخند با دخترای فامیل ناپسندُ مذموم بود. حالا نیره تازه فهمیده بود که فرزاد این شوخی و خنده ها رو یه سنت شکنی می دونه و بدش نمیاد. فهمید وقتی سر به سرش می ذاره خوشش میاد و حکمِ کارای یواشکی دوران نوجوانی رو داره!

بعضی اوقات نیره با خودش فکر می کرد «این پسر خیلی صفر کیلومتره! نمی دونم تو دانشگاه چطور بوده ؟ یعنی هیچ دختری بهش نزدیک نشده ؟؟»

هر روز که به خونه برمی گشت باید کاملُ جامع برای مادرش توضیح می داد . چی گفته و فرزاد چطور برخورد کرده ! نیره نمی دونست از این برخوردا و حرفا چطور می خواد استفاده کنه و یا لیلا چه نقشه ای داره ؟؟

فقط می دونست که هرچی بیشتر با فرزاد هم کلام میشد ، اون محیط برایش خوشایند تر می گشت.وقتی چیزی از خونه می بردُ به فرزاد تعارف می کرد، سرخی کم رنگِ گونه فرزاد دلش رو آکنده از خوشی می کرد.....

خوشی و شعفی که باعث می شد دلش بخواهد دست افشانیُ پایکوبی کند. اما به توصیه لیلا خیلی متین و موقر برخورد می کرد.با اصولُ اتیکت! گاهی خودش از متانت و حجبُ حیایی که نشون می داد شگفت زده می شد.....

نیره به خوبی از تفاوت های فرهنگی بین خانواده اش با خانواده فرزند آگاه بود. لیلا عادت داشت به شوخی و یا وقتِ عصبانیت از کلمات و فحش های رکیکی استفاده کند. این کلمات برای نیره و خانواده اش حتی بچه های نادر و نادره طبیعی بود و به راحتی تو دهندشون می چرخید.....

اما به خوبی از مبادی آداب بودنِ حاجی و خانواده اش با خبر بود. فرزند حتی در سخت ترین حالت عصبانیت هم کلمه زشتی بر زبان نمی آورد.

دومین اختلاف که موجب می شد نیره با احتیاط برخورد کند و تا جایی که ممکنه خود را متین با حیا نشان دهد این بود که متوجه شده بود فرزند عادت به دیدن زنهایی که با مردان راحت هستند رو نداره؛ نیره عادت نداشت که خودش رو در برخورد با مردان سانسور کند یا مراعاتِ حرفهایی که می زند کند.

تا به زمانی نسبت به مردان مسن ترس داشت اما از تقریباً 25 سالگی واقعی به این مورد هم فائق اومد و ترس رو کنار گذاشت. اگه مردی بنای شوخی رو می گذاشت نیره برای ادامه دادن و هم پا شدن تو شوخی با مردان ابایی نداشت.

پس تا جایی که ممکن بود جلوی فرزند کنترل می کرد. شوخی و خنده فقط مخصوص فرزند بود؛ حتی در برابر مهیار میشد نیره ساعی محجوب! فرزند کاملاً متوجه این موضوع بود.

یه سری از این رفتارها رو خودِ نیره به تجربه دریافته و انجام می داد و یه مواردی رو هم لیلا توصیه می کرد نیره به کار می بست.

کافی بود که از زبون فرزند اسمِ غذایی رو بشنوه تا اولین فرصت اون غذا رو به بهترین نحو ممکن آماده کنه و به فرزند پیشکش کنه! از بختِ خوبش دستپختِ فوق العاده ای هم داشت! دقتی هم که بکار می برد و عشقی که چاشنی می کرد باعث میشد فرزند غذایی رو بچشد که نظیرش رو کمتر خورده!!!



نیره نمی دونست که فرزند همیشه از نحوه پختِ غذا و چیزهایی که مادرش می پخت ناراضی بود. در واقع فرزند خیلی بد غذا بود. از طرفی هم به شکمش خیلی اهمیت می داد. از تستِ غذاها و مزه های جدید لذت می برد.

نیره ندانسته از طریق شکم به راحتی و تقریباً بی زحمت به فرزند نزدیک می شد. وقتی غذای جدیدی تهیه می کرد و برای فرزند می برد، برقِ چشمان فرزند دلش را هُری پایین می ریخت. از تشکرات با محبت فرزند غرق در شادی می شد...

تازه متوجه شده بود که فرزند غذا رو گرم و تازه دوست داره پس، از خواب نوشین صبحگاهی می زد و بیدار می شد غذا رو می پخت و آماده می گذاشت و از لیلا می خواست ظهر با آژانس یا به دست خودش غذا رو برایش به اداره بفرستد.

با این بهونه شماره فرزند رو گرفت و به محض رسیدنِ غذا به دستش به فرزند زنگ می زد و یا پیام می داد و ازش می خواست که یا به اتاقتش بیاید «که کمتر اتفاق می افتاد» و یا خودش غذا را به اتاقِ فرزند می برد.

نیره این گونه روزگار می گذراند و دلخوش بود غافل از این که فرزند اخلاقِ خوشش برای اینه که منتظره فریباً به خواستگاری بره و جواب بگیره!

هر کدوم در عوالم خویش خوشحال بودند. نیره با ذوقی وافراز تمامِ حالات فرزند برای مادرش تعریف می کرد ساعت ها با لیلا هر حرکتش رو تفسیر می کردند....

گاهی نیره خوشحال می شد که برای لیلا از فرزند گفته و می تواند به راحتی از دلدارش سخن بگوید. گاهی لیلا با خبرهایی که از خونه حاجی می داد منبع خبریش رو هم نمی گفت، حالِ نیره گرفته می شد.

اما لیلا دلداری می داد مثلِ یک فرمانده جنگی استراتژی جدید ارائه می کرد تا دلِ نیره از امیدِ وصال لبریز بشه!

بخش 6

فرزاد دل تو دلش نبود، آروم و قرار نداشت نمی تونست روی کارش تمرکز کنه! مهیار سر به سرش می داشت و می خندید؛ فرزاد گاهی همراهش می شد گاهی هم از خندیدن مهیار عصبی می شد.

امروز قرار بود فریبا به خونه خاله بره و خواسته فرزاد رو مطرح کنه و مزه دهنشون رو بفهمه! ساعت دقیقی به فرزاد نداده بود؛ برای همین نمی دونست کی باید برای خبر گرفتن زنگ بزنه، همین بیشتر کلافه اش می کرد.

هرچه بیشتر می خواست با تمرکز روی کار حواس خودش رو پرت کنه، کمتر می تونست تمرکز کنه! یه باره خودکار رو رو میز پرت کرد چنگی به موهایش زد نفسش رو با پوووف بلندی از قفس سینه آزاد کرد

-خسته شدم! آه!!! خب یه ساعتی می گفت که من بدونم الان اونجاست یا نه؟؟؟

مهیار لبخندی زد با بدجنسی گفت:

-ای بابا! الان یه ساعت دیگه یا عصر؛ چه فرقی می کنه! بهر حال همین امروز که نمیگن بفرما این نسیم خانم مال شما بردار ببر؛ خیرشو ببینی!!

فرزاد با اخم جوابش داد:

-نه اینو نمیگن، اما معلوم میشه مزه دهنشون چیه؟ امیدوار باشم یانه؟

تو همین حین نیره با ظرفی پر از سمب*و*سه های داغ وارد شد. لبخندی زد اما به محض این که متوجه حضور مهیار شد خیلی با متانت احوالپرسی کرد. ظرف رو روی میز گذاشت و با لحن آروم و کمی خجالتی که دختری 14 ساله رو تداعی می کرد گفت:

-جنابِ فخار این سمب*و*سه رو صبح درست کردم، خاطرَم بود شما دوست دارید

....

نوشِ جونتون ، با اجازه!

بدون این که مهلت تعارفُ تشکر رو به فرزاد بده همچون همان دخترِ 14 ساله از خجالت فرار کردُ از اتاق بیرون رفت.

مهیار متعجب و حیرت زده ماتِ این صحنه بود. فرزاد شرمنده و پراز حسِ خوب نسبت به نیرهُ رفتارش با لبخندی مهربون گفت:

-آخِ آخ! بنده خدا زحمت کشیده! این دختر چقدر مهربونه!!!

مهیار با حرصِ یه خیلیِ کشیده گفتُ پوزخندی چاشنیش کرد.

فرزاد متحیرِ حرص و پوزخندِ لبان مهیار بود. سری به علامت چیه تکون داد:

-میشه بگی چرا اینطور رفتار می کنی؟؟

مهیار عصبی هه بلندی گفتُ ادامه داد:

-تو معلومه با خودت چند چندی؟؟؟ بپا یهو تو گلوت گیر نکنه؟

فرزاد سردرگمُ گیج پرسید:

مهیار میشه درست صحبت کنی؟ من از این طعنه و کنایه هات هیچی نفهمیدم.

#تزویر 19

مهیار متوجه شد فرزاد تو باغ نیستُ باید کامل توضیح بده انگار! هووووفی کشید و با

دو کفِ دست صورتش رو مالش دادُ خیره به چشمای فرزاد سوال کرد:

-تو واقعا نسیمُ دوست داری؟؟

فرزاد لبش به لبخند باز شدُ خجل گفت: خب ... آره ... من که تا حالا عاشق نشدم
 ببینم چطوره؟؟ اما حسِ خیلی خوبی به نسیم دارم.

مهیار با دو دست زد تو سرِ خودشُ گفت: یعنی خاک.... تو سر...ای خدا!! آخه آی
 کیو! تو این همه داری جِلز و ولز می کنی برای نسیم اون وقت میگی نمی دونم
 دوسش دارم یا نه؟ بهر حال یه حسی داری که انتخابش کردی برای یه عمر زندگی؟؟؟
 -خب معلومه که حس دارم! نداشتم که بی خیال بودم.

-پس تو که منتظری که نسیم جواب بده و راه بیفتی دنبالِ سور و سات عروسی ، چرا
 به این ساعی رو میدی؟ چرا یه کاری می کنی بهت امید ببنده؟؟

فرزاد مبهوت نگاه کرد یه باره زد زیر خنده حالا نخندُ کی بخند. مهیار از خنده ش
 اونم به خنده افتاد آخرهم یه ضربه به پشتِ گردنِ فرزاد زدُ گفت:

-کوفت به چی می خندی تو؟ وسطِ حرفِ جدی قهقهه می زنه ، اما جوک میگی براش
 نهایت یه لبخند بزنه!

فرزاد با دست رویِ چشماش کشیدُ و اشکِ حاصل از خنده اش رو پاک کردُ با لحن
 خندونش گفت:

-وای پسر! آخه این چی بود که گفتی؟؟ این دختره یه لطفی می کنه یه چی میاره که
 نباید زود انگ بهش بچسبونی! اونم من که با سه من عسل هم نمیشه بخوریم!

مهیار با یه ابروی بالا رفته متفکرُ دقیق نگاه کرد و با حفظِ همون حالت گفت:

-یعنی تو متوجه نگاهاش نشدی؟ متوجه نشدی که فقط برایِ تو چیز میزه میاره! یا
 دقیق می دونه که تو کی میای و کی میری؟ چی دوست داری از چی بدت میاد؟؟

فرزاد با خنده سرش رو به چپ و راست تکونی دادُ شونه ای بالا انداخت:

-نه والا! اینا رو تو همشو دیدی؟ من یه همکارِ مهربون می بینم که بعضی اوقات لطف می کنه، چیزی میاره برام، نه چیزی بیشتر!

یهو قیافش رو جدی کرد با لحنِ محکمی ادامه داد:

-لطفا این حرفا رو دیگه تکرار نکن! نه اون خانم نه همکارای دیگه فکر بد نکنند. فردا روز که خبرِ ازدواجم اومد، این حرف نباشه که فخار با همکارش تیک می زد، یکی دیگه رو گرفت.

مهیار نفسِ عمیقی کشید، تو دلش از این که فرزاد این همه ساده اس که نیتِ پشتِ مهربونیِ ساعی رو درک نمی کنه تاسف خورد.

اما به خودش امیدواری داد که با نامزدیِ فرزاد، ساعی متوجه میشه تیرش به سنگ خورده و خودش عقب نشینی می کنه!

مهیار با این که شناختِ درستی از نیره ساعی نداشت، اما حسِ خوبی هم بهش نداشت، از این که بینِ این همه مردی که تو اداره هستند آماده برقراری رابطه؛ نیره دست روی فرزادِ صاف ساده گذاشته خوشش نیومده بود...

با این که از تغییر شناسنامه نیره بی خبر بود ولی بر اساس چهره شناسیِ خوبی که داشت، حدس می زد که نیره چند سالی از فرزاد بزرگتره! همین هم باعث می شد با دقت حساسیت بیشتری به رفتارِ نیره توجه کنه!

فرزاد انگار اصلا متوجه نگاه ها و رفتار نیره نبود. شاید اینقدر نسیم ذهنش رو پر کرده بود که جایی برای کسی دیگه نمونه بود. از جاش بلند شد و گوشیش رو تو جیبش گذاشت به مهیار گفت:

-داداش من نمی تونم بیشتر بمونم یه برگه مرخصی ساعتی برام رد کن، من میرم خونه!

مهیار باشه ای گفتُ فرزاد هم با دست دادن ازش خداحافظی کردُ از اتاق اومد بیرون ؛

جلوی آسانسور نیره ایستاده بود، با دیدن فرزاد نگران قدمی پیش گذاشتُ گفت:

-اوم... ببخشید آقا فرزاد... مشکلی پیش اومده؟ امروز سرِ حال نبودید؟

فرزاد با تعجب از این که نیره بی قراریش رو درک کرده اونم وقتی که دو دقیقه بیشتر ندیدش و باهاش هم کلام نشده، سری تکون داد و گفت:

-نه چیزی نیست! اوم... خواستم تشکر کنم برای سمب*و*سه ها خوشمزه بود. «کمی عذابِ وجدان داشت چون حتی یه ذره هم از سمب*و*سه ها نخورده بودُ همون طور رها کرده بودُ از اتاق بیرون اومده بود.»

برقی که تو چشمای نیره زد و لبخندی که انگار نه روی لب هاش بلکه رویِ تمام صورتش اومد از چشم فرزاد پنهان نمود، تازه فرزاد داشت متوجه میشد حرفای مهیار از کجا نشأت می گیره.....

معذب شد و با ادب ذاتیش یه بار دیگه تشکر کردُ با یه با اجازه از نیره خداحافظی کردُ راهی پله ها شد. از این که ناخواسته باعثِ امیدواریِ این دختر شده بود شدیدا دچار عذاب وجدان شده بود.

طوری که تا به خونه برسه تمام ذهنش مشغولِ کارا و حرفها و محبت های نیره بود. با دیدن خونه پووفی کشید و انگار با این حرکت فکرای اضافه و بیخود رو از خودش دور می کرد.

با عجله و سریع بالا رفتُ در خونه رو باز کرد. با دیدن فریبا و مادرش وا رفت! سلام شلی کردُ با ناامیدی رفت داخل، متوجه لبخند و نگاه زینت نشد. سرش رو زیر

انداختُ تصمیم گرفت خودش رو سبک نکنه ونپرسه از فریبا که: کی می خوام بری؟؟

مادر و خواهرش با خوشرویی و محبت جواب سلامی که به زور گفته بود رو دادند. فریبا سریع بلند شد لیوانی چای برایش آورد تعارفش کرد، تشکرش شاید اصلا به گوش فریبا نرسید اما لبخند فریبا نشون داد که یا شنیده و یا حرکت لبش رو خونده!

زینت با یه چه خبر؟ زود اومدی! سر حرف رو باز کرد. اما جوابی جز خبری نیست! خسته بودم نگرفت. انگار منتظر بودند که فرزاد پرسه چه خبر؟ اما فرزاد هم هیچی نپرسید. از درون با خودش کلنجار رفت، کمی تو دلش به فریبا غر زد؛ در نهایت سکوت رو نشکوند چای رو نوشید. فریبا هم با چاشنی سربه سر گذاشتن و شوخی گفت:

-ببین خودت هم یادت نیست که بپرسی رفتم خونه خاله یا نه؟

فرزاد با حرصی که از درون می خورد ولی با قیافه بی تفاوت گفت:

-لابد نرفتی! که اگه رفته بودی تا حالا با کلی منت گذاشتن، بازگو کرده بودی!

فریبا لبخند رو لبش خشکید از حقیقتی که فرزاد تو صورتش کوبید. اما نخواست که به این حقیقت دامن بزند برعکس تصمیم گرفت طوری رفتار کند که این ذهنیت فرزاد رو تصحیح کند.

شاید خودش هم نمی دونست که حرفاش چقدر از محبت درونی و خواهرانه اش فاصله دارند. در واقع حرفهای از روی حرص فرزاد تلنگری بود برای فریبا که اگه کاری برای برادرش می کنه با منت گذاشتن اجرش رو پایین نیاره!

از طرفی متوجه شد با حرفای نیش دار و کنایه به جای این که به برادرش نزدیکتر بشه ، دورتر خواهد شد. این مسئله بیشتر در مورد فرزاد صادق بود. همه این افکار شاید دقیقه ای طول نکشید که ذهنش رو مشغول کرد به نتیجه رسید.

با لبخند مهربونتری گفت:

-نه داداشم نرفتم اما زنگ زدم با خاله حرف زدم. بهش گفتم خونه اید پیام! خب...یه کم تعجب کرد، ولی اصلِ مطلب رو بهش گفتم! اونم گفت: اجازه بده عصری نادیا و نسرین رو بگم بیان!

منم قبول کردم، قرارمون شد امروز عصر که برم ببینم حرفشون چیه؟

فرزاد یه کم از وضعیت گارد بی تفاوتی در اومد پرسید:

-مگه صبح خود نسیم خونه نبود؟

فریبا هرچند حرصی بود از خاله و دخترش اما برای این که پیش زمینه ای برای فرزاد ایجاد نکنه با همون لحن محبت آمیزش جواب داد:

-چرا بودن که بودش اما ترجیحشون این بود که در حضور نادیا و نسرین صحبت بشه! خب درستش هم همینه عزیزم! به مامان هم گفتم که حق دارند و دارن به دخترشون احترام می دارند.

فرزاد از لحن و صحبت های فریبا حس خوبی گرفت . حسی که فریبا قصدش سنگ اندازی نیست تلاشش رو برا رسیدنش به نسیم می کنه. اونم کوتاه اومد با ملایمت گفت:

-آبجی! سعیتو می کنی که مخالفت نکنند؟؟

این لحن این آبجی گفتن فرزاد دل فریبا رو لرزوند و بغض رو مهمون گلوش کرد. به سختی بغض رو پس زد گفت:



-به خدا اگه بدونم که دلش واقعا باهاته و حرفشون حق، کوتاهی نمی کنم. اما فرزاد داداش! من یه چیزایی شنیدم می دونم که فعلا نمی خوام قضاوت کنم. بدون اگه نشه باعثش همون حرفاست.

تا فرزاد اومد دهن باز کنه زینت دست روی پاش گذاشت گفت:

-به خواهرت اعتماد کن! به ولله بدت رو نمی خواد.

فرزاد سرش رو تکون داد، اما حرفی نزد. تو فکرش رفتار خاله ش رو بررسی می کرد. پیش خودش می گفت: «واقعا برای احترام نسیم این حرف رو زده ویا می ترسه حرفی زده بشه و بعداً نادیا و نسرین شاکی بشن، این مورد دوم رو احتمالش رو بیشتر می داد.»

میدونست تو خونه خاله هم نادیا و نسرین حرف اول رو می زنند. پیش اومده بود که سر موضوعی این دو تا با هم تفاهم نداشتند بحثشون به خارج از خونه کشیده بود فامیل خبر دار شده بودند.

فرزاد یه لحظه فکر کرد که اگه یکی موافق باشه و یکی مخالف باید چیکار کنند. از فکر خودش خنده اش گرفت. سرش رو تکونی داد که این افکار رو کنار بزنه! زینت و فریبا هر دو متوجه دلمشغولی دلشوره فرزاد بودند.

حرف مادر دلش رو لرزوند. چی می دونستند که اینجور صحبت می کردند. چی باعث می شد مادرش به خواهر و دخترای خواهرش اینقدر بی اعتماد باشه؟

فریبا راشین رو کنار فرزاد نشوند خودش به آشپزخونه رفت. فرزاد با راشین سرگرم شد تا کمتر به بعداز ظهر فکر کنه!

زینت به آشپزخانه رفت صدای پیچ پچش با فریبا به گوش فرزند می رسید ، اما دلش نمی خواست چیزی بشنود. هر حرفی که ممکن بود بذر ناامیدی را تو دلش بکارد دوست نداشت .

فرنوش خواهر کوچکش هم به جمعشون اضافه شد. نهار را با خانواده اش خورد اما افکارش حوالی خونه خاله می چرخید...

چهره دلنشین نسیم پشت نگاه خیره اش جا خوش کرده بود. با هر لقمه ای که در دهان می گذاشت ، یه موقعیت رو متصور می شد:

تصور می کرد نسیم محرمش شده و به عنوان عروسش سر میز کنارش نشسته خرم و خندان غذا می خورند. حتی گاهی پیشتر می رفت شیطنت هایی که می توانست دور از چشم بقیه انجام دهد ، حال خوشی نصیبش می کرد.

هنوز با این رویا می گذروند که نیمه پلید ذهنش خودش را وسط خوش خوشانش انداخت اعلام کرد که نسیم مخالفت کنه چی ???

نسیم موافق باشه خواهراش مخالف باشند اجازه ندن چی ???

اینقدر این افکار سیاه پلید حالش رو بد کرد که غذای خوشمزه در دهانش مزه زهر مار شد. با ابروهای درهم تابیده و گره خورده زیر لب تشکری کرد از آشپزخونه به اتاقش رفت.

بخش 7

نیره سرخورده و ناراحت بعد از رفتن فرزند برگشت تو آبدارخونه و کمی اونجا موند. ذهنش مشغول بود که چی باعث شده بود که فرزند این همه بی قرار باشد....

منتظر چه اتفاقی بود که نتونست محیطِ کار رو تحمل کنه . لیوانِ چایش رو دست گرفتُ از آبدارخونه بیرون اومد.همزمان با مهیار به آسانسور رسید. مهیار بدونِ فرزاد کسی نبود که توجه نیره رو جلب کنه.

پس سر به زیر و بی توجه به مهیار منتظرِ بالا اومدنِ آسانسور شد. مهیار طی یک تصمیمِ ناگهانی شروع به صحبت کرد:

-اوم... میگم ساعی!!!

نیره با تعجب سرش رو بالا آورد .مهیار چه حرفی داشت که برخلافِ همیشه که حتی نگاهش هم نمی کردُ جوابِ سلامش رو هم زیرلب می داد؛ حالا خودش سر حرف رو باز کنه...

با نگاهش مهیار رو دعوت کرد که حرفش رو بزنه:

-بین یه حرفی می خوام بگم.....اما بینِ خودمون باشه..خواستم بگم که ... امروز فرزاد زیاد حواسش سر جاش نبود....

اسمِ فرزاد مثلِ یه محرکِ قوی عمل کرد و انگار همه اعضاء صورتش گوش شد، فقط بشنوه که چرا فرزاد بی حواسُ بی قرار بود.

مهیار هم همین رو می خواست که بفهمه حدسیاتش درسته یا نه؟؟؟؟حالا با این عکس العملِ بی صدایِ نیره مطمئن شد که نیره برایِ خودش با فرزاد آینده درخشانی تصور کرده است.

پس مطمئن تر ادامه داد:

-آره بنده خدا خب حقم داشت.....امروز قرار بود صحبت های اولیه برای خواستگاریِ دختر خاله اش انجام بشه«خندید»خب فرزاد هم دل تو دلش نبود که بفهمه نسیم خانم جوابِ مثبت رو داده یا نه؟؟؟

مهیار می خندید اما همه حواسش به صورتِ نیره بود. می خواست تمامِ عکس
 العملاش رو رصد کنه! حالا دیگه از خودش خیلی راضی بود....
 به نظرِ خودش با این حرفِ شرّ نیره رو از سرِ فرزاد کم می کنه!
 نیره با این که با شنیدنِ این حرفا به افتِ فشارِ قندُ ضربان و نبضُ هرچی علائم
 حیاتی محسوب می شد، دچار شد اما اون برقِ ناجنسانه تو چشمِ مهیار وادارش می
 کرد که اجازه نده شکستش رو ببیند....
 آبِ دهنش رو به زور به ته حلق رسوند قورتش داد و بی تفاوتیِ که سخت ترین
 ماسک ممکن بود رو به صورتش زد گفت:
 -! مبارکشون باشه! پس، فردا یه شیرینیِ تپل ازشون می گیرم!
 از بختِ بلندش همون موقع درِ آسانسور باز شدُ سریع رفت تو اتاقُ مهلت نداد
 مهیار وارد بشه سریع دکمه طبقه اش رو زدُ درِ آسانسور بسته شد. مهیار مات شده
 پشتِ درِ بسته موند....
 اما بیشتر از حرفِ رفتارِ نیره متحیر شده بود. می شد که اشتباه کرده باشه؟؟ می
 شد همه این محبت ها، بی توقع و بی نقشه بوده باشند؟؟
 بازم خودش رو راضی کرد «حداقل حتی اگه قرار بود تو ذهنش خیالی داشته باشه با
 این حرفا دیگه این خیالا منتفی میشه»
 اما نیره بی نوا به زور خودش رو به اتاقش رسوندُ رویِ صندلیِ داغونش آوار شد.
 اشکهایش مثلِ رود جاری بود. بی صدا و هق هق می بارید، نمی دونست به حال
 خودش گریه کند یا به شانسِ بدش لعنت بفرستد.

تا ساعتِ کاری تمام شود نصفِ عمر نیره بر باد رفت. ساعتِ کاری تمام شد، یا نه، شاید هنوز ده دقیقه به پایان مونده بود، از اتاقش بیرون رفت طوری بی صدا از اداره خارج شد که هیچ کدوم از همکارا رو نبینه!

اینقدر تو خودش بود که واقعا نفهمید مسافتِ اداره تا خونه رو چطور طی کرد. به خونه که رسید لایلا رو دید دلش می خواست خودش رو به آغوشِ مادر بندازه از بی رحمیِ روزگار شکایت کنه؛ دلش می خواست شونه مادر بشه مأمّن گاه اشکاش تا اینقدر احساسِ بی پناهی شکست نکنه....

اما می دونست که لایلا اهلِ اینجور دلداری دادن نیست. خوشش هم نمیاد که اشکش رو ببینه.

لایلا با دیدنِ چشمای اشکیِ حالِ خرابش جا خورد، با دلهره و نگرانی پرسید:

-چی شده؟؟ چه اتفاقی افتاده؟؟؟ کسی اذیتت کرده؟

نیره با بغض سری تکون داد با آهی که کشید جواب داد:

-بریم بهت میگم! چیزی نشده!

لایلا عقب رفت تا نیره بتونه به طرفِ اتاق بره! خیره نیره بود اما ذهنش فعال بود، هر احتمالی که باعث بشه نیره اشکش در بیاد رو تو ذهنش طبقه بندی می کرد. اما سکوت کرده بود که نیره لجباز رو سرِ لُج سکوت کردن نندازه!

لایلا میز رو چید منتظر نشست. نیره از سرویس بیرون اومد کنارِ لایلا پشت میز نشست. بی حرف غذا کشید سعی کرد که لقمه ای که تو دهن گذاشته را بجوه و قورت بده! وه چه کارِ سختی شده بود لقمه نرم رو جویدن!!!

بغض دوباره سنگ شدُ راه گلو رو بست ؛ لقمه انگار راهی برای رفتن نداشت ، به بغض فشار آورد تا لقمه جویده شده رو ببلعه! اما دیگه نتونست قاشق به دهنش نزدیک کنه. قاشق رو انداختُ چشمش باریدن گرفت:

-امروز برایش میرن خواستگاریِ دختر خاله اش؛ دل تو دلش نبود. سمب*و*سه به اون خوبی به چشمش نیومد اصلا!!!! اینقدر ذوق داشت بی قرار بود که نتونست بمونه تو اداره؛

ازش پرسیدم : اتفاقی افتاده ؟ درست جوابم رو نداد. بعد این صادقیِ نخودِ هر آش نه گذاشتُ نه برداشت تو روم گفت : فرزند دل تو دلش نبود امروز قراره برن خواستگاری!!!!

یه جوری با حرص ادای مهیار رو در آورد که لایلا خنده ش گرفت . اما خنده رو با دستی که با دستمال جلوی دهنش گرفت ، پنهان کرد. خیلی خونسرد و عادی رفتار می کرد.

سکوت کرد تا نیره همه حرفاشو با حرص و اشک بیرون بریزه! وقتی ساکت شد، وقتی با بغض گفت حالا چکار کنم؟

لایلا با خونسردی غذاش رو خوردُ یه نگاه بهش انداخت دید منتظر چشم دوخته به صورتش!

قاشقش رو تو بشقابش گذاشت. سرش رو بلند کردُ با ملایمت گفت:

-گفتن عقد کرده ؟؟؟؟

نیره گیج سری تکون داد:

-نه میگم که گفت قراره مادرش اینا برن صحبت کنند.

لایلا با همون خونسردی اعصاب خورد کن ادامه داد:

-اووووه !!گفتم طرف عقد کرد تمام! هنوز نه به باره نه به داره! تو عزا گرفتی که چی بشه؟؟

نیره مبهوت موند: معلوم هست چی میگی مامان؟؟ طرف دختر خاله شه! همدیگه رو می شناسن! مگه ممکنه نشه؟؟ اصلا احتیاج به خواستگاری رسمی برو و بیا نیست! لیلا لبخند مرموزی زد و با اطمینانی که باعث تعجب نیره می شد گفت:

-دختر خاله شه؟ خب باشه! فامیلن؟؟؟ خب باشن! تو از کجا میدونی نسیم خانم جواب مثبت بده؟؟؟ هان؟!؟!!

شاخک های نیره فعال شد. تا جایی که یادش می اومد اسمی از نسیم نبرده بود. اینقدر ناراحت بود که زیاد به اسم نسیم فکر نکرده بود. حالا مادرش بدون اشاره اون اسم عروس هم می دونست عجیب بود امیدوار کننده که لیلا چیزی رو می دونه که خودش نمی دونه!!

امیدوارانه پرسید: مامان تو چی میدونی؟؟؟ از کجا میدونستی که اسم دختره نسیم؟؟ هان!!!

لیلا لبخند ژکوندش رو تکرار کرد و با افتخار گفت:

-زینب خانم رو می شناسی؟؟ همون که کوچه پایینی هستن شوهرش معتاد بود مرد. نیره سریع تو ذهنش اطلاعات رو سرچ کرد به جواب رسید:

-آره می شناسم یه دو قلو سیزده چهارده ساله داره!!!

-خودشه! اون هفتگی خونه حاجی کار می کنه! دیروز اونجا بود. می گفت که امروز دخترشون می خواد بره خونه خاله اش صحبت کنه! قیافه وارفته نیره رو که دید با تشر گفت:

-جمع کن خود تو!!!بذار حرفم تموم شه! «نفسی گرفتُ یه قاشق ازغذاش خوردُ با خونسردی جویدُ قورت داد، نیره ی در حال انفجارُ رو نگاهی کرد»خب...اینطور که زینب خانم از حرفای مادر و دختر فهمیده بود؛ هیچکدوم راضی به این وصلت نیستندُ امید دارند که اونا هم جوابِ مثبت ندن!

نیره کم کم حرفای مادرش رو حلاجی کردُ گذاشت نورِ امید دنیای تاریک قلبش رو روشن کنه! لایلا هم که کمی آرامش رو تو چهره دخترش دید؛ امیدوارانه گفت:

-فکر کنم بینشون زیاد رابطه خوبی نباشه! بیشتر به خاطر این که پسره ازشون دلگیر نشه دارن پا پیش می ذارن! اینطور که زینب می گفت می خوان یه طور صحبت کنند که از مالِ پدر چیزی به این پسر نمی رسه و اونا کیسه برا مالِ حاجی ندوزن!! نیره با تعصبی که ناشی می شد از عشق ابرویی درهم کشیدُ گفت:

-اوووو!! مامان این پسر اسم داره، فرزاد، اسمش خب!!! بعدم خیلی دلشون بخواد خود فرزاد می ارزه به تمام مالِ منال حاجی!!! ایششش!!

لیلا یکی زد به بازوش و صورتش رو به حالت چنندش جمع کرد:

-بسه بابا حالمونُ بد کردی! فرزاد، فرزاد راه انداخته!! خب عقلُ اونا دارن خره!!! آخه بدون پول عشق نون میشه یا آب؟؟نکنه تو عاشق چشم و ابروی این آقا شدی؟؟؟

بین نیره اگه من دارم کمکت می کنم فقط به خاطرِ اینکه که به نونُ نوایی برسی و از قِبَلِ تو یه چیزی هم نصیبِ من بشه! پس این ادا و اطوارایِ عشقُ عاشقیت رو بذار وقتی به فرزاد جونت رسیدی.....

نیره هیجان زده حرفِ لیلا رو قطع کرد:

-یعنی میشه مامان؟؟؟ میشه من به فرزاد برسم؟؟؟

لیلا خنده اش گرفت ، نمی دونست به این دختر از سی رد کرده که مثلِ یه نو جوون برایِ عشقش ذوق می کرد چی بگه ؟؟؟ ترجیح داد سکوت کنه و اجازه بده نیره کمی با خیال پردازی حال هواس عوض بشه!

نیره بعد از چند دقیقه یهو چیزی به نظرش رسید و قاشقش رو انداخت رو میز ناگهانی و با صدای بلند گفت:

-مامان !! تو به زینب خانم چی گفتی که اینجور آمارِ خونه حاجی رو کفِ دستت گذاشته ؟؟ هان!؟

لیلا با همون خونسردی اعصاب خورد کن شونه ای بالا انداخت و به غذا خوردن ادامه داد. نیره کلافه و درمونده با سری دردناک حوصله نداشت با ملایمت و خوبی از زیر زبون مادرش حرف را در بیاورد...

یه لحظه خوی آتشین لیلا تو وجودش شعله کشید و محکم دو دستش را روی میز کوبوند گفت:

-منو دیوونه نکن مامان !!! بگو چی بهش گفتی ؟؟ آبروی منو که نبردی ؟؟؟

لیلا متحیر از فوران آتشفشانیِ دخترش ، در دل به این میراث مزخرف لعنتی فرستاد سعی کرد نیره رو آرام کند، یه لیوان آب برایش ریخت جلویش گذاشت و گفت:

-چرا اینطوری می کنی تو؟؟ مگه من عقل ندارم که پیام اسمِ تو رو بیارم؟؟؟ به زینب خانم گفتم پسر حاجی از یکی از بستگانمون خواستگاری کرده اونم از من راهنمایی خواسته ببینه رفتارشون تو خونه چطوره؟؟؟

همین ! فکر کردی میگم زینب خانم این دخترِ من عاشقِ پسر حاجی شده و نمی دونه باید چیکار کنه؟؟ تو منو اینجور شناختی؟

نیره مستاصلُ بی چاره دو آرنج را روی میز جک کرد و دو دستش را روی سرش گذاشتُ با بیچارگی گفت:

-نمی دونم مامان! مغزم کار نمی کنه! از ظهر که این صادقی خیر ندیده بهم این خبر رو داده انگار چراغِ مغزم رو خاموش کرده، نمی تونم فکر کنم!

لیلا با آرامشی که ازش بعید بود، شروع کرد دلداری دادنِ دخترش! این فرصت رو لازم داشت تا خبرهای بعدی به دستش برسه و بتونه قدم های آینده رو محکم تر و تاثیرگذارتر برداره!

انگار دیگه فقط خاطرخواهیِ نیره مهم نبود؛ لیلا این جنگ رو نبردِ خودشو زمونه می دید. نبردی که لیلا و نادره شکست خورده بودند؛ حالا با تمام قوا سعی داشت که نیره با تمام اشتباهاتش، پیروز و سربلند از این میدون خارج بشه!

مهم نبود که تو این جنگ جوانمردانه می جنگید یا ناجوانمردانه، بازیِ حساسی بود که فریولی بازی کردن جایی نداشت. این نبرد انتقامی بود که می تونست از روزگار بگیرد. روزگاری که باعث شده بود خودش تنها بماندُ دخترش مجبور به ازدواج با کسی که مناسب نبود.....

از ته دل می دانست که جنس خودش و دخترش نسبت به جنسِ فرزادُ خانواده اش مثل پارچه نخِ معمولی که هم چروک میشه هم آب میره است و اونا مثلِ پارچه زربفتِ گرون قیمته که نه چروک میشه نه آب میره و هرچه عمرش می گذره به قیمتش اضافه هم میشه!

اما حتی با آگاهی به این موضوع هم نمی خواست کوتاه بیاد. شاید می تونست نیره رو راضی کنه که دست از عشقش بکشه! اما یه جورایی لج کرده بود.



تازگی یکی از اقوام مردی رو برای نیره معرفی کرده بود که 45 ساله بود و زنش شش ماهی می شد که فوت شده بود. مرد دو بچه هم داشت.

لیلا از این خواستگار حرصی شده بود. با این که همه معایب نیره رو می دونست اما انگار دلش یه پز دادن اساسی به فامیل همسایه را می خواست. پس تا جایی که می توانست راه را برای نیره هموار می کرد.....

حتی برعکس همیشه که اگه هر کدوم از بچه ها صداشون رو بلند می کردند، لیلا سریع عکس العمل نشون می داد صدایش را بالاتر می برد؛ این بار اجازه داد نیره داد بزند خودش با آرامش دلداری دهد نیره رو آرام کند.

#تزویر 27

بخش 8

روی تخت خوابیده بود هندزفری تو گوشش بود شاید برای صدمین بار تو این ده روز فایل صوتی رو گوش کرد. همه کلمات رو از بر شده بود. دقیقا می دونست کی کجا و چه حرفیو می زنه.....

حرفایی که با هر بار شنیدنش یه خراش به روحش کشیده می شد. هر یه خراش قسمت بزرگی از قلبش رو زخمی می کرد خون چکان می شد. باز مثل این چند روز به خودش می گفت: مگه میشه؟؟ آدما چرا اینطور همه مسائل رو با خط کش مادیات سانت می زنند.

با اعصابی داغون هندزفری رو از گوشش کشید همراه گوشه روی عسلی کنار تختش گذاشت، دستش رو از ساعد روی چشمش قرار داد منتظر شد تا خوابی که این ده روز ازش فراری بود به چشمش بیاد.

نگاه های فرهادُ فریبا رو دوست نداشت . از دلسوزیِ حاجی و زینت بی زار بود. دلایلِ مطرح شده و یا لفظِ درستش بهونه های گرفته شده رو مخش بود. غرورش سخت جریحه دار شده بود. تو این ده روز تصمیم های مختلفی گرفته بود که باید به ترتیب عملی می کرد. خودش می دونست بعضی از تصمیم ها عقلانی نیستند، اما باز مهم نبود....

اگر خواب به چشمش می اومد دوباره لازم نبود فیلم رو تو ذهنش برگردونه به ده روز پیش !به شبی که عصرش فریبا با شیکترین و توچشم ترین لباسهاش به خونه خاله رفته بود.از اول با این لباس ها نشون داده بود که به مصافی میرود.

فرزاد تو خونه نشستُ منتظر شد،از تو اتاق به سالن از سالن به آشپزخونه قدم رو کرد.زینت نگران نگاهش می کرد. می دانست فریبا خوش خبر برنمی گردد. خواهر و دخترش رو خوب می شناخت...

اما سکوت کرده بود تا فرزاد را حساس نکند . هر بار فرزاد پرسیده بود«به نظرت چی جواب میدن» با لبخند و به ملایمت جواب می داد: ان شاءالله خیره !نگران نباش!

بالاخره فریبا برگشته بود .از قیافه اش چیزی نمی شد فهمید. تقریبا موقعِ شام بود،فقط آهسته به فرزاد گفت:

-بهتره آخرِ شب تنها حرف بزنیم.

همین جمله اش کلی استرس به جونِ فرزاد ریخت، اما صبر کرد تو شلوغیِ صحبت های حاجی با شوهر فریبا و فرهادُ دعوای بچه های فریبا و حرف زدنِ مادرش با فریبا و فرنوش ، گیج و منگ فقط به این فکر می کرد چی گفتن که همیشه جلوی جمع بازگو کرد.

خودش دلداری می داد: نه بابا این فریبا عادت داره مسائل رو پیچیده کنه!



دو ساعت تا شام خورده بشه و میوه و چای سرو بشه و احمد رضا دست بچه ها رو بگیره و شب بخیر بگه و بره بالا و فرهاد هم دنبالش قرار صبحش رو با حاجی فیکس کنه و اونم بره واحد خودش!

زینت چشم و ابرویی برای فرنوش بیاد که با یه شب بخیر تو راهرو منتهی به اتاقش محو بشه! و نهایتاً فریبا و فرزاد زینت بمونند تا بشه که فریبا دهن باز کنه و بگه چی دیده چی شنیده؟؟؟

با بی قراری روی مبل جابه جا شد، نگاهش رو از مادر به خواهرش چرخوند با دلخوری گفت:

-خدا نکنه آدم از شما کاری رو بخواد! پشیمونش می کنید به کل! بابا یه خواستگاری رفتید یه جواب شنیدید! غیر از اینه؟؟؟ دیگه این کارا چیه؟؟؟

فریبا دست گذاشت رو دستش با مهربونی جواب داد:

-حق داری داداش! اما دلمون نمی خواست تو جمع بشنوی چی گفتن!

فرزاد دلشوره اش تشدید شد. آب دهنشو قورت داد سبک زیر گلو به سختی بالا پایین شد؛

-مگه چی گفتن؟؟؟

فریبا من منی کرد. زینت به حرف او مد:

-من خواهرم و دخترش رو خوب می شناسم. برای همین به فریبا گفتم باید از حرفایی که اونجا می شنوه و زده میشه مدرک داشته باشه!

-مدرک چیه مامان؟؟ مگه خواستگاری مدرک می خواد؟؟؟

زینت محکم خیره شد به چشمای پسرش:

-مدرک می خواد، چون اگه فریبا بگه که چی گفتن، تو باور نمی کنی! فکر می کنی که برای این که ما مخالفیم داریم این حرفا رو می زنیم.

فرزاد سردرگم گیج چشماش از صورت مادرش به صورت فریبا و برعکس دو دو می زد. با کف دو دستش صورتش رو از بالا تا پایین درنوردید، با کلافگی گفت:

-خب اصل مطلب رو بگید بابا این همه صغری کبری چیدن برای چیه؟؟؟

فریبا همینطور که با گوشی موبایلش بازی می کرد آرام شروع کرد به صحبت:

-من رفتم خونه خاله و دخترا هم بودند؛ نادیا و نسرين نسیم! خاله از اول ساکت بود هیچی نمی گفت اما اون دو تا!!! گفتم که فرزاد نسیم رو می خواد اما الان زیاد دست بالش باز نیست. واحدش تا دو سال دیگه قرارداد داره؛ اما می تونن عقد کنن و یا میشه که یه خونه کوچیک اجاره کنند تا واحدش خالی بشه!

فرزاد بی طاقت حرفش رو قطع کرد:

-خب خب!!! چی گفتن؟؟ اصلا با خودم موافق بودن؟؟؟

فریبا نگاهی به زینت کرد زینت هم با سر تاییدش کرد.

-بین فرزاد! من حرفاشون رو با موبایلم ضبط کردم! هم برای تو هم برای این که نتونند فردا روز زیر حرفشون بزنند.

فرزاد ماتش برد. با این حجم بی اعتمادی بین دو خانواده چطور می خواست به نتیجه برسه! انگار قسمتی که جمله ها تشکیل میشن تو مغز تا به زبون مخابره بشوند از کار افتاده بود.....

فریبا سکوت و تحیر فرزاد رو که دید سریع برنامه گوشی رو باز کرد فایل رو پلی کرد. سکوت اتاق و سکوتی که از فایل صوتی منتشر می شد انگار می کرد که فایل خرابه اما چند ثانیه بعد فرزاد صدای نادیا رو شناخت.



نفهمید این لحن چرا باید اینقدر طلبکارانه باشد. چرا این خواستگاری با هیچکدام از معیارها و ملاک های شنیده شده نمی خوند. جنگِ سرد بود انگار!! با زبون و با کلمات...

توجهش رو داد به صدای نادیا:

-فریبا جون! منظورت اینه که نسیم بره تو یه خونه کوچیکِ اجاره ای زندگی کنه؟ اینطور که تو میگی فرزاد ماشین هم نداره!

صدای فریبا اومد که جواب می داد:

-فرزاد دوست داره سرِ پایِ خودش باشه مگر نه آقا جون می خواست ماشین براش بگیره!

صدای پوزخندِ دختر خاله هاش اینقدر واضح بود که فرزاد یه آن عصبی

شد. دندوناش رو رویِ هم فشردُ اجازه داد این فایل مسخره ادامه داشته باشه!

صدای بعدی نسیم بود که شروع کرد به صحبت! اینقدر با نظمُ ترتیب صحبت می کردند که انگار به نوبت پشتِ تریبون قرار می گیرند.

-والا آوازه ثروتُ مال و منال حاجی گوشِ دنیا رو کر کرده اون وقت برای پسرش اینجور اومده خواستگاری؟؟؟ که فرزاد نداره و می خواد رو پایِ خودش واسته!! آخه فریبا جون یه چیزی بگو که با عقل جور در بیاد.....

یه جور میگی واحدِ خودش تا دو سال دیگه نمیشه، انگار همین یه واحد رو دارید!

آقا فرهاد واحدش همین جور خالی افتاده، خب بده برادرش چی میشه مگه؟؟؟

تازه وقتی میای برای فرزادِ حاجِ فخار خواستگاری باید بگی تو بله برون یه واحد رو به نامِ عروس می زنی. سر عقد ماشین خوب کادو میدی! ایششش!!!

از اولش اومدی با آه و ناله اون وقت می خوامی خواهر دسته گلمون رو همین طور بدیم؟؟؟

فرزاد چیزی نمونده بود چشماش از حدقه در بیاد از شدت تعجب!! شاید خودش یه وقتایی از پدرش توقع داشت ؛ اما این توقع رو از دیگران نمی پذیرفت. اگه کسی بهش می گفت بابات که داره سریع موضع می گرفت.

تنها کسی که فرزاد پیشش حرف می زد و یه وقتی از پدرش شاکی می شد مهیار بود که دوست چندین ساله گرمابه و گلستانش بود.

حالا با شنیدن این حرفها به شدت بهش برخورد دستاش رو توهم گره کرد و به شکل مشت به هم فشار داد و به این نمایش مسخره گوش داد:

صدای فریبا بود که داشت توضیح می داد که فرهاد خودش تو واحدش مستقره و به زودی متاهل میشه و این که پدرشون از کمک به فرزاد دریغ نمی کنه و این فرزاد که راضی نیست....

نادیا حرف فریبا رو با قاطعیت قطع کرد:

-فریبا جون! اگه فرزاد واقعا نسیم رو می خواد یه واحد و یه ماشین به اسمش کنه بیاد ورداره ببرش! اما با این حرفها که روپای خودش واسته و از کسی کمک نگیره ؛ نه نسیم رو نمیدیم که سختی بکشه! اگه میگیم باشه فرزاد خوبه داریم به کمک بابات اوکی میدیم و گرنه یه جوون مثل فرزاد که تازه رفته سر کار وهیچی نداره ، زیاده...!

اما کی به همچین جوونی زن میده که ما بدیم؟؟؟هان؟؟؟

فریبا بازم تلاش کرد توضیح داد از خوبی های فرزاد گفت تاکید کرد که پدرش که فرزاد رو تنها نمی ذاره!!

اما مرغشون یه پا داشت، اینقدر با وقاحت حرف می زدند که فرزاد شرمش شد. مرتب درخواستشون رو تکرار می کردند که تو بله برون ویا نهایت قبل از بله گفتن سر عقد یه واحد بزرگ به اسم نسیم بشه و حتما قول بدن که یکی از کادو های سر عقد یه ماشین خوب «حداقل ایرانی اتومات» باشه!

فرزاد از تکرار این حرفا منزجر شد با عصبانیت به فریبا گفت خاموشش کنه! فریبا فایل را نگه داشت تا فرزاد بتونه به خودش مسلط بشه! فرزاد هم آرنج هاش روی پاش با انگشتاش موهاش رو بهم می ریخت..

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت. فرزاد تونست تو صورت فریبا نگاه کنه؛ انگار اون به جای دختر خاله هاش خجالت می کشید از حرفای کاسبکارانه ای که به خورد فریبا داده بودند.

آروم پرسید:

-خود نسیم چیزی نگفت؟؟؟

فریبا فایل رو دوباره پلی کردُ برد جلو و برد عقب و گذاشت تا صدای خودش و جواب نسیم پخش بشه:

-نسیم جون توهم نظرت همیناست! فرزاد با یکی دیگه که این شرایط رو داشته باشه فرق نداره برات؟؟؟

-اوم.....درسته آقا فرزاد پسر با کمالاتی هستند اما من مهمترین ملاکم فعلا این چیزاست که آبجیام گفتن! بدون تامین این شرایط نمی تونم به آقا فرزاد فکر کنم. تمام شد.... انگار یه مشت زردچوبه پاشیدن تو صورت فرزاد!! فریبا و زینت دستپاچه شدند. اما فرزاد همون لحظه با شنیدن صدای نسیم انگار تمام احساساتش از بدنش

جدا شد مثلِ یه شیشه بزرگ که ضربه ای سهمگین خوردش می کنه ویه باره فرو می ریزه....

ریزشی که با حرکت آهسته به تماشا نشست. تو یه لحظه چند تصمیم به ذهنش هجوم آورد. دستپاچگیِ مادر و خواهرش رو دید اما دیگه حسی نداشت. فقط با دست اشاره کرد خوبه!

از جاش بلند شد بدون این که به کسی نگاه کنه گفت:

-جهنم که قبول نکردن! زنی که به خاطرِ پولِ بابام منو بخواد، می خوام صد سال نخواد! شما هم ببخشید که مجبور شدید این توهین ها رو بشنوید.

به طرفِ اتاقش رفت یه لحظه مکث کرد و برگشت به فریبا گفت:

-آبجی! بی زحمت این فایل رو برام تلگرام کن!

فریبا نگران نگاهش کرد یه چشمِ آروم زمزمه کرد. با چشم فرزاد رو دنبال کرد تا در اتاقش بسته شد. با نگرانی به زینت گفت:

-وای مامان خدا منو بکشه! کاش براش نذاشته بودم فقط تعریف می کردم. اینجور خیلی بهش برخورد..

زینت با این که بیشتر از فریبا نگرانِ احوالاتِ پسرش بود اما سرش رو تکون داد وگفت:

-نه مادر اینجور بهتر شد لاقل مطمئن میشه که تو تلاش کردی دروغی بهش نگفتی!

حالا بعد از ده روز و بیش از صد بار مرور حرفها و گوش دادنِ فایل صوتی باید یه کاری می کرد.

بخش 9



نیره از اون روز کذایی سعی می کرد با مهیار روبرو نشود ، میدانست نفرتش را نمی تواند کنترل کند . ولی در عوض محبت هایش گرمتر و شدیدتر شامل حال فرزند می شد .

زینب خانم خوش خبر خبر ناموفق بودن خواستگاری رو بهشون رسونده بود نیره رو ابرها بود. مخصوصا وقتی دلیل شکست خواستگاری گفته شد، دقیقا برنامه ریزی شده قدم برمی داشت...

می دانست که فرزند الان با این حال چی بشنود ، خوب است. با راهنمایی لیلا و عقل خودش پیش می رفت و ناراضی هم نبود. بعد از ده روز احساس می کرد حال فرزند رو به بهبود است.

امروز از صبح که به اداره اومده بود ، احساس کرد که کمی وضعیت اداره عادی نیست. سری به طبقه بالا زد اما منشی دماغ بالا و پر فیس و افاده همیشگی رو ندید. با احتیاط سری به اتاق فرزند زد...

برخلاف همیشه که اول وقت به پروژہ های خارج از اداره سر می زد بعد به اداره می اومد؛ تو اتاقش بود ، در زد با احتیاط سرش رو از لای در برد تو، فرزند را که پشت میز دید در را بیشتر باز کرد با سلامی وارد شد.

با دیدن لبخند روی لبان خوش فرم فرزند ، خوشحال از خوش اخلاقی فرزند جلو رفت گفت:

-صبح عالی متعالی! جنابِ فخار ، آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی؟؟؟
فرزند خندید و جواب داد:

-صبح بخیر! چیه اگه ناراحتی اخم کنم روزهت رو بسازم!

نیره با کمی عشوہ و لوندی قری به گردنش داد:

-نه فدات شم! بذار دل ما هم یه کم وا شه با لبخندت!

فرزاد که عادت نداشت غیراز مادر و خواهرش از زنی قربون صدقه بشنوه، قرمز شد که از چشم نیره دور نموند. با زرنگی حرف رو عوض کرد تا فرزاد فکر نکنه که زیاده روی کرده!

-میگم چه خبره؟! این منشی ایکیبیریه نیستش!

فرزادهم خوشحال از تغییر موضوع نفسش رو با پووفی بی صدا بیرون داد گفت:

-اخراج شد! نمی دونم مدیر چی ازش دیده که عذرش رو خواسته!

چشمهای نیره بیشتر از این باز نمی شد. از تعجب نمی دونست چی بگه! دهنش بدتر از چشمهایش باز بود.

فرزاد خندید و به خودش جرأت داد شوخی کند:

-ببند دهنو تا پشه نرفته تو!

نیره با شوخی فرزاد بیشتر متعجب شد اما مثل ریاضی که منفی در منفی مثبت میشه، سریع سر شوخی رو گرفت گفت:

-نه باوو حواسم هست! ببینم فری می تونی جاش رو برای من درست کنی، از اون دخمه پیام بالا!!!

فرزاد که تا غیر از دوران دبیرستان و دوستانش کسی فری بهش نگفته بود، اخمی کرد گفت:

-کوفت فری! یعنی چی اینجور اسمم رو خراب می کنی؟!!

یه باره متوجه شد که روبه روش نه یکی از دو ستانش بلکه یه خانمِ همکارش هست؛ دستپاچه قبل از این که نیره حرفی بزنه ، دستی به پیشونیش کشیدُ با سرخی گونه و لکنتِ زبان گفت:

-بب.....بخشید! یهو حواسم پرت شد، فکر کردم یکی از دوستانم داره فری صدام می کنه!...آخه...دوستانم می دونند....بدم میاد!....شما...ب..

نیره اجازه نداد حرفش رو تمام کنه؛ از این کمرویی و خجالت کشیدنِ فرزند لذت می برد و برایش تازگی داشت. ندیده بود پسری رو که اینجور مأخوذ به حیا باشد.

-شما بخشید! من زیاده روی کردم! «با شرمِ تصنعی سرش رو پایین گرفت» من هم یه لحظه احساسِ صمیمیت کردم!

فرزاد از صمیمیتِ نیره بدش نیومده بود. یه تجربه تازه و لذت بخش بود، این که با کسی غیر از همجنسای خودش بگو بخند داشته باشه حسِ خوبی بود...

یه گرمای لذت بخش که همراهِ خون تو رگ هاش جاری می شد. چیزی که همیشه ازش نهی می شد! حالا این فرصت رو داشت و نیره هم بدش نمی آمد انگار!

پس بهتر بود خودش این موقعیت رو خراب نمی کرد. شاید با کمی همصحبتی با نیره ، نسیم رو فراموش می کرد. همه این افکار تو مغزش زمانِ زیادی به خودش اختصاص نداد، به همین جهت سریع گفت:

-نه نه! شما زیاده روی نکردی منم بدم نمیاد باهام شوخی کنی! اجازه بده یه کم از رسمی بودن دور بشیم! نظرت چیه موافقی؟؟

نیره که از خداهش بود یه قدم به فرزند نزدیک بشود. و فاصله رو کم کند، در حالیکه چشمش با محبت به فرزند دوخته شده بود زمزمه کرد:

-ای جانم! من که از خدامه با پسر گل گلابی مثل تو راحت باشم! «کمی مثلاً صداش رو صاف کرد و بلندتر» حتما من موردی ندارم. بیشتر دیدم تو معذبی نزدیک نمی شدم.

فرزاد که از قسمت اول حرف نیره داغ شده بود، کمی پیراهنش رو از خودش دور کرد و تکون داد. به حالتی که انگار خودش رو باد می زنه! نمی دونست چی بگه که یادش آمد از کجا این بحث شروع شد:

-آهان ... اوم ... گفتمی دوست داری بیایی بالا کار کنی!

نیره که کاملاً زیر نظر داشت و حالات فرزاد رو آنالیز می کرد و یه کلام تو این برخوردار با پسرا خبره بود؛ فهمید بیشتر از این جایز نیست فشار بیاورد، پس او هم کمی عقب کشید جدی شد:

-آره اگه بشه خیلی خوبه! یه پیشرفت بزرگ!

فرزاد با ناخن گوشه ابروش رو خاروند متفکر به صورت نیره خیره شد؛ چشماش ثابت بود اما انگار نمی دید، نیره سعی کرد سکوت کنه تا ببینه نتیجه این تفکر چی میشه؟! ضمن این که می تونست تو این فاصله بی رو دروایسی به فرزاد خیره بشه و با چشماش چهره عشقش رو ب*و*سه باران کنه!

حال خوش نیره طولی نکشید فرزاد به خودش اومد صداش رو صاف کرد نیره رو متوجه خودش کرد، نیره هم کمی سر جاش جابه جا شد تا بتونه شیفتگی رو از نگاهش دور کنه!

نه این که دوست نداشت فرزاد متوجه بشه! نه! بیشتر می ترسید که باعث پا پس کشیدن فرزاد بشه! برای همین خیلی تو رفتارش و حرفاش رعایت می کرد.

نیره دختر چشم و گوش بسته ای نبود. حتی با وجود مشکلی که داشت بازم از دوستی با پسرها صرف نظر نکرده بود، یه جورایی تو این موارد کار کشته بود..

می دونست چطور ضربان قلبِ یه پسر رو چطور ببره بالا و باعثِ داغ شدنشون بشه!
اما الانُ در برابر فرزاد باید محجوبانه رفتار می کرد. درواقع خط به خطِ فرزاد رو بلد بود....

منتظر سرش رو پایین انداختُ منتظر شد. فرزاد با یه نفس عمیق سعی کرد که حالش عادی بشه و طوری که متوجه نگاهِ پراز عشقِ نیره نشده ؛ نگاهش رو دوخت به دستاش که با خودکارش بازی می کردند و گفت:

-فکر کنم مهیار....یعنی مهندس صادقی بتونه جورش کنه! من باهاش حرف می زنم که ببینم میشه کاری کرد یا نه!

نیره با این که می دونست مهیار ازش خوشش نیمادُ ممکنه کاری نکنه براش با این حال سری به نشونه تایید بالا و پایین کرد و با صمیمیتِ یه دوست گفت:

-دمت گرم! آق فرزاد! ببینم چی می کنی؟؟هر چند این رفیقت از من خوشش نیماد، اما فکر کنم بیشتر از این که از من بدش بیاد چاکر خواهِ تو باشه! پس به دستِ خودت می سپارم...

برم سرِ کارم تا صدایِ کسی در نیومده! کاری نداری؟ میام دوباره!

تندُ سریع حرفاشو زدُ از اتاق بیرون رفتُ ندید که فرزاد چطور از تعجبِ لحن و کلامش چشماش تا آخرین حد ممکن باز شده و نفسش تو سینه گره خورده!

داشت از سالن خارج می شد، مصادف شد با ورود مهیار! کینه و نفرتش رو پنهان کردُ با خوشرویی و یه لبخند شیرین و چشمایی که از عشق درخشان شده بود، سلام کرد. متوجه شد که مهیار حیرت زده شده از این سرِ حالیِ محبت ؛ اما اهمیتی ندادُ واردِ آسانسور شد و به اتاقش در طبقه پایین رفتُ از ته دل دعا کرد روزهای آخرِ موندن تو این دخمه باشه.

باید دقیق نقشه می کشید قدم های حساب شده برمی داشت. فرزاد صفر کیلومتر تر از این بود که فکرش رو می کرد. می دونست که به آبروی خانوادگی خیلی بیش از خیلی اهمیت میده! طوری که حتی نمی خواسته و نمی خواد که حتی کسی بگه که با دختری دیده شده یا دوسته..!

اما این پیشنهادِ صمیمی شدن از طرفِ فرزاد رو نمی تونست معمولی ببینه! درک می کرد که غرورِ فرزاد زخمی شده و نسیم بد جور به غرورِ فرزاد زخم زده! شاید فرزاد با این صمیمیت، غرورش رو ترمیم کنه....

بهر حال بهترین فرصت بود تا نیره خودش رو به فرزاد نزدیک کنه و طوری شاخه های محبتش رو پیچک وار دور تن فرزاد بیچونه که راهِ گریزی نمونه!

از این تفکرات غرقِ لذت می شد، اینقدر فرزاد برایش مهم شده بود که حتی ارتقا شغلی هم الویتش رو ازدست داده بود. حاضر بود بازم تو این دخمه باشه اما اتاقی وسیع و دلنواز تو خونه قلبِ فرزاد رو اشغال کنه!

هرچه بیشتر خیال پردازی می کرد چهره اش روشن تر میشد. حتی میشد گفت که نورِ عشق چهره اش را زیبا کرده! شاید اگه تو اون لحظه کسی از همکاران یا آشنایان نیره رو می دید متعجب می پرسید: چطور شده که این قدر زیبا شده؟؟؟

به خودش آمد و نهیبی به افکارش زد. اگه بخواد فرزاد را تصاحب کند باید آهسته و پیوسته و با درایت حرکت کند. باید در فرصت مناسب بحثی را پیش بکشد و از فضایل خودش و این که اصلا به مادیات اهمیت نمی دهد داد سخن دهد.

خودش از این فکر خنده اش گرفت و باخودش گفت: «هه! چقدر هم که اهمیت نمیدم! لیلا خانم اگه فرزاد پسرِ حاج فخار نبود که یه قدم هم بر نمی داشت که کمکی کنه! اگه همکاری می کرد برای چشمداشتی بود که به مال و اموالِ حاجی داشت.....

خدا رو شکر کرد که کسی نیت و ذهنش رو نمی تونه بخونه! با انرژی و امید زیاد خودش رو مشغول سیستمش کرد.

بخش 10

فرزاد با نفس های عمیقی که کشید ضربان قلبش رو پایین آورد. گرمای لذت بخشی بود آدرنالین بالا رفته رو خوشش اومد هیجانش لذت بخش بود. وقتی متوجه چشمای پر از عشق و شیفتگی نیره شده بود.....

پوف حالش گفتنی نبود! تا حالا اینقدر از نزدیک به چشمان دختری خیره نشده بود! یه تجربه تازه! تجربه ای که شاید پسرای دیگه تو سن 15 یا 16 سالگی دارند... لبخند رو لبه اش جمع نمی شد. یهو تمام ذهنش پر شده بود از حالِ خوبش که بعد از این ده روز کذایی خیلی چسبید.

با خودش فکر کرد: «چرا چسبیدم به کسی که بهم فکر هم نمی کنه و فقط فکر صنار و دوشاهی هستش که از من بهش برسه؛ این دختره نگفته داره برام غش می کنه! مهربونه، دستپختش هم که حرف نداره! خب به قشنگی نسیم نیست.... اوم خب نباشه! مهم نیس قیافه دو روزه عادی میشه...!»

از این که به نیره فکر می کرد خودش هم متعجب بود، اما بدش نیومد. فقط به خودش هشدار داد که با احتیاط باشه که مثل نسیم نشه! با لجاجت به خودش گفت: «کاری می کنم که مامان اینا بفهمن کمک نکردن چه عواقبی داره!»

انگار مطمئن بود که نیره کسی نیست که خونواده اش به عنوان عروس بپذیرن!

با صدای در سرش رو بلند کرد مهیار رو دید که وارد شد. با همون روحیه خوب ناشی از افکارش از جاش بلند شد با لبخند به طرف مهیار رفت دستش رو به سمتش دراز کرد گفت:

-به به آقا مهیارِ گل! چطوری؟ خوبی آیا؟؟

مهیار که از روحیه خوب و لبخندِ روی لبِ فرزند شگفت زده شده بود؛ دستش رو گرفتُ دستی به شونه اش زدُ به تقلید از فرزند گفت:

-به به! آقا فرزندِ گل! آفتاب از کدوم طرف دراومده خوش اخلاق شدی؟؟ این چند روز از بس فیسِ درهمت رو دیدیم مردیم!

فرزند بی جهت با صدای بلند خندید. مهیار با زرنگی یه دستی زد:

-میبینم که ساعی خوب تونسته سرِ حال بیارتت. باید بهش جایزه بدم.

فرزند حرفِ مهیار رو روی هوا قاپید:

-واقعا باید بهش جایزه داد. «جدی شد و ادامه داد:» می تونی کمک کنی بیاد بالا جای محمدی! می تونی اینو بهش جایزه بدی که حقش هم هست! هوم؟؟

مهیار با نگاه چهره دوستش رو کاوید تا به جدی یا شوخی بودن حرفش پی بیره! اما اثری از شوخی ندید. فرزند جدی جدی بود.

مهیار با لحن مترددی پرسید: شوخی می کنی دیگه؟؟؟

فرزند خیلی جدی جواب داد: نه اصلا! اتفاقا تو خواهش تلقی کن!

مهیار اسم فرزند رو زمزمه کرد. ولی فرزند محکم و مصمم خیره شد تا جوابِ

دلخواهش رو بگیره؛ مهیار فکر کرد شاید بد نباشه که چند صباحی حواسِ فرزند با ساعی پرت شه! اما رابطه بیشتر.....

نه تا جایی که بتونه نمی ذاره این اتفاق بیفته. برعکس فرزند مهیار تو شناختِ این دخترا هفت خط بود. با یه نظر می فهمید که یه دختر چیکارست. نیره ساعی لقمه دهن فرزند نبود. اینو مطمئن بود.

با یه لبخند از شر افکارش خلاص شد گفت:

-چشم داداش تو جون بخواه! برا خاطر تو من همه کار می کنم. دیدم ساعی چشمش برق می زد هم چین یه رنگ و رویی گرفته بود پس بگو تو بهش وعده ارتقا دادی!

فرزاد درحین این که تشکر می کرد با خودش فکر کرد که نیره از این خبر خیلی خوشحال شد یا از صمیمیت و نزدیکی که بامن داشت. به نظرش با همه بی تجربگیش می تونست بگه که نیره چشمش از عشق درخشش داشت.

مهیار به وضوح تغییر حال فرزاد رو می دید. از این که فرزاد از فازِ افسردگی بیرون اومده خوشحال بود. برای این که ثابت کنه که خوشحالی فرزاد برایش از همه چیز مهمتره به ظهر نکشیده با مدیر عامل صحبت کرد با زرنگی خاص خودش نیره رو پیشنهاد داد. با این ترفند که چرا دو حقوق بدید و ساعی می تونه همین بالا در کنار وظایف محمدی نامه ها رو هم تایپ کنه!

این طور بود که تا قبل از پایان ساعت اداری نیره ابلاغ رسمی به سیمت منشی بخش رو دریافت کرد از اون دخمه خلاص شد.

موفقیت بعدی این بود که قبل از رفتن به خونه فرزاد با کم رویی شماره موبایلش رو ازش گرفت. نیره از خوشحالی در حال پرواز بود.

فرزاد هم بدون این که متوجه باشه چرا، خیلی خوشحال بود. وقتی مهیار با نامه اومد اتاقش نامه رو نشونش داد، دلش می خواست خودش نامه رو بیره و واکنش نیره رو از نزدیک ببینه.....

مهیار با توضیح این که تو اداره صورت خوشی نداره، نداشت که این کار رو کنه اما همین که مهیار رفت که نامه رو بده آبدارچی که به دست نیره برسونه؛ سریع تلفن رو برداشت شماره اتاق نیره رو گرفت.

به محض این که الو نیره رو شنید با لحن شادی گفت:

-مژدگونی چی میدی یه خبر توپ بدم!

نیره یه لحظه هنگ کرد که واقعا فرزاد که شماره اتاقش رو گرفته با تردید و آرام گفت:

-مهندس فخار شمایی؟؟

فرزاد جا خورد. چرا مهندس فخار مگه قرار به صمیمیت نبود؟؟ اما تا این فکر از ذهنش بگذره نیره یواش تو گوشش اسمش رو گفت:

-فرزاد!!!

دلش هُری ریخت پایین! چرا تا حالا توجه نکرده بود که یه اسم صدا زدن ساده این همه موج داره؟! امواجی که از پشت گوشش مثل مواد مذاب تو رگ هاش جریان پیدا می کرد. باز داغ شد....

با نیره صداش زد: فرزاد! یه حرفی بزن! مژدگونی چی می خوای؟؟ برای چه خبری؟؟ سعی کرد خودش رو جمع کنه یه نهیبی به خودش زد: بی جنبه جمع کن خودتو! آه!

-اوم آره یه خبر توپ!!!

نیره عشوه ای به صداش داد: جوون بخواه! هرچی بخوای! خبرت توپ هم نباشه بازم هرچی بخوای هستم!

فرزاد ناخواسته و شاید خواسته هرچی بخوای که نیره گفت رو به چیزای دیگه تعبیر کرد دلش لرزید.

-تبریک میگم مدیر حکمت رو زد الانه که رسولی برسونه به دستت از فردا دیگه پشت میز بالا میبینمت.

نیره صدایش نمی اومد فرزند شک کرد که شنیده یا اصلا ارتباط قطع شده! با خجالت
اسمش رو صدا زد:

-نیره!!!

-جانم!!

اوف که امروز این دختر جون فرزند رو به لبش رسوند. آخه این پسر تحمل این همه
رو با هم نداره! فرزند نفسش بند اومد. نیره نفسی کشید و با صدای لرزون از
خوشحالی گفت:

-جانم فرزند جونم! آقا تو که منو با این خبرت مثل ببادک تو آسمون رها کردی
!انتظار داری رو زمین باشم حرف بزنم! هرچند اسمم از زبونت انگار نخِ همون بادبادک
که کشیدیش و برگشتم طرفت!
جانم چی می خوای مزدگونی!؟؟

فرزند ماتِ حرفهای نیره بود. تازه حالیش شد که دوستاش وقتی از ارتباط با یه دختر
می گفتند منظورشون چی بود. چطور تو یه لحظه با یه جمله سر تا پاش رو به آتیش
می کشه! تازه فکر می کرد که نیره اهلِ این حرفا نیست.
با مین مین گفت: شوخی کردم..... چیزی نمی خوام!
نیره با لوندی جواب داد:

وای مگه میشه! حتی اگه رسولی نامه رو می داد اندازه ای که از زبون تو شنیدم
خوشحال نمی شدم. همه ذوقم بابت اینه که تو بهم خبر رو دادی! هرچی هم بخوای نه
نمیگم!

و صدایش رو آروم و عشوه ای تر کرد: هرچی که میگم یعنی هرچی که دلت بخواد
!تبصره هم نداره!

فرزاد بیشتر از این نتونست این مکالمه رو ادامه بده با یه سری تعارفاتِ معمول خداحافظی کرد. گوشی رو گذاشت اما هنوز نفسش جا نیومده بود. از بی پروایی نیره متحیر بود.

فکر کرد لابد تو دوستی، دخترا همینن دیگه! وقتی پسری رو دوست دارن همه کار می کنند. سعی کرد یادش بیاد که دوستاش از دوستیشون با دخترا چی می گفتن؟؟ اما چون توجه نکرده بود چیزی به خاطرش نیومد. اما اینقدر کلمات لحنِ نیره شیرین بود که دلش تکرارشون رو می خواست. بالاخره به این نتیجه رسید فعلا خارج از اداره یه ارتباط تلفنی می تونه بی ضرر باشه...

پس قبل از رفتن باز شماره اتاق نیره رو گرفت. این بار تا الو گفت نیره با جانم فرزاد جواب داد. لبخند به لبش اومد و به کارش مطمئن ترش کرد:
-میگم ... میشه ... شماره تو داشته باشم که اگه حرفی بود.....

نیره سریع جواب داد بدون لحظه ای تردید یا تعلل:

-اشکالی نداره عزیز بنویس....

شماره رو تو گوشی به اسمِ ساعی سیو کرد. هرچند دلش می خواست به یه نامِ صمیمی تر سیو کنه. یه چیزی تو مایه های عشقم؛ گلم! اما یه دفعه احساس بدی سراسر وجودش رو گرفت. حس نامردی به نسیم!!

خودش خوب می دونست که عشقِ اولُ آخرش نسیم! شاید تحتِ تاثیرِ محبت های نیره قرار می گرفت اما لقبِ عشقِ رو نمی تونست بهش بده! با این که فایلِ صوتی حاکی از زیاده خواهی طمع پولِ دختر خاله اش بود اما.....

خواهر خودش رو هم می شناخت. می دونست فریبا حتی با میمیکِ صورتش قادره کنایه بزنه طوری که طرف در حالِ سوختن نتونه بگه از چی می سوزه! برای همین هم

فریبا رو بی تقصیر نمی دید و از مادرش ناراحت بود که با شناختی که داشت چرا خودش پا پیش نداشتُ فریبا رو تنها فرستاد.

از حاجی ناراحت بود که حتی به زبون تعارف هم نکرده بود که اگه این دختر رو بخوای من کمک می کنم. حتی فرهاد هم سکوت کرده بود. مخلصِ کلام که فرزاد به شدت از خانواده اش عصبانی بود.

حالا با وجودِ نیره هم می تونست غرورش رو التیام ببخشه هم از خانواده اش انتقام بگیره ، یه لجبازیِ بچه گونه که خودش هم به عاقبتش فکر نمی کرد.

بخش 11

نیره از خوشحالی به جایِ راه رفتن پرواز می کرد. یه لحظه به حُکمش می اندیشید و غرقِ شعف می شد یه دم به نزدیکش به فرزاد فکر می کرد نمی تونست دهنش رو جمع کنه !نگاه خیره چند نفر رو که دید یه کم خودش رو جمع کرد....

کلید انداخت در رو باز کردُ از همونجا داد زد:

-مامان! مامان کجایی! بیا ببین دخترت چه گلی کاشته ???

لیلا از آشپزخونه بیرون اومد. از اون روزای بی حوصلگیش بود . سری تکون داد و با بدخلقی جواب داد:

-چیه نرسیده صدات رو انداختی رو سرت! چیکار کردی که اینقده سرخوشی!

نیره یه کم تو ذوقش خورد اما کوتاه نیومد رفت جلو و مامانش رو بغل کرد و ب*و*سید. لیلا از خودش دورش کرد ولی نیره نداشت بیشتر از این تو پرش بزنه:

-لیلا خانم! با ما به از این باش! بذار من حرف بزنم بعد تیکه بنداز!

سریع شروع کرد از اول صبح که رفته بود اداره رو تعریف کردن که بیشترش شامل تحلیل ریز به ریز جزئیات رفتار فرزند بود. کم کم گره ابروان لایلا باز شد از بی حوصلگی در اومد...

وقتی نیره حرفش رو با اینطور تمام کرد که «آخر وقت زنگ زد شماره موبایلم رو گرفت.» دیگه صورت لایلا از هیجان خوشحالی می درخشید. یکی زد پشت نیره با لذت گفت:

-آفرین دختر! بالاخره یه عرضه ای از خودت نشون دادی! کارت از این به بعده ایادت نره باید چنان فیتیله پیچش کنی که نتونه از بندت رها بشه!
نیره با غرور سرش رو بالا گرفت گفت:

-آره پس چی؟ مگه می دارم از چنگم در بیاد؟؟!

لایلا خندید لپ دخترش رو کشید از جاش بلند شد. به طرف آشپزخونه رفت.
-بلند شو لباست رو در آر بیا نهار بخوریم.

نیره سرخوش بلند شد کاری که مادرش گفته بود، کرد. بعد از نهار جمع کردن مرتب کردن آشپزخونه رفت تو اتاقش رو تختش دراز کشید. گوشیش رو دست گرفت رفت تو صفحه فرزند اول عکس پروفایلش رو چک کرد.

آن بود پس بی فکر برایش تایپ کرد: سلام دوستم! خسته نباشی!

از این که سریع پیامش دوتا تیک خورد کیفور شد. بالای صفحه که نشون دهنده تایپ بود ظاهر شد. تو این فاصله اسم سیو شده رو به عشقم تغییر داد. خودش هم از این کلمه به وجد اومد.....

جواب فرزند رو خوند. اما...نچ باید این پسر رو به راه می آورد. پسر اینقدر با حجب
حیا!!!

نیره جنگِ نابرابری رو شروع کرده بود. یه جنگ احساسی که تمامِ هم غمّش رو گذاشته بود تا فرزاد رو شکست بده. اما فرزاد سلاحی در دست نداشت جوابِ منفیِ نسیم سپرش رو از بین برده بود....

سنگراحساسش خراب شده بود و نیره موذیانه و بی رحمانه از سنگرِ تخریب شده نفوذ می کرد. از هر ده کلمه که می نوشت، شیش تاش قربون صدقه بود عاشقانه! می فهمید هر کلمه مثلِ یه لایه رویِ زخمِ غرورِ فرزاد رو می پوشونه!

خیلی راحت بعد از دو سه جمله ردّ بدل شده نوشت: «فرزاد میشه زنگ بزنم دلم برای صدات تنگ شده!»

فرزاد سریع خودش شماره گرفته بود. باز الو گفتنِ فرزاد و جونِ دلمِ پر عشوه نیره!

نیره استادانه نرد عشق می باخت فرزاد شاگردانه پا به پاش می اومد.

شاید هم نه!!! نیره عشق می داد فرزاد غرور جمع می کرد. انگار فقط نیره است که قدرِ وجودِ گرانقدرش رو می دونه!

فردا صبح نیره تیپِ شیکی زد با احتیاط آرایش کرد. اما رژ لب رو تقریباً رنگِ لبش زد. آرایشگری رو مدتی کار کرده بود تجربه داشت. خیلی خوب می تونست با گریمِ چهره اش رو تغییر بده که مشخص هم نباشه آرایش کرده. تا حالا تو اون دخمه امید نداشت و نمی خواست بهونه دستِ کسی بده اما حالا موقعیتش تفاوت کرده بود.

تو موقعیت جدید ارتباط با مدیر و مهندسان و ارباب رجوع ایجاب می کرد که قیافه و تیپِ بهتری داشته باشه. این به خودش رسیدنِ ذوقِ دیدنِ فرزاد یه تغییرِ اساسی به چهره اش داده بود. همیشه گفت: ای دلنشین شده بود.

حُسنِ صورتِ نیره لبخندش بود که بنا به میلش می تونست خیلی شیرین و یا خیلی اغوا گر باشه انیره هنوز فرصت نکرده بود لبخند اغوا گرش رو به فرزاد بنمایاند . اما لبخندِ شیرینش رو بیشتر از همه نصیبِ فرزاد شده بود.

پشتِ میزِ محمدی که نشست ، حس خاصی داشت یه حسِ برتری! حسِ بزرگی!
هر کدوم از مهندسا که وارد میشد بلند می شد خیلی با احترام سلام احوالپرسی می کرد .مهندسا هم از دیدنش پشتِ میز و هم از ادبش متعجب بودند .خیلی ها حتی نمی شناختنش!

اما استثنایی قائل نشد.

فرزاد و مهیار که وارد شدند. همین کار رو کرد. به اضافه یه چشمک نامحسوس که فرزاد فقط دید^و گر گرفت.

فرزاد فکر کرد این برخوردِ شایسته مخصوصِ خودش بوده اما وقتی تو اتاق جلسه مهندسا حرفش رو زدن فهمید که نیره همه رو تحتِ تاثیر قرار داده.از این که توجه ویژه به خودش داره خوشحال^و راضی بود.

هر روز که می گذشت قابلیت های بیشتری رو تو کار و در ارتباط با فرزاد از خودش نشون می داد.مدیر از کارش راضی بود و حتی به فکر افتاد که بذارتش به جای منشی مخصوصِ خودش!

ناگفته نماند ارتباط با فرزاد باعث نمی شد که نیره از لوندی^و دلبری برای دیگر کارکنان و مدیر دست بر دارد. طوری که فرزاد ساده فکر می کرد که اینا جزو اصولِ کاری هستن^و خانمها این حرف زدن عادی شون تو محیطِ کاریه!

هر وقت مهیار هشدار می داد ، فرزاد با این حرف که تو چقدر امل شدی! تو که اینجور نبودی دهنش رو می بست. نیره با زرنگی ذهن فرزاد رو نسبت به مهیار بد می کرد.

نیره می دونست که مهیار برعکس فرزاد زرنگه برای همین می خواست تا جایی که از دستش برمی یاد این دو دوست رو از هم دور کنه!

نیره بی مهابا تو رابطه با فرزاد جلو می رفت . فرزاد رو گیج می کرد . داغُ تشنه می کرد. با حرفاش با حرکاتش ، با لوندیاش ، با چیزهایی که فرزاد از یه زن ندیده بود. بدون ارتباطِ فیزیکی «فکر می کرد زوده هنوز» فرزاد رو تشنه خودش کرده بود.

هر جا کم می آورد لیلا و نادره کمک می کردند. نادره رو در جریان گذاشته بود. نادره هم بعضی اوقات راهکارای خوبی ارائه می داد.

وقتی فرزاد عصبی بود اینقدر قربون صدقه می رفت می گفت:

-الهی بمیرم! کاش می تونستم الان کنارت باشم . اگه بودم که می دونستم چطور باید آرومت کنم.

وقتی فرزاد کنجکاوانه می پرسید مثلا چیکار می کردی؟؟

-وای فرزاد! یه کارایی رو فقط باید انجام داد تا نتیجه دید . حرف زدن ازش کارایی نداره!

یه خنده دلبرانه هم تهش می چسبوند. فرزاد بینوا باید چه فکرای می کرد.....

واقعا هم می فهمید بعد از این حرفا فرزاد از حالُ هوای ناراحتی در اومده! از این که فرزاد زیر پوستی و یواشکی هدیه براش می خرید؛ کیف می کرد. هرچند تعارف می کرد و می گفت لازم نبود. اما تو دلش یه گروه دختر به رقص و پایکوبی مشغول بودند.



نیره خوشحال بود. هم از موقعیت کاریش و هم از رابطه اش با فرزاد! رابطه با فرزاد رو آینده دار می دید. می دونست میتونه این پسر رو برای خودش نگه داره! برعکس پسرای دیگه که باهاش دوست می شدند.....

از اول مشخص می کردند که آدم ازدواج نیستند! پیشنهادِ دومشون هم خونه خالی بود!!!

نیره می دونست که با یه بار خونه رفتن آوازه اش تو شهر می پیچه؛ پس به شدت از این موضوع دوری می کرد. اما تو دوستی تا قبل از خونه همه جوهره پایه بود. حالا تو رابطه با فرزاد از همه اون تجربه ها استفاده می کرد. فرقی این بود که این بار لایلا پشتش بود! کمکش می کرد. هدف نهایی نیره عروسِ حاج فخار شدن بود.....

بخش 12

دو ماهی می شد که از جریانِ خواستگاری می گذشت. فرزاد لجوجانه تو خونه کمتر با کسی هم صحبت می شد. تلاشهای زینت و فریبا برای شکستن سکوت عادی شدن فرزاد به در بسته می خورد.

از سویی دیگر مطرح کردنِ خونه خالیِ فرهاد از طرفِ خانواده نسیم، زینت و فریبا رو به فکر انداخته بود که هرچه سریع تر برای فرهاد آستین بالا بزنند. از طرفی هم واقعا دلشون می خواست اول فرهاد ازدواج کنه نه فرزاد!

فریبا دخترِ یکی از ملاکینِ قدیمی رو پیشنهاد داد که چند سالی بود ورشکسته شده بود. بیشتر قصد فریبا از این پیشنهاد این بود که عروس فرهاد در حالی که مالی نداشته باشه که ادعاش بشه؛ اما خانواده دار باشه و اصیل! سمانه معیارهای فرهاد رو داشت، تپیل و سرخ و سفید و صد البته محبوب و متین!!!

فرهاد هم که اختیارش در بست به دست فریبا و مادرش بود. صحبت های اولیه انجام شده بود که علنی تو خونه و جلوی فرزاد صحبت کردند.

فرزاد با بی تفاوتی ظاهری اما حرص درونی تبریک گفت به اتاقتش رفت. حرصش نه بابت ازدواج فرهاد بلکه بابت شور و شوقی که زینت فریبا از خودشون نشون می دادند بود.

با خودش فکر می کرد «چرا من اسم زن گرفتن آوردم همه شون برج زهر مار شدند! صدتا ایراد بنی اسرائیلی آوردند؛ اما اینو که خودشون انتخاب کردند شده بهترین گزینه! از کجا معلوم اینم به هوای پول حاجی بله رو نگفته باشه!»!

با پوزخند تو جمع جلوی فرهاد حاجی هم همین رو گفته بود. برادر و پدرش که از حرفای خواستگاری نسیم بی اطلاع بودند، فقط می دونستند که نسیم جواب رد داده، اما علت رو نمی دونستند؛ متعجب شدند. حتی کمی هم شک کردند که شاید حرف فرزاد بی راه نباشه!

فریبا و زینت با زرنگی محاسن خونه عروس رو برشمردن که حتی مهریه بالا هم مطرح نکردند با 114 سکه موافق بودند.

فرزاد همین ها رو هم که شنید بیشتر حرص خورد. از کنارشون بلند شد حتی چایش رو نخورده به اتاقتش رفت.

با تماسی که با نیره گرفت سعی کرد خودش رو آروم کنه! ناخودآگاه هر چی تو دلش بود با نیره در میون گذاشت. نیره هم به روش خودش آرومش کرد. حواسش رو با زرنگی به مسائلی داد که هر چه بیشتر فرزاد رو مطمئن کنه که نیره بهترین گزینه برای ازدواجه!!



فرزاد مرتب تو صحبتاش تکرار می کرد که دخترا دنبال پول هستن! نیره هم با لوندی جواب می داد:

-فرزاد جون کسی که تو رو داشته باشه چشمش دیگه پول و مال رو نمی بینه! تو بالاترین ثروت برای یه زنی!

فرزاد ته دلش نسیمِ خنکی می وزید:

-نه بابا این دخترا اولش از این حرفا می زنند.

نیره هم می فهمید فرزاد چی دلش می خواد که بشنوه صداش رو ملایم می کرد با غمزه ای می گفت:

-عشقم من با تو باشم یه اتاق هم بسمه! به کی یا چی قسم بخورم!

فرزاد همینو می خواست بشنوه با این جملات غرور شکسته اش سربلند می کرد سرافرازتر از گذشته می شد.

اما دلش هنوز با نسیم بود. دستِ خودش نبود. هنوز کورسویی از امید داشت که نسیم پشیمون بشه! خبر نداشت که نسیم پشیمون شده حتی خاله اش پیغامی داده که بیاین نسیم شرایطِ فرزاد رو قبول کرده.....

ولی تصمیمِ فریبا و زینت این بود که به فرزاد حرفی زده نشه! تا فرصت داشته باشند مراسمِ فرهاد رو تموم کنند. غافل از این که نسیم هم تحتِ فشارِ خواهراش به خواستگاری کسی پاسخِ مثبت داده!

تازه عروسیِ فرهاد تمام شده بود درگیر مهمون بازیِ بعدِ عروسی بودند که تو یکی از همین مهمونیا خبر نامزدی نسیم به فرزاد رسید.

فریبا با عذابِ وجدانِ حواسش به فرزاد بود که ببینه از شنیدنِ این خبر چه حالی میشه؟؟ فرزاد اما محکم جلوی دلش رو گرفت که آشفتهگیش رو به دیگر اعضای

بدنش انتقال نده دلش رو حبس کردُ لایه ضخیمی رویش کشید که نه ناله هایش به گوشِ کسی برسه نه خونین بودنش به چشمِ دیگران بیاید...

بعد از شنیدنِ خبر به شکلِ واضحی از خونواده اش کناره گرفت . حتی سعی می کرد رفت و آمدش رو طوری تنظیم کنه که برای غذا سرمیز نباشه.

زینت فوق العاده نگران بود و پشیمان امرتب به فریبا می گفت : کاش وقتی نسیم پشیمون شده بود دوباره می رفتیم!

فریبا با این که ته دلش از حرفی که می زد مطمئن نبود ، با این حال می گفت:

-نگران نباش مامان! بذار یه کم بگذره ، خودم چند تا دختر خوب بهش پیشنهاد میدم!دیگه یادِ نسیم هم نمی افته!

فرزاد وقتی می دید که مهیار سر و ته حرفاش اینه که نیره به دردش نمی خوره و ارتباطش رو قطع کنه! بیشتر از مهیار دور می شدُ به نیره نزدیک!

تو اداره بعضی وقتا که از اتاقتش نیره رو نگاه می کرد و از این که می دید مشغولِ صحبت با یه ارباب رجوعِ اما صدای خنده هاش بلنده و یا عشوه ای که می ریزه...

خونش به جوش می اومد و رگِ گردنش باد می کرد. اما تا نیره می اومد طرفش با محبت نگاهش می کردُ با احتیاط نوکِ انگشتش رو لمس می کرد ، انگار یه پرده فراموشی رویِ ذهنِ فرزاد کشیده می شد.

انگار که جادو می شد ؛ مهیار با نگرانی شاهدِ این حالات بود . سر در نمی آورد که فرزاد سرکشُ یه دنده ای که حرف ، حرفِ خودش بود؛ چطور در مقابلِ نیره آروم و رام میشه!

اون رو ز عصر که تازه از خواب بعد از ظهرش بیدار شده بود تو تختش داشت پیاماش رو چک می کرد که اسم ساعی روی اسکرین گوشی ظاهر شد. همین که جواب داد با لبخند گفت:

-سلام! عزیزم!

صدای بلند گوشی باعث شد که کمی از گوشش دورش کنه اما صدای نیره واضح بلند پخش می شد که داشت جونم و عشقم و قربون صدقش می رفت. یهو فرنوش در رو باز کرد تا خواست بگه داداش با شنیدن صدای نیره سر جاش مبهوت ایستاد. فرزاد یهو داد زد: بیرون!

فرنوش بیچاره نفهمید چطور از اتاق بیرون رفت و به آشپزخونه کنار زینت رسید. زینت فریبا با دیدن رنگ و روی پریده فرنوش هول کرده هی پرسیدند چی شده؟؟؟

فرنوش آب رو از دست فریبا گرفت کمی خورد، نفسی گرفت گفت:

-رفتم داداش رو صدا کنم بیاد چای بخوره..... داشت با یه دختره حرف می زد.

فریبا ادایی با صورتش در آورد:

-اوووه گفتم چی شده؟؟ خب شاید همکارش بوده!

فرنوش چشماش رو درشت کرد پرسید:

-آجی همکارا به هم میگن دورت بگردم عشقم دلم برات یه ذره شده؟؟؟؟

برق از سر فریبا پرید یه نگاه به زینت کرد دید انگار مادرش آنچنان که باید متعجب

نشده! چشماش رو باریک کرد مشکوک پرسید:

-تو می دونستی مامان؟؟ می دونستی هیچی نگفتی؟؟؟

زینت سرش رو به دستش تکیه داد دست دیگش رو بند دسته لیوان چایش کرد:
-چی بگم مادر! انگار لج کرده! من و تو رو مقصر می دونه هیچی نمیگه ولی از همین دوری کردن حرف نزدنش معلومه! حالا هم که معلوم نیس کی قاپش رو دزدیده! از وقتی میاد یه سره باهاش حرف می زنه اگه اینجور که فرنوش شنیده حرف می زنه پس باید بگیم بچم از دستم رفته!

آخه کی باهاش اینجور حرف زده که عادی باشه و گولش رو نخوره!

سرش رو بلند کرد با چشمای پر از اشک به دخترش نگاه کرد:

-اگه اینقدر حساب کتاب نمی کردیم ، اگه این همه طاقچه بالا نمی داشتیم که خاله اینا باید بیشتر التماس کنن یه دوبار دیگه پیغام بدن! اگه فرهاد رو الویت قرار نمی دادیم و صد تا اگه دیگه حالا این آکله معلوم نیس چیکاره بچم صاحب نمی شد.

فریبا دهن باز کرد حرف بزنه که زینت با کلافگی سری تکون داد گفت:

-هم من هم تو می دونیم اشتباه کردیم . به دل فرزاد اهمییت ندادیم دودوتا چهارتای خودمون رو الویت قرار دادیم . اگه من و تو می گفتیم بابات با به نام زدن یه واحد مشکلی نداشت...

مگه الان که یه واحد به زن فرهاد هدیه دادیم مشکل بود. پس مقصر ماییم! من و تو فریبا جان!!! تو دلخوریت از نسرین نادیا رو اینطور در آوردی منم به آبجیم پُر این که پیغام داد برای دخترش ، اما نرفتم....

مگه نسیم سر دستش موند! هر چند می دونم نسرین نادیا هم پشیمون میشن که نسیم رو مجبور کردند به این پسره که همه می دونند اهل دود و دمه بله بگه!

زینت می گفت اما غافل بود از این که فرزند از اتاقش بیرون اومده قبل از رفتن به دستشویی با شنیدن حرفاشون جلو اومده تا نزدیک آشپزخونه تا صداشون رو واضح بشنوه! تازه می شنید که پدرش یه واحد به نام زن برادرش کرده!

فهمید که خالش اینا پیغام دوباره دادند و این که فریبا و مادرش چقدر مقصرن!!! کینه اش بیشتر شد. برگشت رفت دستشویی و با خودش فکر کرد پس حقتونه یکی مثل نیره عروستون بشه!

یه لحظه تکونی خورد که تو ضمیر ناخود آگاهش می دونست که نیره گزینه خوبی نیست. می دونست ته دلش حرفای مهیار درسته! اما متاسفانه دنده لچ گیر کرده بود نمی تونست تکونش بده!

فقط تو این میون نخواستته بود بشنوه که نامزد نسیم کیه؟ حالا با این حرف زینت که می گفت اهل دود و دمه کنجاو شد که ببینه مردک رو می شناسه یا نه؟؟؟

با کمی سرو صدا به طرف آشپزخونه رفت، زیر لب سلامی داد دستی به سر دختر فریبا کشید. از پشت صندلی فروش که رد می شد لپش رو کشید و با اخمی که اخم نبود گفت:

-خاله قزی بهت یاد ندادن قبل از ورود به جایی در بزنی؟؟

فروش سرخ شد آرام یه ببخشید داداش زمزمه کرد.

نشست روی صندلی باز فروش رو مخاطب قرار داد:

-حالا چکار داشتی؟؟

فروش نگاهش رو به چشماش انداخت ببینه اخلاقش چطوره؟ که دید خداروشکر آب و هوای چشماش آفتابی! با ذوق گفت:

-کیک پختیم گفتم بیای با چای بخوریم.

فرزاد عامدانه نه به زینت و نه فریبا نگاه نمی کرد؛ با لبخند دماغِ فرنوش رو کشید^۱
گفت:

-به به! پس یه چای بریز و یه برش هم بیار ببینم چطوره؟؟

زینت دلش نگاهِ فرزاد رو می خواست. یه کم جا به جا شد:

-مادر اگه گرسنته برش بزرگتر بیاره آخه ظهر چیزی نخوردی!

فرزاد نگاهش رو به میز دوخت اما لج درآر گفت:

-دوستم تو اداره برام غذا آورده بود از اون خورده بودم سیر بودم!

قبل از هر سوال دیگه یه دور نگاهش رو از زینت به فریبا از فریبا به زینت چرخوند^۲ با
لبخندی موزیانه گفت:

-این دوستم یه دستپختی داره که نگو! خیلی خانم و کدبانوئه!

متوجه نفس حبس شدهِ مادرش و فریبا شد. اما با لذت نگاهشون کرد. فریبا با منِ من
پرسید:

-خانمه؟؟؟ متاهله؟؟؟

فرزاد خیلی ریلکس لیوان چای و پیشدستیِ کیک رو از فرنوش گرفت^۳ تشکر کرد و
تکه کوچیکی از کیک برید^۴ تو دهنش گذاشت و چای هم کمی خورد وبعد جواب داد:

-خانمه اونم چه خانمی!! اما مجرد نه متاهل! آخه من با متاهل چیکار دارم؟؟

سابقه نداشت فرزاد اینقدر پر رو از خانمی تعریف کنه! فریبا هم مثلِ مادرش فکر
کرد که فرزاد از دستمون رفت!

فقط تنها امیدی که تو دلشون بود که دختر خوبی باشه که بازم وقتی به حرفای
فرنوش فکر می کردند و متر می زدند اندازه ها رو می دیدند دختری که اینجور قربون
صدقه پسری بره قبل از محرمیت در قواره اندازه خونواده شون نیست.

از همون جا فهمیدند که فرزاد روی دنده لچ گیر کرده و راهی برای خودش و خانواده
اش نداشته!

تو آشپزخونه فقط صدای برخورد چنگال به پیشدستی حاوی کیک می اومد. فرزاد
نمی دونست چطور سر حرف رو باز کنه از نامزد نسیم پیرسه! گاهی زینت فریبا
حرفای معمولی می زدند، فرزاد دل به دریا زد و سعی کرد همون طور با پررویی
سوالش رو مطرح کنه.....

جرعه آخر چای رو نوشید. در جواب فرنوش که چای دیگری هم می خواد یه بله بی
زحمت نجوا کرد..... ماسک بی تفاوتی به چهره اش زد بدون این که به کسی نگاه کنه
گفت:

-قبل از این که برسم تو آشپزخونه داشتید حرف نامزد نسیم رو می زدید. «خبری
گفت که کسی تکذیب نکنه» گفتید اهل دود و دمه! کی هست؟؟ می شناسمش؟؟؟
کی به شما گفته که دودیه؟؟

سوالاش رو پشت سر هم قطار کرد سرش رو بلند کرد زل زد تو چشم مادرش! می
دونست زینت نمی تونه تو چشماش نگاه کنه و دروغ بگه! او نمی خواست اجازه بده
که فریبا با مادرش ارتباط چشمی برقرار کنه....

زینت دستپاچه شد خواست الکی یه چیزی سرهم کنه که فرزاد با تحکم گفت:

-سوال پرسیدم، جوابش هم رک راست می خوام! پطفره رفتنو مصلحت اندیشی
اینجور ادا و اطوارا رو نمی خوام!

زینت نتونست و نخواست بیشتر از این از پسرش دور بشه! حتی این سوالات هم برایش غنیمت بود. سعی کرد با بی طرفی صحبت کنه:

-خب مادر مردم حرف می زنند و به گوش همه می رسه! تو شهر کوچیک که چیزی پنهان نمی مونه! از قدیم هم گفتن تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها!

فرزاد کلافه شونه بالا انداخت با بد خلقی حرفِ مادرش رو قطع کرد:

-اصلِ مطلب ماما! من این حرفا رو از برم! طرف کیه من می شناسمش؟؟؟

زینت آب دهنش رو قورت داد زیر چشمی یه نگاهی به فریبا انداخت. با کمی لکنت والا چی بگم! بالاخره تصمیم گرفت بگه تموم کنه:

-حسین سلمانی! پسرِ مرحوم حاج حسنِ سلمانی! شناختی؟؟

تو یه لحظه گوشای فرزاد سوت کشید! دژ مستحکم بی تفاوتی لرزید ترک برداشت! باورش نمیشد که نسیم به کی فروختش! حسین سلمانی همکلاش بود دوره راهنمایی دبیرستان!

یه پسرِ تنبل که فقط به زور ثقلب یه دیپلم گرفت سربازی رفت. نه حرفه ای بلد بود و نه کار درست حسابی داشت. تنها چیزی که داشت یه خونه دو طبقه ارثیه پدری بود...

مادرش تنها طبقه پایین بود خودش طبقه بالا! کاش فقط اهلِ دود و دم بود! کاش فقط سیگارِ قلیون می کشید. خبر داشت که حسین تریاک می کشه! به قولِ خودش تفریحی!!!

ماتُ مبهوت به زینت خیره شد. شاید آخرِ حرفاش بخنده و بگه شوخی کرده! اما نه! این راست ترین واقعیت بود....

از یه سو از این که نامزد نسیم ارجحیت نداره به خودش خوشحال بود و از سویی
دیگر دلش سوخته بود که حبّ مال دنیا نسیم رو تو چه چاهی انداخته!
جرعه ای از چای نوشید شاید برهوتِ خشکِ دهنش رو با قطره ای نمناک کنه! شاید
هم فرصتی تا بتونه خودش رو جمع کنه!
لیوانِ چای رو با دو دستش گرفتُ با تکیه آرنج ها به میز جلوی صورتش نگه داشت!
انگار اینجور می خواست نیمی از چهره اش رو از دید بقیه بپوشونه!
پوزخندی زدُ گفت:

-مبارکش باشه! دقیق زد چشمِ بازار رو درآورد. آدم قحط بود یا یه واحد آپارتمان
اینقدر می ارزید؟؟

باز سری تکون دادُ بلند تر خندید! زینتُ فریبا نگران به همدیگه نگاه کردن! فریبا
خیلی با احتیاط شروع به صحبت کرد:

-بنده خدا نسیم که شده عروسکِ دستِ نسرینُ نادیا! اونا این لقمه رو برایش گرفتن
!

فرزاد پوزخندش رو بیشتر کرد:

-چیه؟ فریبا خانوم مهربون شدی؟؟ نسیم شده بنده خدا! تا حالا که خوبش شده و
حقش بوده!

فریبا هول شد. دستهایش رو بهم فشار دادُ گفت:

-این چه حرفیه داداش! من همیشه نسیم رو دوست داشتم ولی خوب می دونم که
زبونِ مخالفت با خواهراش رو نداشته!

زیر لب زمزمه کرد: آره اون زبون نداشت منم پول نداشتم!

بخش 13

یه سالی از ارتباطِ نزدیکِ بینِ نیره و فرزاد می گذشت. نیره می دونست که رابطه فرزاد با خانواده اش به همون سردیِ تاریکیِ روزهای اوله ؛ سعی می کرد از این شکاف به خوبی بهره برداری کنه....

ارتباطِ فرزاد با مهیار به حداقل رسیده بود . در عوض تو کارش پیشرفت کرده بود. حقوق و مزایای بیشتری داشت. اما کما کان تو صحبت هاش با نیره تاکید می کرد که وضع مالیِ خوبی نداره!

نیره با علم به این موضوع هر روز بیشتر از دیروز فرزاد رو مطمئن می کرد که عاشقِ خودشه و پولش اهمیتی نداره!

لیلا و نیره با خبر رسانیِ عاملِ نفوذی شون می دونستند که حاجی و زینت خیلی پشیمون هستند درصددن که با معرفیِ یه دختر خوب کلی امتیاز به فرزاد بدن !همین باعث شد که به هول و لا بیفتن که نکنه فرزاد از پیشنهادِ مادر و خواهرش استقبال کنه سرِ نیره و به طبعش لیلا بی کلاه بمونه....

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

این شد که یه شورای سه نفره با نادره و لیلا تشکیل شد. موضوعِ بحث این بود چیکار کنند که بتونن فرزاد رو برای اقدام تحت فشار قرار بدن!

لیلا جسور و بی پروا گفت:

-تنها چیزی که ممکنه فرزاد رو تحت فشار قرار بده اینه که خونه خالی گیرش بندازی!!!!



نیره و نادره دهن باز چشمای فراخ خیره بی شرمی مادرشون بودند. لیلا کمی خودش رو جمع جور کرد ادامه داد:

-چتونه! انگار دوتاشون دختر پیغمبرن تا حالا گناه نکردن! نمیگم که واقعی کاری کنی که امیگم این تصور رو به وجود بیاریم که تو رو بی عفت کرده! هم اون مسئله ات حل میشه هم این پسر حاجی به دام می افته!!!!

انگار تازه نیره یادش اومد که بله یه مشکلی هم داره این وسط! با کمی فکر فهمید مادرش پُربیراه نمیگه! تا حالا هرچی تو لفافه از فرزاد خواسته بود به رابطه شون رسمیت بده؛ نشنیده گرفته بود و حالا با این پیشنهاد.....

یه نگاهی به نادره انداخت بزاق خشک شده اش رو سعی کرد بفرسته پایین گفت: -به... به فرض... که این... کار... بشه... چطور باید انجامش داد....

هلاک شد تا این چند کلمه رو ردیف کرد. نادره دستش رو فشرده با لبخند گفت:

-بسپار به لیلا خانوم! اگه علی ساربونه میدونه شتر رو کجا بخوابونه!

لیلا از تعریف دخترش خوش خوشانش شد لبخندی زد:

-فقط بگو تو می تونی روزی که بهت میگم فرزاد رو بکشونی اینجا!

نیره منگ نگاهش رو بین خواهر و مادرش چرخوند نجوا گونه گفت:

-اینجا.... تو خونه.... یا دم در؟؟؟؟

مادرش کلافه رو به نادره گله کرد:

-یعنی خاک تو سر من با این دخترم! آخه خنگ خدا دم درم مثلاً میخواد چیکار کنه

؟؟!!!! آه یه چیزایی می پرسه که خون آدم رو جوش میاره!

نیره انگار تازه دوزاریش افتاد که مادرش چه نقشه ای داره همانطور منگانه سرش رو بالا پایین کرد:

-گرفتم ... گرفتیم چی شد! آره می تونم بکشونمش خونه!

لیلا پشت چشمی نازک کرد با چه عجب تموم کرد بحث رو! اما نیره مضطرب پیریشون به فکر عاقبت کار بود. درسته که فرزند پسر ساده ای بود. اما اینقدر گامگول باشه که طعمه نقشه لیلا بشه، باعث میشد عرق سردی رو تنش بشینه!!

نیره شمه ای از عصبانیت های فرزند رو دیده بود. مثل فردای عروسی نسیم، که از وقتی وارد اداره شد داد زد با همه دعوا کرد تا باز مهیار پا پیش گذاشت از اداره بردش بیرون!

نیره یاد اون روز که می افتاد خون تو رگهایش یخ می بست! تا دو روز بعد فرزند نه اداره اومد نه جواب تلفنش رو داد. نیره نمی دونست چه بلایی سرش اومده که تا این حد آزارش داده....

باز خبر گزارشون با دلسوزی آه و ناله به گوش لیلا رسونده بود که بیچاره پسر حاجی که عروسی دختری بوده که می خواستش!

اینجور بود که نیره بعد از سه روز تونست با فرزادی که هنوز شبیه بشکه باروت بود صحبت کنه! با سیاست تا تونست قربون صدقش رفت اینقدر عاشقتم دوست دارم گفت، که فرزند خنده اش گرفت ازش خواست که تمومش کنه!

حالا با این پیشنهاد لیلا می ترسید دوباره خشم فرزند رو ببینه که مستقیم آتیش به وجودش بزنه! اما نمی تونست از فکر این که با این ترند بدون چک چونه صاحب بلامنازع فرزند میشه، صرف نظر کنه....



حتی فکرش هم باعث می شد تمام سلول های بدنش از خوشی جیغ هورا بکشند. ولی هر زمانی که صحبتش رو پیش می کشید؛ فرزاد یا باخنده و شوخی می گفت: «من طاووسم برای داشتن من باید جور هندوستان بکشی می تونی؟؟»
اما چه جووری نمی گفت، و اگه سر حال نبود با پر رویی می گفت: «شتر در خواب بیند پنبه دانه» طوری که دهن نیره بسته می شد.

وقتی فکر می کرد که فرزاد فخار مجبور باشه نیره رو به ازدواج خودش در بیاره! خوشحال می شد با خودش می گفت: «به هم می رسیم جناب فخار! بذار خر من از پل بگذره، نشونت میدم یه من ماست چقدر کره داره...»

لیلا در باره نقشه اش هیچی به نیره نگفته بود. هر وقت هم که نیره ازش می پرسید جواب میداد:

-تو به این کارا کار نداشته باش! بذارش به عهده من! فقط نقش خودت رو خوب بازی کن!

نیره نمی دونست نقشش چیه؟؟؟ چیکار باید کنه؟؟!

دوشنبه آخرین هفته تابستون بود که لیلا به نیره اعلام کرد باید پنجشنبه بعد از ظهر فرزاد رو بکشونه خونه!

نیره ترسیده بود. هر روز که به پنج شنبه نزدیک می شد، بیشتر می ترسید. واهمه داشت که همین ارتباط نصفه و نیمه با فرزاد رو از دست بده! هراس باعث بی اشتیایی و تهوعش می شد....

می دونست فرزاد فلافل خیلی دوست داره، تو اداره و تو اتاق فرزاد از وقت ناهار کارکنان استفاده کرد حرفش رو پیش کشید از فرزاد پرسید:

-تا حالا فلافل خونگی خوردی؟؟؟

فرزاد حتی اسمِ فلافل نیشش رو باز می کرد گفت:

-نه! مگه فرق داره؟ فلافل هر جور باشه خوشمزه س....هووووم!!

نیره لبخندِ اغواگرش رو زدُ با لوندی صدایی که ملایم و پرعشوه شده بود جواب داد:

-اووووم پس فلافلِ عشقی نخوردی؟؟؟

فرزاد متوجه منظورش نشد، اما با لبخندش و عشوه اش ضربانش جا به جا شد. یه هوا گرم شد. لبخندش با چشمای پر از عطشش رنگ گرفت. دم عمیقی گرفت که با عطرِ نیره معطر شدُ به ریه کشید. سعی کرد بی صدا بازدمش رو انجام بده، چشمش روی صورت نیره می چرخید....

دمی چشمش و مژه های ریمل خورده اش و دمی لبه اش که با رژ ملایمی ملون شده بود. قلبش یکی در میون می زد. لبخندِ نیره کارِ خودش رو کرده بود. با سختی تونست بگه:

-فلافل عشقی...چه مدلیه؟؟؟

نیره سرخوش از تاثیرگذاریش، قدمی نزدیکتر شد دو دسته صندلیِ فرزاد رو گرفتُ چرخوندش طرفِ خودش! خم شد طرفش، طوری که انگار رویِ فرزاد خیمه زده بود. فرکانس صداش رو روی زمزمه تنظیم کرد.....

نگاهِ سرکشش رو بی پروا روی جز به جزء صورت فرزاد چرخوند. انگار برعکس شده بود. فرزاد دختر نوجوون شده بودُ نیره پسری کار کشته!!!

نیره با پشت انگشتاش گونه فرزاد رو نوازش کرد. لرش لبه اشُ دو دو زدنِ چشمش رو که دید، دلش غنچ زد. روا ندید بیشتر از این اذیتش کنه! اما حرکت دستش رو از گونه به کنار لبش رسوندُ گفت:

-اوم ... فلافلی که من پیزم با چاشنی عشقم تزئینش کنم!!!! اوووم.....نمی دونی چی میشه؟؟؟

قلبِ فرزند از جا کنده شده بود با ضربانِ شدیدش! تا حالا همچین هیجانی رو تجربه نکرده بود. ته دلش می دونست الان تو این حالات نیره هرچی بخواد نه نمیگه!!! نیره خودش رو عقب کشید با خونسردی دستی به مقنعه اش کشید. ادامه داد:

-آماده کنم فردا میای دمِ خونه ازم بگیری؟؟؟

فرزاد گیجُ منگُ سری تکون دادُ گفت:

-چیو بگیرم؟؟؟

نیره لبخندِ پر مهوری زدُ دست برد لپِ فرزند رو کشید:

-قربونت برم اینقده شیرینی!! داشتیم از چی حرف می زدیم؟؟؟

فرزاد تو عوالمی بود که غیر از بوی تنو عطر نیره و نوازش دستش چیزی تو ذهنش نمونه بود..

با دو دستش تو صورتش کشید. پوووفی کردُ کمی عصبی گفت:

-اذیت نکن نیر یادم نیست!

نیره با صدای بلند خندیدُ با پر رویی گفت:

-هوووم داغ کردی؟؟ دواى اونم پیشِ منه فدات شم!!!

فرزاد خجالت کشیدُ لبش رو به دندون گرفت . احساسِ خوبی نداشت از این بی پروایی و پیشروی!

نیره سریع گرفت که زیاده روی کرده و ممکنه نتیجه عکس بده! خیلی زود خودش رو جمع کرد کمی جدی گفت:

-گفتم اگه فردا فلافل درست کنم، میای خونمون ازم بگیری! البته می تونم شنبه برات بیارم اداره! هرچند تازگی خیلی تو نخمون رفتن! نمی خوام بیشتر از این تابلو بشم.

منتظر جواب فرزند نشد خیلی سریع اتاق رو ترک کرد. فقط تو دلش دعا می کرد که فرزند قبول کنه! نمی دونست اگه نیاد باید به چه بهونه ای بکشونش خونه! لیلیا از قول خبرگزاریش گفته بود که فشار زینت و معرفی دخترای مختلف به فرزند رو به افزایشه و امید دارند که فرزند به زودی به یکی از موارد پیشنهادی پاسخ مثبت بده!!

پس جایی برای تعلل و کم کاری نمی موند. تا آخر وقت نیره خودش رو مشغول کار کرد و فرصتی داد تا فرزند فکر کنه!!!

وقت خداحافظی سعی کرد تا جزو آخرینها باشه که از اداره میره بیرون! به محض این که فرزند از اتاقش خارج شد نیره هم کیفش رو برداشت زودتر به طرف آسانسور رفت.

اجازه داد افرادی که منتظر بودند سوار شن و او ماند. تا آسانسور دوباره بالا بیاد. دعا می کرد که تو آسانسور با فرزند تنها باشد.

همین هم شد. فرزند ایستاد تا نیره وارد شد و او هم سوار شد. در که بسته شد از این که نیره سر بلند نکرد نگاهش کنه تعجب کرد....

با لبخند صداس زد، نیره با زرنگی و عمدت چشمش رو پر از اشک کرد آرام سرش رو بالا آورد.



فرزاد متحیر از این اشکِ بی موقع پرسید: چی شده؟ از چی ناراحتی؟ کسی حرفی زده؟؟

نیره شونه ای بالا انداختُ سکوت کرد.

فرزاد کلافه گفت:

-دِ حرف بزنه تو که تا ظهر خوب بودی!

نیره با بغضی که به صداش داده بود گفت:

-آره دیگه من همش خوبم! دریغ از این که خوبیِ من جواب داشته باشه! انگار من یه طرفه آویزونت شدم! دلَم می خواد غذایی که دوست داری رو درست کنم؛ حتی حاضر نیستی بیای ازم بگیری!

باید خوشحال باشم فرزاد! واقعا که!!!

آسانسور ایستادُ در باز شد نیره از در رفت بیرون! فرزاد دنبالش قدم تند کرد نمی تونست صداش بزنه! گام های بلند برداشت تا به نیره رسید. عصبی گفت:

-صبر کن ببینم! حرف می زنهُ بدو میره! من گفتم نمیام؟؟ گفتم نمی خواد درست کنی؟؟؟

من کی گفتم تو آویزونمی؟؟؟

نیره قدم آهسته تر کرد. تو دلش به خودش آفرین گفت!! آهسته گفت بذار از اداره دور شیم!

شونه به شونه اما با فاصله از هم گام برمی داشتن! فرزاد دو دل بود! در واقع چیزی که فرزاد رو کنارِ نیره نگه می داشت ه

اما با خودش رو راست نبود که بدونه از زندگیش و از بودنِ نیره چی می خواد! نیره مثلِ یه وسوسه بود به گناهِ شیرین!!!

یه لجبازی بود برای در آوردنِ حرصِ خونواده اش!

به خیابونِ اصلی رسیدن! آروم و نامحسوس لبه آستینِ نیره رو کشید. نیره از حرکت باز ایستاد. سر به زیر به طرفش برگشت!

-ببین! من نگفتم نمیام! اتفاقاً من عاشقِ دستپختِ توام! هرچی که باشه!

نیره با غیظ دستش رو کشید و با جدیتی که فرزند تا حالا ازش ندیده بود گفت:

-ببین فرزند! دوستت دارم درست! بیشتر از تو برای این رابطه تلاش می کنم بازم قبول! اما این که فکر کنی می تونی برام ناز کنی و کم محلی کنی، نه! من نیستم!

فرزند انتظار این برخورد رو نداشت. مبهوت به چهره نیره زل زد. تو دلش حرفای نیره رو تایید می کرد، ولی در ظاهر نمی خواست بپذیره که نیره حق داره! با کمی اخم و دلخوری گفت:

-یعنی چی این حرفا؟؟؟

نیره ترسید. با خودش گفت «خاک تو سرت که عرضه هیچ کاری رو نداری حالا اگه بزنه زیر همه چی بیخیالت بشه؛ می خوای چه خاکی تو سر خودت و ننت بریزی؟» کمی ملایم شد، کمی هم مهرقاپیِ صداش کرد:

-هیچی! آخه فدات شم برای یه توکِ پا اومدن درِ خونمون ببین چقدر ان قُلت میاری!

متوجه شد که فرزند هم نفسی از رویِ راحتیِ خیال کشید. لبخندی زدُ آروم انگشتِ فرزند رو فشار دادُ گفت:

- فردا ساعت 5.5 منتظرم! چشم به راهم نذاری! خداحافظ.

بخش 14

فرزاد سر جاش وایساد تا نیره سوار بر تاکسی از جلوی چشماش دور شد. دست تو جیب مسیرش رو به طرف اداره برگشت تا موتورش رو برداره..

این موتور خریدن هم داستان داشت. باز از لچ حاجی که اصرار داشت برای پسرش زشته که با موتور اینور و اونور بره! به کلام گفته بود:

- حاجی پسر شما آقا فرهاده که اونم ماشین خارجی سواره! کسی منو پسر شما نمی بینه که بخواد به موتورم گیر بده!

حاجی تا بخواد جواب بده فرزاد با یه با اجازه با به اتاقتش پناهنده شده بود. اما گوشش به صدای باباش بود که از زینت دلیل این طعنه و کنایه های گاه بی گاه فرزاد رو می پرسید.

صدای مادرش آروم بود و نمی تونست از ورای دربسته بشنوه! اما خودش جواب می داد:

- اگه پسرت بودم که برام شرط و شروط نمی داشتی! اجازه نمی دادید نسیم از دستم بره! که الان تکلیفم با خودم روشن نباشه! نمی دونم دلم می خواد نیره تو زندگیم باشه یا نه؟؟

خودش می گفت و خودش هم دلسوزی می کرد جواب می داد. بی هیچ علتی چشم نداشت زن فرهاد سمانه رو ببینه! از این که می دید زینت و فریبا باهاش بگو و بخند می کنند حرص می خورد....

از این که می دید برای حاجی خوش خدمتی می کنه و حاجی بهش میگه: زنده باشی بابا!

دل خون می شد. همه اینا رو تبعیض هایی می دونست که خانواده اش بین اون و فرهاد می داشتن!

زینت که دیگه جرأت نداشت، دختری رو معرفی کنه! فرزاد چنان کنایه هایی می زد که زینت از کار خودش پشیمون می شد...

با فریبا که حتی سعی می کرد چشم تو چشم هم نشه! اینقدر سرد برخورد کرده بود که فریبا دیگه اصراری به حرف زدن نمی کرد. تنها کسی که تو خونه از تیر خشمش در امان بود فرنوش و دو بچه فریبا بودند....

البته احمد رضا شوهر فریبا که علاقه قلبی فرزاد و ساکت و آروم بودن خود احمد رضا که تو هیچ مسئله ای خودش رو دخالت نمی داد؛ باعث شده بود که فرزاد حسابش رو از خواهرش جدا کنه!!!

تا خونه به این که فردا چطور به خونه نیره بره فکر کرد آخر هم تصمیم گرفت با تاکسی بره که اگه نیره راضی بود با هم یه دوری بزنند؛ با موتور کار سخت می شد. حتی تصور این که نیره پشتش روی موتور بشینه هم هیجان زده اش می کرد.... از تاکسی پیاده شد. حدود خونه رو می دونست اما از پلاک مطمئن نبود. شماره نیره رو گرفت. سریع بی حرف اضافه ازش شماره پلاک پرسید....

گوشی رو تا رسیدن به در خونه قطع نکرد. وقتی رسید فقط گفت من دمِ دمِ می تونی بیای!

نیره با یه الان اومدم مکالمه رو تمام کرد. فرزاد یه حس دل شوره داشت که خودش به هیجان ربطش می داد. با نگاه خریدارانه خونه رو بررسی کرد. در نگاه اول نوچی کشید و با لحن کاسبکارانه زیر لب گفت:

-نوچ! مالی نیست! قدیمی سازه! جنوبیه! مترائش کمه! کلا باید کوبید! آپارتمان ساخت!

اینقدر غرقِ تفکرات ساخت و ساز بود که نفهمید کی نیره با یه چادر گلِ ریزِ قهوه ای جلوش ایستاده!

تا حالا این تیپی ندیده بودش! قدمی برداشت و با لبخند گفت:

-!! کی اومدی؟؟! سلام! خوبی!

نیره با لبخندِ شیرینی پاسخش رو داد! کمی از جلوی در کنار رفت و با دست داخلِ خونه رو نشون داد و تعارف کرد:

-بیا تو! هوا گرمه یه شربتِ خنک برات بیارم!

فرزاد متعجب از راحتیِ نیره جواب داد:

-تو حالت خوبه؟؟ من دل شوره دارم کسی از همسایه هاتون منو اینجا کنارِ تو نبینه بعد تو خجسته تعارف می کنی تو خونه؟؟؟

اصلا مگه خونواده ات نیستن؟؟

نیره خونسرد و با تبسمی دلبر به جوش و خروشِ فرزاد نگاه می کرد. دستش رو از زیرِ چادر بیرون آورد، چادرش باز شد نفس فرزاد تو سینه حبس! دست فرزاد رو کشید و آورد داخلِ خونه....

فرزاد هنوز گیجِ صحنه پیش رویش بود. سعی می کرد چشم بدزده اما... چه کارِ سختی!! چه کارِ شاقی برای چشمان تا حالا ندیده فرزاد!! یه لحظه بدش اومد، تو مغزش دعوا شد! عقل می گفت: چه ولنکار! احساس دفاع می کرد: فقط برای من اینجوره!

عقل نهیب می زد: مگه با تو چه صنمی داره؟؟؟ احساس لطیف پاسخگو می شد: عاشقمه! دوستم داره!!!

نیره اجازه نداد این دعوا بالا بگیره؛ با کشوندن و بردن فرزاد به داخل خونه و بلافاصله چادر رو پایین انداختن، کلا فرزاد رو شوکه کرد....

نه دیگه عقلش کار می کرد و نه احساسش! هرچی بود غریزه بود هورمون که انگار یه باره به اوج رسیده بودند. دهنش خشک و برهوت شده بود.... چشمش گرد... نه مخمور.... نه حال چشمش عجیب بود....

انگار از چشم فرد دیگری به ماجرا نگاه می کرد. می دید که پسری با نهایت کم رویی و تعذّب نشسته و دختری با لباسی باز سخاوتمندانه اندامش رو به نمایش چشمان پسر در آورده....

یه لحظه نیره از دیدش خارج شد. یه لحظه نفس محب*و*س در قفس سینه آزاد شد... صدا دار حریص بازدمش رو بیرون داد.... دونه های درشت عرق رو از پیشونی پاک کرد.

لعنت فرستاد بر کسی که برای یه فلافل خودش رو تو مخمصه انداخته! حس می کرد پلنگی است که با کلک گوشت درون قفس افتاده؛ حالا که در بسته شده گوشت برایش مهم نیست غرآن دور خود تو قفس می چرخد.... راهی نیست....

سعی کرد صدایش رو از حنجره در بیاره با گرفته ترین صدایی که تا حالا از خودش سراغ داشت گفت:

-نیره خانم! اگه میشه زودتر بیایید من باید برم!

نیره با لبخند و سینی شربت وارد شد. دوباره فشار رو احساس کرد انگار بین دو سطح در حال فشردن بود. دستی به پیشونیش کشید ولی سرش رو بلند نکرد...

-زحمت نکش! من نمی خواستم اینجوری مزاحم بشم!

نیره شیرین خندید! از دیدن فرزاد به این حال خوشش می اومد و احساسِ قدرت می کرد.

-این حرفا چیه عشقم؟؟ تو چرا یهو اینقدر رسمی شدی؟؟ بیا این شربت خنک رو بخور تا حالت جا بیاد، فکر کنم گرما اذیتت کرده!

لیوان شربت رو با نیم نگاهی به سر و سینه باز نیره از دستش گرفت و یه نفس سر کشید. مزه نه از مزه اش چیزی نفهمید! فقط خنکیش رو حتی تو رگه‌هاش احساس کرد.

لیوان رو تو سینی گذاشت باز اصرار که زودتر بره!

نیره با دستپاچگی گفت:

-کجا؟؟ صبر کن یه چند تا مونده اونارو سرخ کنم و بیارم بهت بدم!

فرزاد احساس کلافگیِ شدید می کرد حسِ خوبی نداشت. انگار تو بدنش اتفاقی داشت می افتاد. بلند شد ایستاد ... نه نمی خواد اصلا بذار بعد برام بیار..

جمله اش رو کامل نکرده جلوی چشمش سیاه شد . دست رو ابرو هاش و چشمش گذاشت. سعی کرد با باز و بسته کردنِ چشمش این دریاچه ی سیاهی رو کنار بزنه!

دستی به چشمش کشید ، کمی دیدش واضح شد ، نیره بازوش رو گرفته بود و درحالی که خودش رو بهش می چسبوند، دوباره به طرفِ مبل کشوندش و با فشار به شانه هاش وادار به نشستن کرد.....

بخش 15

دلش می خواست پلک هاش رو باز کنه !تا حالا برای چشم باز کردن اینقدر زحمت نکشیده بود. نمی دونست چرا اینقدر این کار مشکل شده !انگار بین مژه هاش چسب ریخته بودن ...

با انگشت چشماش رو مالید تا شاید بتونه ذره ای از هم جداشون کنه!نوری که از لای مژه ها عبور کرد نویدِ اینو می داد که به زودی چشم ها باز می شوند.....

از چشم که فارغ شد ،گوشها به تلاطم افتادند...این صدای هق هق و گریه چی بود؟؟؟

یه لحظه با خودش فکر کرد:«کی فرنوش رو اذیت کرده که اینطور داره گریه می کنه»دلش برای خواهرش پر کشید،بی توجه به چشم و گوش بلند شد نشست....

با پشت دست چشم مالوندُ گفت:

-فرنوش!خواهری چی شده گریه می کنی؟؟

صدای گریه بیشتر شد . بالاخره چشماش اطرافش رو دید. نه اتاقِ خودش بودُ نه کسی که گریه می کرد فرنوش!!!

متعجب نگاهی به اطراف انداخت تا بفهمه این اتاق نا آشنا کجاست؟؟ یادش نیومد!یه لحظه نگاهش افتاد به دختری که کنارش نشسته بود.به نظرش آشنا اومد اما وضعی که داشت.....

موهای پریشون و لباس نصفه و نیمه!صدایی صاف کرد تا دختر رو متوجه خودش کنه !دختر سرش رو بلند کرد....

ای وای !!!این که نیره س!با گیجی گفت:

-نیره ...چی شده؟؟ اینجا کجاست؟؟؟

نیره برگشت و با چشمای خیس و صورتی برافروخته نگاهش کرد و با هق هق لب زد: فرزاد!!

باز با فشار چشماش رو بهم فشرد. با دو دستش روی صورتش کشید، شاید از این منگی رها بشه! عصبی از موقعیتی که داشت گفت:

-دهه!! به جای آبغوره گرفتن بگو چی شده من که چیزی یادم نیست! من و تو اینجا چی می خوایم!؟؟

نیره با همون هق هق و گریه جواب داد:

-فرزاد! یعنی چی که یادم نمیاد! اینجا خونه ماست! تو اومدی که من برات فلافل درست کنم اما تو....

با صدای بلند به گریه اش ادامه داد.

فرزاد فکر کرد «آره یادمه اومدم درِ خونه شون!! آهان شربت هم خوردم! بعدش.... نیچ بعدی دیگه یادم نمیاد» کلافه و سردرگم گفت:

-بین من یادمه که شربت خوردم و می خواستم برم، دیگه یادم نیست!

نیره یه باره سرش رو بلند کرد و دستش رو جلوی لبهای لرزانش گرفت:

-تو... تو... یادت نیست با من چیکار کردی؟؟ وای... وای فرزاد من چه خاکی به سرم کنم!

از حرفای نیره سردر نیاورد. نگاهی به اطرافش انداخت «نه... لباسِ خودش هم نصف و نیمه! آثار جرم... جرم»..

دو دستی تو سرش کوبید: من چه غلطی کردم؟؟؟

نیره تمام قد روبه روش ایستاد. تازه چشمش به گردن و پایین تر از گردن نیره افتاد! نتونست چشم بگیره؛ پوست سبزه نیره جا به جا به کبودی می زد!

زبونش بند اومده بود با لکنتی که عارض شده لب زد:

-م...من...ای...این...کار رو....کردم؟؟!

سرفرو افتاده نیره و گریه اش بهش می گفتن که بدجور تو مخمصه افتاده! یه عمر خودش رو از هر جنس مخالفی دور نگه داشت... و حالا با سر تو چاه دردسر افتاده بود.

نیره شروه کرد با گریه حرف زدن:

-من چیکار باید کنم با این بدبختی؟؟ الان که مامانم اومد این وضع رو ببینه چی جوابش بدم؟؟

منو بد بخت کردی، بعد میگی چیزی یادم نیست؟؟ من چون دوست دارم بهت نه نگفتم! فکر نمی کردم اینقدر نامرد باشی که هنوز نیم ساعت نگذشته بزنی زیر همه چی!!!

فرزاد کم آورده بود. از طرفی یادش نمی اومد که چیکار کرده و از طرفی وضع نیره و شواهد موجود! از جاش بلند شد. باید درست فکر می کرد...

چند قدم رفت و برگشت. روی زانو جلوی نیره نشست:

-ببین نیره! من الان هنگِ هنگم! بذار من برم خونه توهم خودتو جمع کن تا مادرت اینا نیومدن! فردا باهم حرف می زنیم! هوم... من تنهات نمی ذارم! بذار خودم از این گیجی دربیام! مطمئن باش اگه کاری کرده باشم پاش هستم!

نیره جیغی کشید و داد زد:

-چی میگی! اگه کاری کرده باشم؟؟ مگه غیر از من و تو کسی اینجا هست؟؟

فرزاد متوجه شد حرفش اشتباهه! هیچ جوهره نمی تونه از زیرش در بره! دوباره بلند شد چند قدم راه رفت ، سرش درد می کرد... با انگشتاش شقیقه اش رو از دو طرف ماساژ داد.

سعی کرد نفس عمیقی بکشه ، شاید این حس خفگی کمتر بشه! باز برگشت جلوی نیره گریان نشست . دستش نمی رفت که حتی دستش رو بگیره....

-بین! من الان گیج گیجم! سرم به شدت درد می کنه! فقط یه فرصت بهم بده! من درستش می کنم! هوم.... باشه.... تو... این جریان... که من تنها نبودم.... بذار باهم یه فکری می کنیم.

فقط بذار من الان برم! انچ... اصلا ساعت چنده؟؟

نگاهی به ساعتش کرد. باورش نمیشد که سه ساعت گذشته باشه! سه ساعت... چرا فقط تا وقتی یادشه که شربت خورد... اونم که ده دقیقه زمان برد. بقیه این دقایق چی شد؟؟؟

بالاخره از اون خونه بیرون اومد. نسیم گرم آخر شهریور که به صورتش خورد ، احساس کرد که نسبت به صورت گر گرفته اش چقدر خنکه!

سردرگم بود نمی دونست با کی حرف بزنه! اگه قبلا بود سریع می رفت برای مهیار همه چی رو تعریف می کرد، اما حالا..... می دونست که اولین حرف مهیار اینه:

«بهت نگفتم این دختر خوبی نیست!» هنوز تو مغزش نگنجیده بود که چیکار کرده؟؟ واقعا از خودش بعید می دونست که تن به همچین کاری بده!

یه لحظه گردن کبود شده نیره که یادش می اومد ، از خودش منزجر می شد. نفهمید چطور به خونه رسید. حتی حوصله نداشت کلید بندازه؛ زنگ زد در باز شد.

درِ واحد رو باز شد فرنوش سلام کرد. زیر لب و آهسته جوابش رو داد. انگار همه تو سالن بودند. مادرش صدایش کرد:

-فرزاد جان! مامان! شام بذارم برات؟

شام!!! مگه ساعت چند بود؟؟ چرا امروز گذر ساعات و دقایق رو متوجه نمی شد. با یه مرسی گرسنه نیستم! به اتاقش رفت. خواست لباس عوض کنه که با فکری که به سرش زد، سریع حوله رو برداشت[ُ] به حموم رفت.

خوب بود که اتاقش سرویس داشت. خوب بود که نمی خواست چشم تو چشم[ِ] خانواده اش بشه! فکر می کرد که تمام زحمات پدر و مادرش رو یه جا از بین برده! انگار که خودش با دستهای خودش آبروی پدرش رو سر بریده.....

حالش بد بود. بارها و بارها چند ساعت گذشته رو مرور کرد..... اما بی نتیجه! صدای گریه و هق هق نیره انگار لایه ای شده بود[ُ] روی پرده گوشش چسبیده بود.

چراغ[ِ] پیام گوشیش روشن شد. صفحه رو باز کرد. اسم[ِ] ساعی رو که دید خشم[ُ] شرمندگی[ُ] بی چارگی رو با هم حس کرد.. به خودش گفت: «آخه وقتی هنوز برات ساعی[ِ] نه نیره! چطور این همه به حریمش وارد شدی؟؟؟»

پیام رو باز کرد فقط یه کلمه «فرزاد» انگار با این اسم فریاد کشیده بود که چیکار کردی؟ تو یه دختر رو بی آبرو کردی!!!

باز فقط از نیره فرصت خواست!

بخش 16

در که پشت سر فرزاد بسته شد. کارگردان و دستیارش از اتاق فرمان بیرون اومدند. هردو با شعف از بازیگر این سکانس تقدیر کردند. لایلا دستی به پشت[ِ] نیره زد[ُ] مثلاً با محبت گفت:

-توله سگ! چه اشکی هم می ریخت!!!

جوابش قهقهه نیره و نادره بود. نیره تعظیمی کرد و گفت: درس پس میدیم استاد!!! حالا بگو قدم بعدی چیه؟؟

لیلا خندید: پاشو برو این رنگا رو از گلُ گردنت پاک کن! اوف! فکرش هم نمی کردم پسره این قدر صفر کیلومتر باشه! نوبر بود بابا!!!

نیره غمزه ای اومد و لب برچید: اِ به عشخم چیزی نگو دیگه!

لیلا رو تُرش کرد: پاشو جمع کن از این لوس بازی خوشم نمیاد! ترسیدم؛ پسره دیر بهوش اومد. یارو گفت نهایت نیم ساعت بیهوش میشه!

نیره هم در حالی که با پنبه و شیر پاک کن رویِ گردنش می کشید جواب داد:

-آره منم خیلی ترسیدم! هی به خودم می گفتم یه طوریش بشه باید چه خاکی تو سرمون بریزیم!

نادره لبخندبر لب گفت: تو لیلا بانو رو دستِ کم گرفتی! فکر می کنی اگه راهکارای مامان نبود من می تونستم با فرامرز دووم بیارم! میگن با خدا باشُ پادشاهی کن! من میگم با لیلا باش و خانمی کن!

این حرفها تا آخرِ شب که نادره رفت، ادامه داشت. بعد از رفتنِ نادره لیلا به نیره گفت:

-تا اینجا با من بود از این به بعدش با توه! نذار یه لحظه آرامش داشته باشه! بیشتر رو آبروی خودت و حاجی مانوور بده! الان هم پاشو یه پیام بده نذار یادش بره!

تا شنبه هر دو سه ساعت یه بار پیام داد و زنگ زد و اشک تمساح ریخت. شنبه صبح طوری آرایش کرد که انگار دو روزه کارش گریه اس.....

اول صبح با دیدن فرزاد بغضی به صداش داد لب لرزون کرد ززمه وار گفت:

-فرزاد.... آبروم.... فرزاد مامانم و داداشم بفهمن سرم رو می بُرن!!! وای.... اگه حامله بشم.... تو رو خدا....

اشکاش فرو ریخت. به فرزاد بیچاره و مستاصل نگاه می کرد تو دل می خندید. به خودش با این بازیگری بیست، آفرین می گفت!!! به نظرش اگه هنرپیشه می شد می تونست سریع معروف بشه و لقب سوپر استار به خودش بگیره!!!

این هنرپیشگی رو چند روز ادامه داد. فرزاد رو تو تنگنا قرار داد. اما غیر از استیصال عکس العملی از فرزاد نمی دید. بهتر دید کمی روشش رو عوض کنه!!

تو فرصتی مناسب به اتاق فرزاد رفت. متوجه شد که فرزاد با دیدنش پوفی بی صدا ناشی از کلافگی کشید. خیلی جدی نشست رو به روی فرزاد گفت:

-مثل این که تو نمی خوای فکری کنی نه؟؟؟ فرزاد نهایتش میرم ازت شکایت می کنم! حتی اگه آبروم هم بره دیگه مهم نیست... اومدی تو خونه ما منو بدبخت کردی.... خلاص... فکر کردی دنیا هرکی هر کیه؟؟؟؟ تهش چی میشه داداشم و مامانم بفهمن من رو تا می خورم می زنند و بعد میان سراغ تو و بابات!

فرزاد عصبی خودکار تو دستش رو پرت کرد رو میز با صدایی که سعی می کرد پایین نگه داره گفت:

-مخ منو خوردی! بهت میگم صبر کن تا ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم! هی برای من تهدید می کنه! بابا من موقعیت ازدواج ندارم! هیچی ندارم حتی پول پیش یه خونه کوچیک هم ندارم بدم! اسم بابام رو هم نیار که بهت گفتم میونمون شکرآبه و من چیزی ازش نمی گیرم....

نیره راحت اشکی به چشمش نشوند چونه ای لرزوند گفت:

-آخه فدات شم مگه من ازت خونه و ماشین خواستم! من که بهت گفته بودم با تو باشم حتی تو یه اتاق!! این بهونه ها چیه ???

فرزاد ابرویی بالا انداخت متعجب پرسید:

-واقعا تو حاضری بیای تو یه اتاق تو خونمون با مامانم اینا زندگی کنی ????

نیره که می دونست همه این حرفها برای زیر ازدواج در رفتنه و آخر کار اینطور نمی مونه، محکم جواب داد:

-خونه پدرت که سهله تو توی بیابون یه چادر بزنی منو ببری توش هم راضیم! فرزاد... چرا نمی خوای بفهمی من خودت رو می خوام! اگه اون روز تو خونمون..... «سرش رو پایین انداخت، یعنی خجالت می کشه» باهات راه اوادم..... همش از سر همین دوست داشتن عشقه!!!

از زیر چشم فرزاد رو پایید. دید که متفکر بهش خیره شده! اما فکرش جای دیگس!! بهتر دید بره و بذاره که فرزاد کمی فکر کنه! از جاش بلند شد به طرف در اتاق رفت، دستگیره رو گرفت اما باز نکرد برگشت طرف فرزاد گفت:

-بین من چقدر با تو همراهم! ازت می خوام که تو هم منو رو تو این وضعیت تنها نداری! هرچند که مسبب این وضع هم تویی!!

در رو باز کرد از اتاق بیرون رفت. برایش هم مهم نبود که فرزاد رو تو چه دریای متلاطمی تنها گذاشته!

به خونه که برگشت طبق معمول این چند روز لیلا سریع پرسید:

-چیکار کردی ?? حرفی نزد!

نیره با بی حوصلگی مقنعه اش رو از سرش کشید و دست برد دکمه های مانتوش رو باز کرد و در همون حال به طرف اتاقش رفت اما جواب لیلا رو داد:

-حرف که زدم! می‌گه پول ندارم خونه تهیه کنم و عروسی بگیرم!
 لیلا پشت سرش اومدُ به چار چوب در تکیه زد ، دست به سینه ابرویی بالا انداخت:
 -یعنی چی؟؟ مگه میشه نداشته باشه! مگه الکیه؟ پسرِ حاج فخار باشی بُگی ندارم!!
 نیره لباسِ تو خونه اش رو پوشید و سعی کرد مادرش رو توجیح کنه:
 -نه این که نداشته باشه! من می دونم حتی بدونِ کمک حاجی هم می تونه خونه بگیره! بهونه میاره ؛ منم بهونه رو ازش گرفتم!
 چشمان منتظرِ مادرش رو که دید ادامه داد:
 -بهش گفتم خونه نمی خوام تو یه اتاق تو خونه حاجی هم راضیم!
 لیلا متحیر فحشی دادُ یه عرضه نداری هم تنگش چسبوند.
 نیره لبخندی زدُ دست دور شونه مادرش انداختُ گفت:
 -عجله نکن لیلا خانوووم! گاماس گاماس!! بذار فرزاد پا پیش بذاره ، من عروسِ حاجی بشم می دونم باید چیکار کنم!
 لیلا عمیق نگاهش کرد :چی تو فکرته؟؟؟
 -فعلا فقط اینه که فرزاد با خونواده اش مطرح کنه و بیاد جلو!!! به بعدش بعد فکر می کنم! اما می دونم که کاری می کنم کارستون!!!
 هردو با هم خندیدند و به طرف آشپزخونه رفتند که ناهار بخورند.

بخش 17

مثل این چند روز گذشته نمی تونست رو کارش تمرکز کنه! مرتب اون روز کذایی رو تو ذهنش مرور می کرد. اما دریغ که چیزی یادش بیاد! تنها صحنه ای که مثل اره روحش رو می خراشید گردن کبود شده نیره بود.....

گاهی با خودش فکر می کرد «من اینقد وحشی هستم!» حتی فکرش هم شرم آور بود صورتش رو به آتیش می کشید. امروز با حرفای نیره تصمیم گرفت که هر طور شده با مادرش مطرح کنه! مشکلش بیشتر این بود که هنوز نمی تونست قبول کنه که نیره رو برای یه عمر زندگی انتخاب کنه.....

هنوز می دونست ته دلش نسیم رو دوست داره حتی اگه به حکم اخلاق بهش فکر نکنه و خط قرمزی رو دورش کشیده باشه.... حتی بحث نسیم هم که نبود، نیره رو فقط برای هم صحبتی چند ساعته می پسندید.....

از این که فکر کنه سر بر یک بالین بذارند صبح رو با دیدنش شروع کنه، حس خوبی نداشت. اشتیاقی هم نسبت بهش احساس نمی کرد. حالا می فهمید که مهیار درست می گفت: نیره یه سرگرمی بود که شکستش رو فراموش کنه!

حتی وقتی رفتار نیره رو با سمانه زن فرهاد مقایسه می کرد... با ناراحتی حسادت کفه ترازو رو به نفع سمانه سنگین تر می دید. وقار و متانت سمانه رو در نیره نمی دید.

سمانه حتی با این که مستقیم باهاش هم کلام نمی شد اما وقتی می خواست در باره فرزاد هم صحبتی کنه می گفت داداش فرزاد!

اما نیره رو می دید که خیلی راحت اسم کوچیک همکارا و گاهاً ارباب رجوع ها رو صدا می زد. شوخی های نا مناسب می کرد. رفتاری که قبل از این فرزاد اهمیتی نمی داد.....

ولی حالا که به پیوند فکر می کرد برایش مثل یه تابلوئه بزرگ ایست بود. با این حال احساس می کرد چاره ای نداره غیر از این که با مادرش صحبت کنه! چه کارِ سختی!!
با همین افکار ناراحت کننده به خونه اومد. دخترک فریبا با ذوق به استقبالش رفت.
خم شد و بغلش کرد یه دور دور خودش چرخید. با لبه‌اش زیر گلویش رو قلقلک داد.
خنده بلند دختر رو در آورد.

خودش بیشتر از بچه لذت برد مثل آنتراکِ شیرین بود. احساس کرد خستگی از تنش بیرون رفت، حتی گره ابرو هاش هم کمی از هم باز شد.
زینت و فریبا با صدای خنده و شادیِ راشین و قربون صدقه فرزاد لبخند به لب جلو اومدند. این مدت اینقدر فرزاد رو بی حوصله و عب*و*س دیده بودند که حالا با دیدن لبخندش ذوق کنند.
زینت جلوتر رفت:

-خسته نباشی پسر! چه عجب که ما رویِ خوش شما رو دیدیم!
فریبا هم با ذوقی که شاید فرزاد سر سنگینی رو کنار گذاشته باشه، سلامی گفتُ به راشین تذکر داد:

-راشین ماما بیا پایین دایی خسته اس! داداش لباست رو عوض کن بیا نهار، ما هم نخوردیم!

فرزاد راشین رو بغلش دادُ گفت: باشه الان میام! می خواهم شروع کنید تا من یه آبی به دست و روم بزنم!

زینت و فریبا بچه بغل رفتند تو آشپزخونه تا مقدمات نهار رو آماده کنند. فرزاد به اتاقش رفتُ حینِ تعویضِ لباسش به این فکر کرد که شاید الان موقعیت خوبی باشه که نیره و خواستنش رو مطرح کنه!!

دست و صورتش رو شست و خشک کرد و به آشپزخونه رفت. صندلی رو عقب کشید و نشست رو به روی مادرش؛ سعی کرد خیلی عادی سر صحبت رو باز کنه:

-چه خبر؟ فرنوش کجاست؟ رادین؟

زینت خوشحال از این که فرزند حال و احوال می کنه؛ کاری که ماهها بود انجام نمی داد. سعی کرد خیلی صمیمی و مهربون جوابش رو بده. فریبا هم به کمک مادر اومد؛ چیزی نگذشت که جو خیلی صمیمی شد.

زینت دل رو به دریا زد و پرسید:

-فرزند جون مادر نمی خوای ازدواج کنی؟ الان تقریبا شرایط مناسبه!

منتظر بود که فرزند یا با اخم از جاش بلند شه بره و یا با کنایه بگه که همون یه بار که خواستم دیدم چقدر کمکم کردین!

اما فرزند خوشحال از این که زمینه صحبت از طرف مادرش باز شده کمی دوغ خورد و بعد با آرامشی ظاهری گفت:

-اتفاقا می خواستم باهاتون مطرح کنم! من از یکی از همکارام خوشم اومده، خواستم زحمت بکشید و اقدام کنید.

زینت و فریبا به وضوح جا خوردند. دلشون می خواست فرزند پیشنهادشون رو قبول کنه ولی به شرطی که با فرد مورد نظر خودشون باشه!

اسم همکار زنگ خطری بود که حرفای چند وقت پیش فرنوش و صدای دختری که قربون صدقه فرزند می رفت رو تداعی می کرد.

زینت نگاهی به فریبا کرد محتاطانه پرسید:

-کی هست این همکاری؟ خونواده اش رو می شناسیم!

فرزاد با آشوبی که تو دلش احساس می کرد اما ظاهری بی تفاوت گفت:

-فکر نکنم بشناسین! پدرش سالهاست ترکشون کرده و با مادرش زندگی می کنه تو محلهمی شینند.

با اسم محله زینت و فریبا کمی وحشت زده به همدیگه نگاه کردند. نمی دونستند چی بگن! از سوئی دلشون نمی خواست که فرزاد رو ناراحت کنند، از سوئی دیگر این گزینه نوظهور حس خوبی بهشون نمی داد....

بدون شناخت نیره هم می تونستند بگن که هم قد و قواره خانواده شون نیست. با سخت گیری که داشتند؛ اینکه دختر قبل از ازدواج با پسر مُراوده داشته باشه، همیشه بدترین دختر روی زمین!!

با این حال زینت سعی کرد میانه رو بگیره:

-خب....مامان جان آدرس بده یه تحقیق کنیم، ایشالا که خیره!!!

فرزاد می دونست این بهونه تحقیق میشه یه نه گنده!!! می دونست حتی یه نفر از رفتار سبک نیره بگه یعنی شروع نبرد....نبردی که خودش بدون انگیزه باید دفاع می کرد...حتی توان حمله هم نداشت...

آرمان و هدف لازم رو هم نداشت. روز کذایی هم چنان در هاله ای از ابهام بود...حتی خجالت می کشید از کسی بپرسد آیا طبیعیه که بعد از این رابطه بیهوش شود تا جایی که هیچی به خاطر نیاره!!!

درسته که فرزاد وارد رابطه ای نشده بود اما کم و بیش از دوستان و منابع دیگر اطلاعات داشت که این اتفاقی که برایش افتاده مشکوکه!!اما نه مدرک داشت و نه حتی می تونست با کسی مطرحش کنه.....

شاید مهیار اگه مثل قبل بود کمکش می کرد اما.....حالا از مهیار هم دور بود.

سری تکون داد و محکم گفت:

-نمی دونم مامان تحقیق یا هر چیزِ دیگه، فقط بهتون میگم که نیره تنها کسیه که من می خوام پس سعی نکن منصرفم کنی!

سریع از آشپزخونه به اتاقش پناه برد. ندید که چه شوکی به مادر و خواهرش وارد شد. مجبور بود محکم برخورد کنه. می دونست یه جنگِ فرسایشی در پیش داره اگه ذره ای تردید ازش می دیدند.....

هر روز که به اداره می رفت و بیشتر به رفتار نیره توجه می کرد، می فهمید که صرف نظر از خونواده اش، خودش هم از این رفتار راضی نیست... بلند خندیدن و بلند حرف زدن و هر حرفی رو بیان کردن....

نه واقعا خودش هم نمی تونست اینا رو تحمل کنه! اما از هر طرف که فکر می کرد می رسید به آبرویی که وسط بود «آبروی خودش و حاجی و آبروی نیره»

زینت و فریبا هم بی کار ننشستند. اولین گزینه تحقیق هم زینب خانم بود که نا خواسته شده بود جاسوسِ دو جانبه!!!

با یه سوالِ کوتاهِ زینت که فلانی تو محله تون هست می شناسی؟؟ از سیر تا پیازِ زندگیِ لیلا و نیره رو تعریف کرد. به اضافه همه اون حرفای خاله زکیِ همسایه ها و شایعات دیده و ندیده از نیره!!!

با هر حرفِ زینب خانوم، فریبا و زینت آب قند لازم می شدند. به دشواری تونستند حفظِ ظاهر کنند تا خبرگزارشون از خونه بره بیرون! اون وقت بود که نشستند که کاسه چه کنم چه دست گرفتند....

شب تا زینت خواست که زمزمه مخالفت سر بده و از حرف های شنیده شده بگه، فرزاد جدی و محکم بدون شرم حضورِ پدرش گفته بود:

-مامان گفתי تحقیق منم چیزی نگفتم! اما همون روز گفتم یا نیره یا هیچ کس!

حاجی متعجب از این رویِ ندیده پسرش پرسید:

-باباجان این خانوم چه محاسنی داره که بقیه ندارند.

رُک و بدونِ رودروایسی جواب داد:

-هیچی حاجی! تازه از همه بدتر هم هست اما من می خوامش!!!

حاجی با یه استغفار کوتاه اومد شاید زن و دخترش بهتر بتونند قضیه رو فیصله بدن!

اما دریغ که مرغِ فرزاد یه پا داشت . هرچند تو این قضیه نیره بی کار ننشسته بود. گاهی فشار و قهر و گاهی وعده یه زندگیِ شیرین و گاهی هم التماس برای آبرویش.....

هر کدوم از اهلِ خونه سعی می کرد که زمانی و جایی فرزاد رو تنها گیر بیاره و منصرفش کنه ...اما فرزاد می دونست راهِ چاره ای جز ازدواج با نیره نداره...

فریبا دامنه تحقیقاتش رو کامل کرده بود و پرونده خاک خورده فرارش رو هم رو کرد...با این که فرزاد به شدت جا خورد بازم سرِ حرفش موند.

آخرین تلاشِ فریبا زنگ زدن به مهیار بود. می خواست از وضع حالِ روزِ نیره تو اداره بدونه، مهیار نمی دونست چی باید بگه:

-فریبا خانم واقعا نمی دونم چی باید بگم! فرزاد مثلِ برادرم می مونه ، این خانم هرچه حُسن داشته باشه به دردِ فرزاد نمی خوره!

-منظورت اینه که رفتارش خوب نیست؟؟

مهیار می دونست که فریبا می خواد با استفاده از حرفهای فرزاد رو منصرف کنه اما دلش نمی خواست کدورت بینِ خودش و فرزاد بیشتر از این بشه:

-من همچین حرفی نزدم خانم ساعی خیلی هم خانم خوبی هستند ، فقط من میگم شاید مناسب فرزند نباشند.

اما فریبا دست بردار نبود با این جمله به مصاف با فرزند رفت:

-داداش دوستت هم می دونه که شما به درد هم نمی خورید.

فرزند عصبیه این روزها مثل آتشفشان فوران کرد، گدازه های این فوران تا طبقات بالایی هم رفت و نقطه پایانش این تهدید بود:

-یه ماه بهتون فرصت میدم اومدید خواستگاری که اومدید و گرنه خودم تنها میرم و عقدش می کنم ، همه جا هم میگم برای این که مثل شما پولدار نبودن با من همراه نشدید.

فریبا و زینت مستاصل مونده بودند. واقعا نمی دونستند چطور فرزند رو از خر شیطون پیاده کنند. نا خود آگاه همه این رفتارها رو از چشم نیره می دیدند... نیره ی مکار و لَوَند که به نظرشون از سادگی فرزند سوء استفاده کرده و اونو به دام کشیده..... فریبا آخرین چاره رو در رودر رو حرف زدن با نیره دید. باز دست به دامان مهیار شد شماره نیره رو ازش گرفت.

حالا رو به روی هم نشسته بودند. با یه نگاه خیره تمام اجزا صورت نیره رو بالا و پایین میکنه، هرچی بیشتر نگاه می کنه دو دوتاش چهار تا همیشه!

آخه فرزند خوش قد بالا کجا و این دختر به زور 155 سانتی! فرزند چشم درشت مشکی کجا و نیره ای که انگار با مته چشم برایش گذاشته بودند.

آه سردی کشید، نه این که فرزند برادرش باشه ، از دید یه فرد غریبه هم که نگاه می کرد می دید که این دختر فقط از ظاهر که حساب می کرد به اندازه کهکشانی راه شیری از فرزند دور بود....

متوجه شد که نیره خودش رو جمع کرده و منتظره تا ببینه خواهرِ فرزند چی می خواد بگه؟

فریبا تو جلدِ دختر حاجی فرو رفت و نگاهش رو آکنده از تکبر کرد. کاملاً از موضع بالاتر شروع کرد به صحبت:

-اسمت نیره بود دیگه! جای تو بودم به جای این که سنم رو با شناسنامه ام عوض کنم اسمم رو عوض می کردم. «اولین حمله» درسته داداش من ساده اس اما نه اینقدر که خامِ دختری مثل تو بشه!

همه ما میدونیم که فرزند سرِ لجبازی دست گذاشته روی تو! پس به خاطرِ خودت میگم که واردِ این بازی نشی! تهش تو ضرر می کنی! آگه به هوای پول اومدی باید بهت بگم که بابای من از فرزند لجبازتره.....

یعنی این که جوابِ لجبازی فرزند رو با کمک نکردن بهش میده!

تکیه داد به سندلیش و با دقت نیره رو زیرِ نظر گرفت.

نیره از برخوردِ فریبا حسابی جا خورده بود. اما برگِ برنده رو دستِ خودش می دید. برای همین خورده های اعتماد به نفسش رو جمع کرد...

سعی کرد که صداش نلرزه:

-فریبا خانوم! درست گفتم فریبا بودید دیگه؟ من فرزند رو دوست دارم و فرزند هم عاشقه منه! این حرفای شما چیزی از عشقِ ما کم نمی کنه! در ضمن نه من نه فرزند برای پولِ باباتون کیسه ندوختیم که با این حرفِ شما منصرف بشیم....

من به خودِ فرزند هم گفتم که کنارش حتی تو یه اتاق هم احساس خوشبختی می کنم.



این بار فریبا بود که جا خورد. قیافه فرزاد به عاشقا نمی خورد. اونم بعد از نسیم! برای فرزاد بیشتر شبیه یه اجبار بود تا اختیارانی دونست جریان چیه؟ اما می فهمید که نیره اهرم فشاری داره که فرزاد رو تو منگنه گذاشته.....

سعی کرد از موضعش عقب نشینی نکنه از جاش بلند شد و با تفاخر و تکبر گفت:

-بهر حال من اومدم که اتمام حجت کنم از ما هیچ انتظاری نداشته باشی ، فرزاد خودشه و پیرهنِ تنش! ایرادِ خونه و ماشین و مهریه بگیری کسی نیست جوابگوت باشه.....

سریع رفت. نموند که ببینه قیافه ی متفکرِ نیره رو! بیشتر می موند اشکش برای شانسِ بدِ برادرش در می اومد.

پشیمون شده بود از لجبازیِ بچگونه اش که منتهی می شد به بدبختیِ برادرش! باور داشت که نیره نمی تونه زنی باشه که فرزاد رو خوشبخت کنه!

بخش 18

نیره تو فکر بود. مرتب حرفای فریبا رو مرور می کرد. گاهی قسمتی از حرفای فرزاد رو به خاطر می آورد. می دونست این حرفا یه جورایی گربه دمِ حجله کشته.....

اما اطمینان داشت که اگه با فرزاد ازدواج کنه ، علاوه بر این که مشکش حل میشه می تونه به نوایی برسه . حتی به مادرش هم خیری برسونه!

درسته که نیره فرزاد رو دوست داشت ولی یه چیزایی تو ذاتش بود ؛ اونم این بود که بسیار مادی بود و درکنارش عاشقِ جلبِ توجه جنسِ مخالف بود. یه جور عقده که از ظاهرِ نازیبا و مشکلاتش ناشی می شد.

فکر می کرد بعد از ازدواج محدودیت های قبل رو نخواهد داشت .این طرز فکر رو مغایر با ادعای عاشقی که می کرد نمی دونست.

بعد از دیدار با فریبا شب که با مامانش نشستند، مشغول نقد و بررسی حرفای زده شده بودند. لیلا کمی عصبانی می گفت:

-باید حقش رو کف دستش می داشتی! دختره فکر کرده اسم باباش حاج فخاره باید به همه فخر بفروشه؟؟؟

نیره دستی روی پای مادرش کشید با لبخندِ مودیانهِ جواب داد:

-حرص نخور مامان! بذار پام برسه تو خونه فخار اونوقت می دونم چطور همشون رو عاصی کنم! اتفاقا خوب شد که اومد حرف زد، مطمئن شدم که فرزاد سر حرفش هست! داره تلاش می کنه....

و خبر خوب اینه که حرفش داره به کرسی می شینه! اگه این فریبا خانوووم می دونست می تونه فرزاد رو منصرف کنه به خودش زحمت اومدن و حرف زدن با من رو نمی داد.

لیلا گره ابرو هاش باز شد تبسمی لبه‌هاش رو زینت داد:

-اووووه ترشی نخوری یه چیزی میشی! خوبه! خوبه خوشم اومد! راست میگی اگه این ملوک السلطنه مطمئن بود که حرفش پیش برادرش برو داره به تو کاری نداشت!

نه خوبه! خیالم یه کم راحت شد! می تونی از پس خودت بر بیایی!

نیره هم خودش رو لوس کرد:

-درس پس میدیم اسسستاد!!

روز بعد که فرزاد رو دید تا موقعیت پیش اومد که تنها باشن و بتونن حرف بزنند سریع حرفای فریبا رو با غلظت و مظلوم نمایی بیشتر بهش منتقل کرد.

از جوابِ فرزاد کمی شوکه شد اما سعی کرد خودش رو نشون نده! همون طور که داشت مثلا بغض کرده حرف می زد؛ فرزاد حرفش رو قطع کرد و گفت:

-ببین نیره! درسته که فریبا کارِ درستی نکرد اومد باهات حرف زد، اما یه سری از حرفاش واقعیتیه که خودم هم می خواستم قبل از خواستگاری بهت بگم....

با دقت تو صورتِ فرزاد خیره شد تا کوچکترین حرکتِ اجزایِ چهره اش رو رصد کنه! کلافگی و اضطراب از صورتش چکه می کرد. چشماش به هر طرف می دوید اما به نیره نگاه نمی کرد.

نیره تشویقش کرد: بگو هرچی می خوای بگی!

-حقیقتش... خودت فهمیدی که خونواده ام راضی نیستن که بیان خواستگاری! منم که سر یه سری جریانات قسم خوردم که ازشون کمک نگیرم.... خودت که وضعِ منو می دونی!!

اگه به امید این که حاجی پا پیش بذاره و خونه ای هدیه بده و این حرفا بهتر از حالا امید نبندی!

من همینم یه موتور و یه حقوقی که خودت خبر داری! پولِ پیشِ خونه و خرجِ عروسی و این مراسم ها رو ندارم. برایِ زندگی هم می برمت خونه بابام تو اتاقی که الان هستم.

نیره مات نگاهش می کرد گفته بود با فرزاد تو یه اتاق هم زندگی می کرد اما... حرف کجا و عمل کجا... بره ورِ دل کسایِ زندگی کنه که چشمِ ندارند ببیننش!
تو یه اتاق حتی نتونه بلند با شوهرش حرف بزنه! نتونه مستقل آشپزی کنه!
با کمی مین مین گفت:



-عشقم! من که بهت گفتم هر جا تو باشی من خوشبختم... ولی... فکر نمی کنی تو یه اتاق... کنار خانواده ات که چشم دیدنِ منو ندارن...

فرزاد من برام جشن و این داستانا مهم نیست، فقط بتونیم حتی یه سوئیتِ کوچیک اما مستقل داشته باشیم خیلی خوب میشه!
فرزاد نداشت ادامه بده، محکم و قاطع گفت:

-نه! تا یک سال نمی تونم هیچ جای مستقلی بگیرم! در ضمن بیشتر از 14 سکه هم نمی تونم مهر بزنم! جشن هم در حدِ یه عقد محضری و یه مهمونی اقوامِ درجه یک! می خوام بسم الله!!! نمی خوامی هم که خودت می دونی مشکلات رو چطور حل کنی؛ من دیگه مقصر نیستم!

نیره متوجه موقعیتِ متزلزلش شد. فهمید که فرزاد بنا به عذابِ وجدانِ کاری که فکر می کنه از سر زده داره میاد جلو.....علاقه...نه...

نیره می دونست جایی برای ناز کردن و طاقچه بالا گذاشتن نداره! فرزادی که می دید مترصدِ یه حرکت بود که پا پس بکشه و حتی از صد قدمیِ نیره هم دیگه رد نشه!
پس به زور لبخندی به لبش نشوند و دستش رو جلو برد و دستِ فرزاد رو گرفت:
-عشقم چرا قاطی می کنی زود! من که حرفی نزدم! هرچی تو بگی من قبول دارم.
فقط زودتر بهت برسم!

فرزاد تو حالی نبود که از لمس دستاش خوشش بیاد. دستش رو کنار کشید و محکم ادامه داد:

-جنگِ اول به از صلح آخر! گفتنی ها رو گفتم که تو مجلس فک و فامیلت حرفی نزنند که حاجی هم بل بگیره و از جاش بلند شه بره که دیگه اون موقع کاری از من برنمیاد.

-باشه باشه عزیزم! منم دلم نمی خواد کسی حرفی بزنه که نشه!

عشوه ای چاشنیِ حرکاتش کرد و نازی اومد و نزدیکتر شد:

-حالا کی میای خواستگاری؟؟؟

فرزاد بی حوصله جواب داد:

-خبرت می کنم! من دارم میرم بیرون سرِ پروژه دیگه اداره برنمی گردم . تو هم

حرفایی که گفتم رو به مامانت اینا بگو! مشکلی نبود بهم اطلاع بده!

فرزاد که از اتاق بیرون رفت ، نیره به معنی کلمه وا رفت. چی فکر می کردُ چی شد. اصلا فکر این که تو یه اتاق تو خونه ای که همه باهش بد بودند ، باعث می شد که پیر بزنه!

از وجناتِ فرزاد هم پیدا بود اگه اون صحنه سازی نبود عمرا قدمی بر می داشت. حالا مطمئن بود که باید سکوت کنه تا بتونه اسمی تو شناسنامه فرزاد باشه ، تو قلبش... نه... می دونست که بعیده درِ قلبِ فرزاد به رویش باز بشه!

به خودش امیدواری داد که همه این ها مدت کوتاهی که زود می گذره! سعی کرد با دلداری دادن به خودش سپری درست کنه در مقابلِ حرفها و طعنه های که مطمئناً از مادر و خواهرش و حتی زن برادرش می شنوه!

فقط خودش می دونست چقدر نیازمنده این اسمِ تو شناسنامه اس... تو فکرش برنامه ها چید که تو یه اتاق با فرزاد و تو خونه پدریش کاری کنه که خودشون با رضایت قلبی یه واحد بهش هدیه کنند...

از خباثت خودش خنده اش گرفت اما شونه ای بالا انداختُ به خودش گفت :چیکار کنم ..حقشونه!!

می دونست اگه لیلا رو راضی کنه که حرفی نزنه نادر و نادره مشکلی ندارند. چون همه چشمشون به دهنِ لیلاس!

تو خونه اجازه داد که ناهار خورده بشه و کنار مادرش با آرامش بشینه و چای بخوره! البته سعی می کرد آرامش داشته باشه! لیلا تیزتر از اون بود که نفهمه نیره حرفی داره که در حالِ مزه مزه کردنش هستش و با قندِ کنار چایش سعی داره شیرینش کنه! اما در اصل تلخه خیلی هم تلخه!

خونسرد و با بی تفاوتی و بدون این که به نیره نگاه کنه گفت:

-بگو اونمی که داری زیرِ زبونت قایمش می کنی! منتظرم! حرفی هم نمی زنم تا حرفت تموم بشه!

نیره دستی به صورتش کشید و چشماش رو بست:

-نمی دونم از کجا می فهمی! اما درست فهمیدی ، حرف دارم اما....

-چشمات رو باز کن! تو چشمم نگاه کن و حرف بزن!

نیره چشمش رو باز کرد؛ به مادرش خیره شد:

-اینجور خوبه؟؟

لیلا سری به علامت تایید تکون داد: خوبه حالا بنال ببینم!

نیره آهی کشید و شروع کرد به گفتن؛ حرفای فرزند و فکرای خودش و کنار هم گذاشتنِ حرفای فرزند و فریبا رو ، لیلا همون طور که قول داده بود ساکت نشست و گوش داد. نیره آخرِ حرفش گفت:

-نظرت چیه؟؟ باید قبول کنیم؟

لیلا متفکرانه جواب داد:

-مگه راهِ دیگه هم داری؟؟ اون همه نقشه کشیدیم و اجرا کردیم که با این حرفا بگیم نه نمی خوایم! اینجور اون پسر فکر نمی کنه که تو آبروت رو به یه خونه و چهارتا سکه فروختی؟؟

اگه بره دیگه پشتِ سرش رو هم نگاه نمی کنه! پس باید باهش راه بیایی ؛ بذار خرت از پل بگذره اونوقت می تونی گربه رقصونی کنی! مطمئن باش زنِ حاجی و دخترش هم راضی نیستن تو مدام جلوی چشمشون باشی!

نیره از حرفای مادرش جون گرفت. همه نگرانش این بود که لیلا پشتش نباشه! لبخندی از ته دل زد:

-من اگه تو رو نداشتم چیکار باید می کردم!

لیلا پوزخندی زد: بابات هم یه روز اینو می گفت ؛ یاد گرفتم که این حرفا رو باور نکنم . پاشو پاشو برو بهش پیام بده یا حرف بزن نذار بی خیالت بشه!

بخش 19

فرزاد از اتاقش بیرون اومد و سرکی به سالن کشید. اعضای خانواده طبقِ معمول هر شب کنار هم تلویزیون می دیدند و با چای و میوه از خودشون پذیرایی می کردند.

به صداها گوش داد، متوجه شد فرهاد و سمانه نیستند. نبودشون رو به فالِ نیک گرفت و وارد سالن شد. می دونست حرفاش به مذاقِ خانواده خوش نمیاد اما مجبور بود این کار رو هرچه زودتر تمام کنه...

نشست رویِ مبلِ نزدیکِ پدرش ، فرنوش سریع به اشپزخونه رفت و با یه لیوان چای برگشت و تعارفش کرد. زیر لب تشکر کرد.

با این که چیزی نمی گفتند ولی منتظر بودند فرزاد حرف بزنه! این مدت فهمیده بودند که فرزاد فقط وقتی حرف داره از اتاقش بیرون میاد و کنارشون می شینه! فریبا آروم به فرنوش اشاره کرد که با بچه ها به اتاقش برن....

فرزاد اشاره رو دید و مکث کرد تا فرنوش و بچه ها پشت در اتاق از دیدش پنهان شدند. زینت سریع چشم دوخت به پسرش و گفت:

-بگو عزیزم! انگار حرفی داری!

فرزاد کمی از پدرش شرم حضور داشت، اما سعی کرد بدون این که به کسی نگاه کنه حرفش رو بزنه!

-فکر کنم بدونید می خوام چی بگم! برای آخر هفته زنگ بزنید و وقت خواستگاری بذارید. فقط بهش گفتم که 14 سکه بیشتر مهر نمی کنم و این که جشن عروسی هم نمی گیرم؛ و....

با اجازتون مدتی تو اتاق خودم می مونیم تا من بتونم یه خونه دست و پا کنم.

سکوتی که سایه انداخته بود روی سالن رو حاجی با سوالش شکست:

-این حرفا چیه؟؟ چرا تو یه اتاق؟؟ برو تو یکی از واحد ها خیابون مولوی!

فرزاد ابرو درهم کشیده یه نگاهی به مادرش و فریبا انداخت و سرش رو تکون داد:

-نه حاجی! ممنون من وسعم به واحدای خیابون مولوی نمی رسه! اگه راضی نیستین که تو اتاقم باشم که برم بگردم یه اتاق اجاره کنم!

حاجی مبهور و متعجب نگاهی به زنش و دخترش کرد؛ نمی دونست جریان چیه که فرزاد همیشه مدعی الان پیشنهادش رو رد می کنه!

-زینت خانم جریان چیه؟ این خواستگاریِ هول هولکی ، این شرط و شروطِ پَسرت، لازمِ خودم برم تحقیق، ببینم این دختر کیه که حاضره بیاد تو یه اتاقِ وِرِ دلِ مادرشوهر زندگی کنه؟؟

زینت از تحکم و ابهت حاجی خودش رو جمع و جور کرد. دهن باز کرد که جواب بده ، فریبا پیشدستی کرد و سریع پاسخگوی سوالات پدر شد:

-آقا جون خودم رفتم تحقیق ، مشکلی نیست منتهی من و مامان اصرار داشتیم بذاریم تو سالِ آینده اقدام کنیم که شرایطِ فرزند بهتر باشه ؛ اما...

«نگاهی به فرزند و زینت کرد» فرزند مصرّ که حتما قبل از عید باشه!

حاجی با اخم به توضیحاتِ فریبا گوش داد. احمد رضا شوهرِ فریبا از جا بلند شد که بره ، با اجازه تو دهنش شکل نگرفته بود که حاجی ازش خواست بشینه!

فریبا می دونست که پدرش دیر قانع میشه باید دلایل محکمه پسند باشه تا از دادگاهِ حاجی پیروز بیاد بیرون!

حاجی برگشت طرفِ فرزند و توضیح خواست:

-خب تو که اصرار داری زود ازدواج کنی چرا بهت میگم برو تو یکی از واحداي خالی ناز می کنی؟؟؟

فرزند نمی دونست که مادرش چی به حاجی گفته چی نگفته فقط حدس می زد که از حاجی جریانِ نسیم پوشیده مونده ، نخواست که مادرش رو تو دردسر بندازه!

-دستت درد نکنه بابا! راستش من شک دارم که این خانمی که می خوام برم خواستگاری ، برای خودم قبول کرده یا به طمع پول و مالِ شما؟؟!!!

اینجور امتحانش می کنم که مطمئن بشم به هوای مال و منالِ پدرم بله نگفته باشه!

حاجی خوشش اومد و این از لبخندی که صورتش رو مزین کرد پیدا بود:

-آفرین بابا! کارت درسته فقط مگه چی دیدی ازش که اینجور سفت و سخت امتحانش می کنی؟؟؟

فرزاد نمی دونست چی بگه ، فریبا به کمکش اومد:

-آخه آقا جونیه کم وضع مالی شون معمولیه...از این جهت فرزاد یه کم احتیاط می کنه!

بالا و پایین شدنِ سرِ حاجی نشونه تایید بود و این یعنی درخواستِ فرزاد مهر تایید گرفته بود. زینت ناراضی نگاهش رو رویِ فرزاد و فریبا چرخوند و با چشم تو چشم شدن با فرزاد لب زد:

-من راضی نیستم!

فرزاد شونه ای بالا انداخت و ابرویی بالا و پایین انداخت انگار می خواست بگه :

تقصیرِ خودتونه!!! نسیم رو کوتاهی کردین حالا حقتون نیره است!!!

حتی فکر به نیره دلش رو غمگین می کرد. مدام به خودش تشر می زد که باید به چشمِ همسر نگاهش کنه ، اما سخت بود. انگار این جایگاه رو اختصاصی به اسمِ نسیم کرده بود و نمی تونست تعویضِ پلاک کنه و به اسمِ نیره ثبت کنه....

چقدر این دو راهیِ عقل و احساس تکراری و سخت بود. طبق معمول هم که حق با عقل بود و یه خطِ قرمز باید روی نسیم و خاطرات کم رنگش می کشید. با خودش می گفت چی می شد نسیم مثلِ نیره بهش رویِ خوش نشون می داد....

اما تو یه لحظه یادِ روز نحسِ کذایی می افتاد. نه دلش نمی خواست نسیم رو مثلِ نیره دمِ دستی ببینه! پس چه خوب که نسیم ازدواج کرده و فرزاد خودش رو مجبور می کنه که بهش فکر نکنه...



بله درستش این بود که اسمِ نسیم رو از لوحِ زرینِ دلش پاک می کرد و..... خب دیگه برای اسمِ نیره لوحِ زرینی احتیاج نبود...

حواسش رو جمع کرد تا از صحبت های جمع غافل نمونه! متوجه شد که مادرش زحمتِ زنگ زدن و هماهنگ کردن رو به فریبا سپرد.

صداش رو صاف کرد و با بی میلی فریبا رو موردِ خطاب قرار داد:

-آبجی!!! فقط.... حواست باشه که من می خوام سریع عقد کنیم و بریم ماه عسل
یعنی چطور بگم ماه عسل که یه کم زیادیه اما یه سه چهار روز بریم یه طرفی چه میدونم شیرازی، اصفهانی... جایی!!!

در واقع حرفم اینه که جلوی حرفای اضافه رو بگیرید تا سریع جوش بخوره خیالِ من راحت بشه!

فریبا حرص خورد از این همه عجله! با همون حرصِ درونی لبخندِ مصنوعی زد:

-خوبه حالا تو هم انگار حور و پریه که اینقدر بی تابی!!!

فرزاد تو دلش پوزخندی نثارِ خودش و فریبا کرد «هه چه دلِ خوشی داره این خواهرِ ما!!! من تو فکرم نکنه دسته گل به آب داده باشم شکمش بیاد بالا و این فکر می کنه من بی تابِ نیره ام.... ای خدا شانس نداریم که»....

اما در ظاهر با جدیت و محکم جواب داد:

-هرچی! می خوام زودتر کارا ردیف بشه زندگیم رو شروع کنم! تو مشکلی داری؟؟؟

جوابِ فریبا غیر از نه چیزِ دیگه ای نبود. فرزاد نه با دلخوشی بلکه با اجبار و دلخونی به مادرش رو کرد و گفت:

-مامان نمی خوام نیره جهیزیه بیاره فقط خودم یه سرویس خواب می خرم . اینو هم تو خواستگاری مطرح کن!

زینت متحیر از این همه عجله و اصرارِ پسرش با لحنی که تعجب و ناراحتیش رو در بر داشت جواب داد:

-آخه این خواستگاریه یا بله برون! ما عروس رو ندیده و خونواده اش رو نشناخته همون جلسه اول حرف جهیزیه و ماه عسل رو بزنیم! مگه میشه؟؟

فرزاد با ناراحتی و کمی عصبانیت ناشی از موقعیتی که گیر کرده بود تند شد:

-مادر من شما ایراد نگیری کسی چیزی نمیگه! من با اونا هماهنگ می کنم که هرچی الان من گفتم ایراد نگیرن! شما هم سنگ ننداز لطفا! ده بار که نمی خوایم بریم و بیاییم...

یه بار میریم همه حرفا و قول و قرارمون رو می داریم که تا هفته آینده عقد کنیم؛ تموم شه بره پی کارش!!!

زینت و فریبا یه نگاهی بهم انداختند، درکِ این همه عجله و برخورد فرزاد سخت بود. علاقه ای تو لحنِ صحبتش دیده نمی شد. عشقی که تو جریانِ خواستگاریِ نسیم ازش دیده بودند هم ذره ای تو رفتارش نبود.....

فرزاد حرفاشو زد و به اتاقش پناه برد. زینت نمِ اشکشو گرفتُ با بغض گفت:

-بچمو چیز خورش کردن!!! این همونه که هی غذا درست می کرد می آورد براش! خدا می دونه چی تو غذاهاش می ریخت!

حاجی نگران نگاه می کرد و سری تکون داد و به احمد رضا رو کرد:

-میشه این پسر اینقدر شیدا شده باشه که تو روی همه وایسه بگه سریع تا هفته آینده عقد کنیم! من باورم نمیشه! من که میگم یه مشکلی هست! هوم... تو چی فکر می کنی؟؟؟

احمد رضا یه نگاهی به فریبا انداخت و مطابق معمول نخواست که نظر بده و دخالت کنه برای همین شونه ای بالا انداخت و جواب عمویش را اینطور داد:

-جوونن عمو جان! تب عشقشون داغه! همیشه ایراد گرفت! ان شاء الله که خیره!

حاجی جواب دلخواه رو نگرفت امید داشت که دامادش چیزی بدونه شاید از این سردر گمی نجاتش بده؛ جواب رو که شنید سرش رو تکونی داد و دستی به محاسن سفیدش کشید و زیر لب زمزمه کرد: توکل بر خدا!!

فریبا بچه ها رو صدا زد و اشاره ای به شوهرش کرد که به خانه بروند. مزیت همسایگی با پدر و مادر همین بود که فقط برای خواب به خونه خودشون می رفتند...

و مزیت ازدواج فامیلی این که شوهرش هم اعتراضی نمی کرد. خانواده اش هم از این که دخترشون دور نشده بود راضی و خوشحال بودند. بچه ها هم نشاطی به خونه می دادند که هر خونه ای که همه بزرگسال باشند از اون نشاط بی بهره است.

فرزاد از این که در مقابل حرفهای اعتراضی نشنیده بود خوشحال بود. نه این که ذوق داشته باشه... نه.. فقط یه باری روی دوشش بود که باید به سلامت زمین می گذاشت.

می دونست کنار نیره آرامشی نخواهد داشت. حتی فکر کردن بهش باعث می شد عصبی بشه! شاید قبلا با تفریح به پیاماش نگاه می کرد و یا تماسش رو محض سرگرمی جواب می داد... اما... آخ از این اما... روزی صد بار به خودش لعنت می داد برای ساعتی که وارد خونه نیره شد.

این اما حالا بود که از این اما نمی تونست با کسی حرف بزنه! تنها بود و با این اما تنهاتر هم شده بود. به شدت دلش برای مهیار تنگ شده بود...

اگه مهیار بود شاید همه چی جورِ دیگه ای رقم می خورد. مهیار تو همون شهر بود با یه محله فاصله اما..... باز این اما ی لعنتی.... چطور به خاطر نیره از عزیزترین دوستش دست کشیده بود....

می دونست مقصر خودشه که از مهیار کناره گرفته و الان هم غرورش اجازه نمیده بره سراغش... فرزند با ازدواج با نیره انگار خودزنی می کرد. اینو با تمام وجودش می دونست اما.....

این اماها فیتله پیچش کرده بودند راهی برایش باقی نگذاشته بودند. نباید خانواده اش از تردیدها و شکهایش با خبر بشن.... بذار فکر کنند تب عشق باعث این همه بی تابی عجله اس...

صفحه پیام نیره رو باز کرد و پیامش رو خونند. پوزخندی که این روزا عادت شده بود رو لبش نقش بست... پذیرش همه شرطهای فرزند شک برانگیز بود اما..... فرزند فکر کرد خب آبروش مهمتره از مادیاته! شاید هم خودش رو راضی کرد.... فقط زمان مشخص می کرد که نیره چی تو سر داره....

بخش 20

نیره سر از پا نمی شناخت. بدون خستگی همه خونه رو از بالا تا پایین شست و تمیز کرد. لیلا گاهی با خنده و گاهی با طعنه همراهیش می کرد. لیلا نادر رو توجیح کرده بود که هیچ مخالفتی نمی کنه.....

بذار شرش کنده بشه بره! جمله ای بود که دهن نادر هم بسته بود. وظیفه توجیح کردن عمو هم به عهده نادر بود خودش می دونست پدر خانمش!

هرچی به روزِ خواستگاری نزدیک می شدند، استرسِ نیره بیشتر می شد. اصلا تا اسمِ فرزند تو شناسنامه اش نمی نشست ، خیالش مشوش بود. آخ اگه این چند روز زودتر می گذشت...

امشب که عمو اومده بود ته و توی ماجرا رو از زبون لیلا بشنوه که چرا هرچی شرط گذاشتن حرفی توش نباشه ؛ قبل از لیلا نیره با پر رویی تمام گفته بود:

-عمو قراره شما بزرگِ ما باشی دیگه؟؟ پس بزرگیت رو با مخالفت نکردن نشون بده ! چون من این پسر رو می خوام ، غیر از این که بهم برسیم هیچی برام مهم نیست . پس اگه حرفی بزنی باز من کارِ خودم رو می کنم.

قبل از این که عمو برای این گستاخی و بی ادبیِ نیره از جاش بلند شه و بره لیلا سریع میونه رو گرفت:

-اا کجا؟؟ اینو ولش کنید . کله اش گرمه نمی فهمه!

چشم غره ای هم به نیره رفت که مجبور شد با یه ببخشید سرش رو پایین بندازه! حرفش رو ادامه داد:

-شما می دونی بعد از رفتنِ داداشِ خوش غیرتت من چطور اینا رو بزرگ کردم . الان که یه آدم درست و حسابی درِ این خونه رو زده دلم نمی خواد با بهونه های مهریه و کم و زیادِ مال برن و پشتِ سرشون رو نگاه نکنند....

اگه شرط و شروطی هست باید نیره باهاش کنار بیاد ، منو شما که زندگیمون رو می کنیم . غیر از اینه؟؟؟

همیشه اسمِ داداش که می اومد زبون عمو بسته می شد. طلاق و جدایی یه چیز بود ولی رفتنِ مفقود الاثر شدن یه چیزِ دیگه! از طرفی دلش هم نمی خواست آنچنان در

گیر زندگی برادرزاده هاش بشه همین که نادر رو به عنوان داماد قبول کرده بود کافی بود....

مخصوصا تا می تونست از لیلا دوری می کرد، تا دچار خشم و زبون تند و تیزش نشه !

با گفتن هرچی صلاحه! خودش رو کنار کشید. لیلا هم با لبخند موزیانه جواب داد:
-نفرمایید حسن آقا شما بزرگ مایید. فقط زودتر گفتیم که خدای نکرده جلوی اونا دو حرف در نیاییم! راستش من دیگه جوون نیستم بذار خیالم از این دختر هم راحت بشه!

حسن آقا می دونست که این تعارفات همه کشکه و اصلِ موضوع همونه که نیره و مادرش تره هم برایش خورد نمی کنند..پس نخواست که بحث رو ادامه بده:
-خدا سایه ات رو سر بچه ها نگه داره زن داداش! شما درست میگی ، حتما نیره هم خودش بهتر میدونه که چی به صلاحشه!

نگاهِ پیروزمندانه نیره و لیلا به هم از چشمش دور نمود و با بی تفاوتی به خودش گفت: «بهتر! با این وضعی که من می بینم این ازدواج آخر و عاقبت نداره ، بذار من دخالتی نداشته باشم که فردا روز زبونم سرشون دراز باشه»

امروز که پنجشنبه بود روزِ خواستگاری ، همه چیز آماده و مرتب ؛ خونه معمولی و رو به فقیرانه نیره منتظرِ خانواده فخار بود.

نیره خودش رو تو آینه نگاه کرد و موهای ریشه زده بود از وقتی که به صورت جدی پی گیرِ خواستگاری فرزند بود به موهای رنگ نداشته بود که می دونست از نظرِ خانواده فخار دختر مهم نیست چند سالش باشه...

همین که اسم دختر روش هست یعنی حق رنگ کردنِ مو و ابرو رو نداره! می خواست حداقل تو دیدار اولیه رنگِ موهاش تو ذوق نزنه! اما خودش حالش بد می شد دو رنگیِ موهاش رو که می دید.

سعی کرد ساده ترین لباس رو انتخاب کنه حتی یه چادر سفیدِ گل گلی هم کنارِ لباس هاش آماده گذاشت. دلش می خواست تو دیدارِ اول تو دلِ مادرِ فرزند جا باز کنه....

از فریبا که ناامید بود. «چیش دختره از خود راضی ، انگار از دماغِ فیل افتاده» یه حسِ متقابل بین نیره و فریبا بود یه حسی نزدیک به نفرت! هر دو فقط به خاطرِ فرزند حاضر بودند دیگری رو تحمل کنند....

خدا به دادِ فرزند می رسید اگه این دو شمشیر از رو می بستند. فرنش رو حساب نمی کرد بچه بود.....وای وای جاری رو چطور تحمل کنه !!؟؟ اونم جاریِ با کمالات و عروسِ عزیزِ خونواده....

نه بهتر بود به این یه قلم فکر نمی کرد تا موقعش برسه! حواسش رو داد به آرایشِ صورتش ، سعی کرد با کمترین مواد بهترین نتیجه رو بگیره باز یه دوتا از اون جوش های منفور رو صورتش خودنمایی می کرد.

ناخن انداخت دو طرفش و فشار داد ؛ متاسفانه قرمز شد و ورم کرد. مجبور شد کرم پودرِ بیشتری خرجش کنه.. بهتر دید کارش رو تموم کنه تا از جلویِ آینه بلند شه و کمتر با صورتش ور بره به جای بهتر شدن هی بدتر می شد.

لباس پوشیده و آماده بود. از استرس دهنش خشک شده بود انگار کویرِ بارون ندیده! آب می خورد و دو دقیقه بعد به همون خشکیِ اولیه بود.... ترسید زیاد آب خوردن کار دستش بده و مجبور باشه وسطِ مجلس به دستشویی بره که اصلا صورتِ خوشی نداشت.

شوخیِ نادر رو اینقدر بد جواب داد که نادر از جاش بلند شد برای ترک کردنِ خونه؛ لیلا از ابهتش استفاده کردُ جوّ رو آروم کرد. اشاره ای به نادره کرد که نیره رو به اتاق ببره و آرومش کنه....

زنگ در نویدِ اومدنِ خونواده فخار رو می داد. ولوله ای به پا شد مرضیه زنِ نادر بچه ها رو به اتاق فرستادُ از نیره خواست چادرش رو سرش کنه و به استقبال بیاد...

هر فردی که از خونواده فرزند وارد می شد ته چشمش تعجب بود از انتخابِ فرزند! فقط داشتند از لحاظِ ظاهری و اقتصادی مقایسه می کردند. هنوز جا داشت تا ببینند که چقدر فاصله هست بینِ این دو خونواده....

که ظاهر و وضعیت مالی اصلا معیار حساب نمی شد در برابر رفتار و منش دو خانواده !!

طی یه ساعتی که گذشت و حرفها زده شد با این که همه شروطِ فرزند بی چک و چونه پذیرفته شده بود اما....

لحن و طرزِ حرف زدنِ لیلا و نادر که از اصطلاحات و کلمات جالبی استفاده نمی کردند، اخم های حاجی رو درهم می برد. زینت هم متوجه شده بود و استرس داشت مبادا حاجی به سیمِ آخر بزنه و مجلس رو نیمه تمام رها کنه و بره...

سرِ حاجی به طرفِ گوشِ زینت خم شد و نجوا کرد:

-خانم! پسرت چشمِ بازار رو کور کرده که! اینو از کجا پیدا کرده؟؟

زینت لب گزید و چادرش رو کمی جلو کشید و لبهایش رو پشتِ چادر پنهان کرد و با زیرترین صدایی که می تونست گفت:

-حاجی تو رو خدا! کاری نکنی ها! بذار تموم شه بره!

حاجی سری تکون داد و زیر لب ذکر لا الله الا الله رو زمزمه کرد. قول و قرارا گذاشته شد. کسی اعتراضی نکرد. فرزاد سر به زیر نشست.

نیره هرچه چشم دوخت و خیره شد بلکه با فرزاد چشم تو چشم بشه نه این پسر سر از گریبان برداشت.

نادره زیر گوشش پیچ کرد:

-این شاخه شمشاد اینقدر کم روئه یا زورکی اومده اینجا نشسته!!

نیره دستش رو جلوی دهنش گرفت و جواب داد:

-چه می دونم تو چه فکریه؟؟ انگار ضدِ حال بهش زدن و باهاش اومدن!

در واقع نیره می دونست که اگه پای آبرویِ حاجی در میون نبود و تهدیدای نیره، فرزاد الان اینجا نبود....

اما دلش نخواست که نادره بدون تنه‌ها عاملِ حضورِ خانوادهِ فخار، حسِ عذابِ وجدان و هراسِ فرزاد هست. نه این که نادره نمی دونست نه فقط به زبون آوردنش به نیره حسّ حقارت می داد.

شاید تو کوتاهترین خواستگاری رکورد زده بودند. شاید کمی از یکساعت بیشتر! همه حرفها زده شد، هنوز شیرینی های تعارف شده تو بشقاب ها مونده بود که حاجی عزم رفتن کرد. با برخاستنِ حاجی همه قیام کردند..

تعارفاتِ عمو و لیلا و نادر راه به جایی نبرد و با یه خداحافظیِ سریعِ خونه خالی از حضورِ پر طمطراقِ فخاریون شد...

عمو مشکوک به لیلا و نیره گفت:



-نمی خوام حرفی بزنم اما اینا به زور اومده بودند. حتی خودِ پسر هم دلش با این خواستگاری نبود. «رو به نیره ادامه داد» عمو تو مطمئنی که می تونی تو یه اتاق با اینا زندگی کنی؟؟؟

این مادر و خواهری که من دیدم جواب سلامت هم به زور میدن! البته خود دانی، فقط گفتم که خواست رو جمع کنی!

نیره که از کم محلیِ فرزند و رفتار متکبرانه خانواده اش عصبانی بود، می خواست تلافیِ همه رو سرِ عمویش درآورد که لیلا با فشردنِ دستش ترمزِ خشمش رو کشید و خودش جوابگو شد:

-نگران نباشید حسن آقا! نیره می دونه چطور رفتار کنه!

عمو که تو دلش به حرفِ لیلا پوزخند می زد و به خودش می گفت «اگه معلمش تو باشی باید منتظر بود که ببینیم این پسر مثلِ داداش بدبختِ من کی سر به بیابون بذاره»

اما فقط سر تکون داد و زیر لب دعای خوشبختی برای نیره کرد.

بخش 21

همه تو سالن نشسته بودند و سکوت تو فضای خونه موج می زد. حتی فریبا خیلی آروم و نجواگونه با بچه هاش حرف می زد و ازشون خواست تو اتاق فرنوش بخوابند تا صحبت بزرگترها تمام شود.

تازه عمو و زن عمو و دایی و زن دایی فرزند که به عنوان بزرگتر باهاشون به خواستگاری رفته بودند؛ خونه رو ترک کرده و رفته بودند. حاجی لب می جوید و پا تکون می داد..

زینت مضطرب منتظر فورانِ حاجی بود. فرهاد و سمانه کنار هم ساکت نشسته بودند. سمانه آروم سرش رو کنار گوشِ فرهاد برد و ازش خواست اجازه بده به واحدِ خودشون بره....فرهاد فقط دستش رو روی پای زنش فشرد.

فرزاد زیر چشمی همه اینها رو نگاه می کرد. فکر می کرد که برای مراسمِ خواستگاری زیادی جوّ غمناک و عصبیه! پوزخندی زد و به خودش گفت: «نه این که خودت با ذوق و شوق رفتی». واقعا نه اشتیاقی داشت و نه حتی حسّ خوبی...

احساس می کرد اشتباهِ بزرگی کرده! اما دلیلش رو دقیق نمی دونست. این که تو انتخاب طرفش اشتباه کرده و یا زمانش نامناسب بوده!

وقتی فریبا به سالن برگشت و کنارِ شوهرش نشست؛ حاجی طلبکار بهش زل زد و با یه خبِ بلند منتظرِ توضیح شد...

فریبا با وجودِ دو بچه و با این که از نفوذش روی پدر و مادرش با خبر بود اما هراسون شد. نگاهی به فرزاد کرد و با لکنت جواب داد:

-جان! چی باید بگم؟؟

حاجی انگار بیشتر از فرزاد، فریبا رو مقصر می دونست؛ توپید:

-مسخره بازیِ امشب رو! مگه تو نرفتی تحقیق! ندیدی از چه قماشین!

فریبا بغض کرد و با صدایی لرزون گفت:

-خب من چیکار کنم وقتی شازده میگه نیاین خودم میرم عقدش می کنم! مگه جلوی خودتون نگفت؟؟

-بگه! می داشتی خودش بره! چرا آبروی ما رو بردی تو فامیل!

فرزاد پوزخندِ عصبی زد:



-هه! چرا چون پولشون کمتره! چون تو محله پایین زندگی می کنی! حاجی عارت شد رفتی تو اون محله و خونه کوچیک؟

حاجی استغفراللهی گفت و رو کرد به فرزاد:

-دِ آخه من چی بهت بگم! اصلا کی اسمِ پول آورد. رفتارشون و حرف زدنشون رو ندیدی! به زحمت چهار کلمه حرفشون بدون کلماتِ رکیک بود. اینو متوجه نشدی؟؟

مسلمای فرزاد متوجه شده بود. حرف زدنِ نیره هم همین بود. یکی از رفتارایی که اخیرا اذیتش می کرد همین به کار بردن الفاظِ زشت و نا پسند تو مکالماتِ روزانه بود.

فکر می کرد حتما تذکر می ده و پی گیر میشه تا از سرش بیفته..!

حالا حاجی اینو به عنوان پوئن منفی جلوی جمع اونم جمعی که سمانه و فرهاد هم بودند، مطرح کرده بدتر این که دفاعی هم نداره....

بهترین کار رو تو غد بازی دید:

-حاجی شما اونجا قول و قرار گذاشتی! دیگه این حرفا گذشته! منم که پشیمون بشو نیستم، پس لطفا کوتاه بیا!

سریع از جاش بلند شد و با یه تشکر و شب بخیر راهی اتاقش شد. ته دلش به پدرش حق می داد. مثل سگ پشیمون بود، اما چاره ای نداشت... فقط باید این راه رو می رفت... کارِ دیگه ای ازش بر نمی اومد... باز به خودش و اون روزِ لعنتی و فلافل و نیره لعنت فرستاد...

حتی از اسمِ فلافل هم دیگه بدش می اومد.

کمی بعد صدایِ رفتنِ خواهر و برادرش به خونه هاشون اومد. خونه که ساکت شد؛ تازه فکر و خیال به سراغش اومد... آگه..... کاش... چی می شد....

هر فکری می کرد با یکی از این کلمات شروع می شد. باز رسید به نسیم ، چی می شد
اگه شرط و شروط مسخره نمی داشت... با این که الان باید به فکر نامزدش می بود
ولی خیال نسیم ذهنش رو پر کرده بود....

نگران نسیم هم بود. می شنید که اعتیاد شوهرش بیشتر شده. حتی آوازه اذیتاش
و کتک‌اریش هم به گوشش رسیده بود. درسته که جلوی کسی بروز نمی داد....

اما می دونست که نسیم زندگی سختی داره و عمیقا ناراحت بود. پوفی کرد به
خودش گوشزد کرد که « فعلا به مشکل خودت فکر کن! »

کارهای آزمایشگاه و خرید انجام شد که هر کدوم داستان خودش رو داشت. فریبا از
قبل با یکی از طلا فروش هایی که مشتریشون بود و آشنا هماهنگ کرده بود و فقط
حلقه های تو یه رنج قیمت رو نشون داد.

نیره انتخابی جزاون نداشت. اینم یکی از معایب شهر کوچیک بود. بقیه ی خرید رو
هم به همین منوال کنترل کرد.

فرزاد بدش نیومد چون دلش نمی خواست زیاد هزینه کنه. اخم های تو هم رفته نیره
رو هم نادیده گرفت تا مجبور به دخالت نباشه! غرغرای نیره رو هم نشنیده گرفت.

امروز روزی بود که باید به محضر می رفتند. هرچه نیره با ذوق پیام می داد و زنگ می
زد و با سرخوشی حرف می زد... انگار فرزاد رو به مسلخ می بردند..

زینت از صبح اشک چشمش خشک نشده بود. هرچه دعا می کرد و ذکر می گفت
دلش آروم نمی گرفت. دلش نمی خواست به محضر بره فکر می کرد اگه همراه فرزاد
نره ... شاید... تو بدبختیش دخیل نباشه!!

از طرفی دلش نمی اومد که پسرش رو تنها بذاره! خونه حاج فخار به تنها چیزی که
شبیه نبود... خونه ای که قراره پسرش رو داماد کنه!

خودِ فرزند هم تو این بی علاقگی شریک بود. تا یه ساعتِ دیگه نیره زنِ رسمیش می شد اما نه علاقه ای و نه عشقی، نه اشتیاقی، نه شوری..... نه، هیچیک از این حسها رو نداشت....

خونه رو به قصدِ محضر ترک کردند. اما تو سکوت، انگار می ترسیدند بلند حرف بزنند. لبخندی روی لبهاشون شکوفه زده بود لبها کویر بود. خشک و داغ!

ابروها گره خورده! گره کور!

پیاده شدند و واردِ ساختمون شدند. حاجی عصبانیتش رو با چرخوندنِ تسبیحش کنترل می کرد. از توی اتاقِ عقد صدای بلندِ خانواده ی نیره می اومد. صداهاشون لبریزِ شادی و شغف بود....

یکی چیزی می گفتُ بقیه قهقهه می زدند. گاهی با خنده فحشی شنیده میشد. درست پشت در قبل از این که در رو باز کنند. صدایِ نیره اومد که با خنده به نادر گفت:
-سگ تو روحت... نادر چقدر حرف می زنی برو ببین نیومدند.

زینت و فریبا چنان وحشت زده همدیگه رو نگاه کردند که انگار خودشون خطایی کردندُ رسوا شدند.

حاجی سر تکون داد و نگاه پر شماتتش رو به فرزند دخت. که بیا تحویل بگیر! اینه اون عروسی که می خوای واردِ حریمِ خاندانِ فخار کنی که نه تنها فخری برایت نخواهد داشت.... بلکه... باعثِ شرمندگیت خواهد بود.

فرزند انگار توی خلاء بود. حتی درست نفهمید که نیره بار چندم بله رو گفت! بله خودش رو هم درست متوجه نشد به موقع گفت یا نه؟

شاید زودتر..... و شاید هم دیرتر..... مهم نبود. مهم این بود که اسمِ نیره شناسنامه اش رو سیاه کرد.

وقتی نامه اجازه دادگاه رو که از قبل گرفته بودند رو به عاقد دادند. حاجی احساس کرد نفسش گره خورده و بالا نیامد... کدوم مردی زن و بچه هاش رو رها می کنه و میره...

تو قاموس حاجی این از بی غیرتی هم بدتر بود.

با تمام این حرفها نیره صاحب عنوان عروس فخار شد. چیزی که تو خواب هم نمی دید. دم ساختمون محضر در کمال تعجب فرزند با نیره و خانواده اش خداحافظی کرد و سوار ماشین حاجی شد و رفت.

زینت متعجب پرسید:

-نمی خواستی با خانمت بری یه دوری بزنی؟؟؟

-نه سرم درد می کنه! می خوام برم خونه بخوابم!

زینت آهی کشید و دیگه ادامه نداد. باید برای جشن هفته آینده آماده میشد. سعی کرد با این مسئله فکرش رو مشغول کنه تا سوال دیگه ای نپرسه!

خونه که رسیدند فریبا بچه ها رو صدا زد و به واحد خودش رفت. فرهاد و سمانه هم همین طور! رفتار همه طوری بود که انگار از ختم برگشته بودند. بی حوصله و گرفته!

فرزاد زودتر از همه به اتاقش رفت. تو سالن حاجی و زینت تنها شدند. فرنوش بیصبرانه منتظر بود کسی چیزی بگه.... فقط زینت ازش خواست که چای بیاره.

وقتی فرنوش سینی چای رو رو میز گذاشت با اشاره زینت فهمید که اوضاع خوب نیست و پدرش عصبانیه! سریع تنهانشون گذاشت به اتاقش رفت.

زینت با ملایمت و آرامش درحالی که لیوان چای رو به دست شوهرش می داد شروع به صحبت کرد:

-چرا اینقدر حرص می خوری مرد! اما که تا حالا برای بچه هامون کم نداشتیم. درسته این دختر وصله تن ما نیست ، اما دیگه کاری که شده! الان دیگه عروس مونه!

اگه خودمون نپذیریم که نمی تونیم انتظار داشته باشیم فامیل بپذیرن و احترام بذارن! به خاطر فرزاد مجبوریم سکوت کنیم! نمی دونم ملاک فرزاد از انتخاب این دختر چی بوده، فقط می دونم که خودش هم گیر کرده.....

حسابش درست در نیومده! مجبور شده! حتی دلیلش رو هم نمی تونم حدس بزنم! نمی تونم چی فرزاد رو مجبور به این کار کرده! خودت میدونی که فرزاد از همه بیشتر به تو شبیه هست و چیزی یا کسی به آسونی نمی تونه مجبورش کنه....

حاج مجید فخار حرفهای زنش رو قبول داشت. خودش هم متوجه بی میلی فرزاد شده بود. اشتیاق خودش 35 سال پیش خیلی بیشتر از فرزاد امروز بود...

سری به نشونه تایید بالا و پایین کرد و با نفس عمیقی که کشید سعی در هضم مسئله داشت. صلاح ندونست که دیگه بیشتر از این ادامه بده فقط به عنوان اتمام حجت گفت:

-حاج خانم حواست باشه و به دخترا هم بگو این زن اومد تو خونه زندگی کنه حد رو رعایت کنید. دلم نمی خواد فرنوش زیاد باهاش دمخور بشه! شما هم یه طور رفتار کنید که حساب دستش بیاد.

زینت چشمی گفت و سعی کرد مسیر صحبت رو عوض کنه!

فرزاد روی تختش دراز کشیده بود. ذهنش خالی خالی بود. یه جور منگی و گیجی که انگار ذهنش تو مه غلیظی پیچیده شده بود. صدای زنگ گوشیش رو می شنید و نمی شنید.....

از حالت دراز کش بلند شد و نشست فقط دکمه های پیراهنش رو باز کرده و از شلوار در آورده بود. گوشی رو برداشت و دستهایش رو روی زانو ها اهرم کرد. با یه دست گوشی رو کنار گوشش برد و با دست دیگش چنگ زد به موهایش...

تماس برقرار شده بود با صدایی گرفته بله ضعیفی زمزمه کرد. صدای طلبکار و قوی نیره پرده گوشش رو تکون داد:

-فرزاد!!! تو چته ??? هان !! آبروم رو جلوی همه بردی! اینقدر از من فراری هستی؟؟

اجازه نمی داد که جواب یه سوال رو بگیره و فوری بعدی رو جیغ می زد.. فرزاد سکوت کرد. وقتی یه لحظه نیره ساکت شد تا ببینه این سکوت از قطعی خطه و یا فرزاد بی حرف گوش میده ؛ صدای فرزاد رو شنید:

-چه عجب ساکت شدی!! اگه سوال می کنی باید فرصت جواب دادن رو بدی یا نه؟؟

-تو منو بلافاصله بعد از عقد ول کردی رفتی! حتی یه تعارف نزدی بریم یه رستورانی، کافی شاپی چیزی! اما منم برنامه داشت دعوت کنه بیایین خونه یا رستوران که خونواده ات حتی درست و حسابی خداحافظی نکردند...

درسته به پولداری شما نیستیم اما اندازه ای داریم که یه شام دعوت کنیم. ببین از حالا خودشون شمشیر رو از رو بستن فردا از من انتظار نداشته باشی!!!

فرزاد پوفی از روی کلافگی کشید و گفت:

-تموم شد؟؟؟ من حاله خوب نبود! اینو می تونی درک کنی؟؟ از زنای غرغرو متنفرم!

تا قبل از عقد که همش جونم و عزیزم بودم، چی شد تموم شد؟؟

نیره کمی کوتاه اومد:

-خب عشقم دلم می خواست حالا که محرم شدیم کمی با هم تنها باشیم! «شیطنتی به صداش داد و لوندانه گفت:» شاید تونستیم تجدید خاطره کنیم! اوم...چه خاطره ای...»

فرزادچندشش شد. خاطره ای که یاد آوری می کرد و فرزاد چیزی به خاطر نداشت باعث و بانی حال و روز الانش بود. اما به روی خودش نیاورد....
-باشه حالا وقت زیاده من سرم درد می کنه قرص خوردم بعد باهات حرف می زنم. گوشه رو قطع کرد و با اعصابی داغون تر دو باره دراز کشید.

بخش 22

نیره گوشه رو قطع کرد و بالای گوش رو به زیر لبش چسبوند. با شیطنت و لبخند به لیلا و نادره نگاه کرد و زد زیر خنده:

-بچه هنگ کرده! اوای نمی دونی چه تعجبی کرد گفتم تجدید خاطره انه این که هیچی یادش نمیاد.

لیلا ابرویی بالا انداخت:

-بهتر که رفتند کی می خواست این قوم از... نه نه مثل خودشون باید با ادب بود...این قوم از پشت آسمون افتاده پایین رو شام بده....

نیره و نادره هر دو از اصطلاحی که مادرشون به جای لفظ رکیک به کار برده بود به قهقهه افتادند. هی به اشکال مختلف تکرارش کردند. در واقع برای اونا فقط عقد مهم بود که انجام شده بود...

حتی زنگ نیره به فرزاد و شاکی شدنش هم بازی بود و باید نقش یه دختر محترم که بهش بی احترامی شده رو بازی می کرد. چیزی که خودش و خونواده اش باور نداشتند.

باز نه برای این که از لحاظ مالی پایینتر بودند. فقط برای این که این رفتارهای محترمانه رو اضافه و بیخود می دونستند. احترامی برای خودشون قائل نبودند که از دیگران احترام بخواهند.

یا با زور و دعوا چیزی رو به دست می آوردند و یا با کلک و ریا! رو راستی و یکرنگی تو لیلا و دخترش پیدا نمی شد. نیره چون مدت طولانی تری با مادرش تنها بود بیشترین شباهت رو به لیلا داشت.

شاید خودش رو کنترل می کرد که مثل لیلا داد و بی داد نکنه اما دو رویی و نقشه کشی و با تزویر پیش رفتن رو سرلوحه رفتارش قرار داده بود. جایی که لازم بود با عشق و محبت و قربون صدقه.....

گاهی عشوه و غمزه و لوندی و پا دادن! گاهی با باج دادن به صورت آشپزی و کار کردن! بهر حال از هر ترفندی برای به هدف رسیدنش استفاده می کرد.

فرزاد براش در عین آسون بودن سخت بود. چون همزمان از همه گزینه هاش استفاده کرد تا به امروز رسید که بشه همسر رسمی فرزادِ فخار و عروس حاج مجید فخار!!!
لیلا ابرویی بالا انداخت و به نیره رو کرد و گفت:

-حواست باشه! فکر نکنی کارت تموم شده! این فرزاد هنوز خیلی کار داره! قدم بعدیت اینه که یواش یواش از خانواده اش دورش کنی! حتی اگه تو خونه شون زندگی کنید!

نذار با مادر و خواهرش تنها بمونه! باید تمام زندگیش تو بشی! تخم شک و بدبینی رو نسبت به پدر و برادرش تو دلش بکار!

لیلا می گفت و نیره حتی با فکر به حرفای مادرش لرز به تنش می نشست. فکر این که کسی برادرش رو اینطور ازش جدا کنه باعث بغضش میشد. اما می دونست برای آینده اش باید یه سری از حرفای لیلا رو به کار ببنده.....

با خودش قول و قرار گذاشت که اگه اونا رفتار خوب صمیمی داشتند نیره هم خوب باشه! اما اگه کم محلی کردند و یا از بالا بهش نگاه کنند.....

نه.... با این رفتار کنار نیامد.... یه کاری می کنه که فرزاد نگاهشون هم نکنه!

با این که فرزاد گفته بود سر درد داره اما گوشی رو برداشت و پشت هم پیام داد. مبادا از یاد فرزاد بره که از امروز همسر رسمی نیره اس و در مقابلش وظیفه داره...

هر پیام رو با یه کلمه محبت آمیز شروع کرد. برنامه ریزی ماه عسلشون رو می گفت؛ از این که دلش می خواد هرچه زودتر زندگی مشترکشون رو شروع کنند....

پیام های آخر رو اختصاص داد به حرفای عاشقونه و بی پرده که معمولا دخترا با شنیدنشون رنگ قرمزی رو گونه هاشون می شینه! اما نیره.... زنی بود که چشم و گوشش از این مسائل پر بود.

گاهی پیامی رو که نوشته بود برای نادره و لیلا می خوند و با راهنمایی اونا جمله رو عوض می کرد تا بازتر باشه و به نظر خودش تاثیرگذارتر!

شاید اگه می دونست که این کارش به جای جذب بیشتر فرزاد اونو دفع می کنه، دست بر می داشت، ولی یکی از تفاوت های بارز خونواده اش با خاندان فخار همین بی بند و باری رفتاری بود.

چیزی که فرزاد حتی بدور از خانواده اش به شدت بدش می اومد ، ولنگاری و بی اخلاقی بود. نیره هنوز با رویِ سختگیرِ فرزاد برخورد نکرده بود. نمی دونست که فرزاد خطِ قرمزایی داره و عبور از اونا یعنی خطای نابخشودنی!!!

نیره فرزاد رو با همه بی حوصلگی و در رفتنها به بازار کشونده بود تا تنها وسیله ای که برای برپا کردن عروسی لازم بود برای تنها اتاقشون بخرند.

با گفتنِ ابعاد اتاق نیره دست روی درشت ترین سرویس خوابی که تو بازار بود گذاشت. سرویسی که تنها مشخصه اش بزرگ بودنش بود. نه ظرافت و نه زیبایی داشت. نیره فقط به چشمگیر بودنش توجه داشت با تاج های طلایی که با ذوق می گفت تختخوابِ سلطنتی انتخاب کرده!

فرزاد بدون این که برایش مهم باشد تایید کرد و سفارش داد. با یه لبخند که حتی منشاءش مشخص نبود به پرحرفیِ نیره گوش می داد.

یه لحظه توجه کرد که نیره می گفت:

-چقدر عالی که خودمون دو تا تنهایییم و کسی باهامون نیومد خرید. اه اینقدر بدم میاد که گروه راه بندازن و برن خرید.

فرزاد نگاهی بهش کرد و جواب داد:

-خب به فرض که بیان چی میشه! اتفاقا من یادمه که برای خریدِ سمانه فریبا و خواهر اون هم بودند خیلی هم راضی بودند.

نیره چینی به دماغش انداختُ لبهاشو رو جمع کرد:

-آه اَه دختره چندش! نمی دونم چرا اصلا به دلم ننشسته! معلومه از اون آبزیرکاه هاس که می خواد دلِ خونواده شوهر رو هر جور هست به دست بیاره! ایشش!!!

فرزاد اخمی بین ابروهای پرپشتش نشست وزود پرسید:

-خب اشکالش چیه؟؟؟ مگه بده عروس با خونواده شوهرش میونه اش خوب باشه؟؟

نیره متوجه شد که انگار داره زیاده روی می کنه با کمی عقب نشینی از موضعش دست گردِ بازوی فرزاد انداخت خودش رو بهش نزدیک کرد گفت:

-نه عشقم!! این چه حرفیه! من که از خدامه با خونواده ات رابطه خوبی داشته باشم..اما...حرفم اینه که حالا که دوتایی اومدیم فقط سلیقه خودمونه!! اینه که خیلی عالی!

فرزاد از حرکت نیره تو بازار خوشش نیومد و سریع دستش رو از دست نیره کشید بیرون و با اعتراض گفت:

-! این چه کاریه وسط بازار! اصلا خوشم نمیاد بیرون از حریم دو نفره مون بهم بچسبی! متوجه شدی؟؟

نیره خواست با لوس بازی حرف رو بیچونه که فرزاد با لحنی که جدیت و کمی هم عصبانیت چاشنیش بود حرفش رو قطع کرد:

-نیره!!! خوشم نمیاد! دیگه آخه مگه نداره حرف رو یه بار می زنم! فهمیدی؟؟؟

نیره بلد بود که باید با یه مردِ عصبانی کل کل نکنه، پس با خوشرویی جواب داد:

-چشم! هرچی آقامون بگه!

فصل دوم

بخش 1

فرزاد چشماش رو باز کرد. هنوز بعد از یکماه عادت نکرده بود نیره رو برهنه کنارش ببینه! شاید از نادرترین مردان بود که از این وضع خوشش نمی اومد.

شاید یکی از دلایلیش رفتار بی پروای نیره بود که ذهنش با بد بینی بهش فکر می کرد. گاهی به خود می گفت «تحتِ تاثیر غریزه اس و رفتارها طبیعی اما بعد قسمتِ بدبین و مشکوکش سر برمی آورد که: بیش از یه غریزه است؛ کارکشته اس...»!

وای به این جا که می رسید مغزش داغ می کرد! ارور می داد. لعنتی به شیطان می فرستاد و دکمه استپ رو فشار می داد.

از روز اول رفتارِ نیره با فرهاد و پدرش رو دید و خوشش نیومد. دلش نمی خواست نسبت به سمانه، نیره کم بیاره، اما نیره.....

از مسافرت که برگشته بودند؛ در حالی که با خانم ها خیلی معمولی رو به سرد احوالپرسی کرده بود، اما با دیدن حاجی جلو رفته در حالی که دستِ حاجی رو گرفته بود خودش رو تو بغل حاجی انداخته و بعد از روب*و*سی بهش با طعنه گفته بود:

-حاجی اینقد سخت نگیر! «چشمکی زده بود» عروس محرمه! می دونی که!

فرزاد بی چاره نمی دونست چی بگه و چه جور رفتار کنه که یه کم رفتارِ زننده نیره کمرنگ بشه!

درسته که نیره به عنوان عروس محرمِ حاج آقا بود؛ یا فرهاد به عنوان برادر شوهرش کم از برادر نداشت، اما.... تو این خانواده این رفتارها جایی نداشت. فریبا به عنوان دختر بزرگ و یا فرنوشِ ته تغاری نهایت نزدیک شدن به پدرشون، دستش رو می ب*و*سیدند و حاجی هم سرشون رو می ب*و*سید.

حالا نیره با اون رژ لبش طوری حاجی رو ب*و*سیده بود که ردّ رژش روی صورت حاجی مثل یه لامپِ نئون برق می زد. تازه با خنده و لوندی دست رویِ ردّ رژ کشید و گفت:

-ای وای! حاج آقا مُهر زدم رویِ لُپت!

فرزاد دلش می خواست آب بشه زیرِ زمین! تازه فهمیده بود اختلاف فرهنگی و فاصله اش چطور می تونه ویرانگر باشه! نزدیکش شد و سعی کرد نامحسوس دستش رو بگیره و به طرفِ اتاق هدایتش کنه.....

-چیّه عشقم! چرا دستمو می کشی! بذار یه کم با خونواده حال و احوال کنم! بعد به طرفِ فرهاد رفته بود و در حالی که دستش رو می گرفت؛ با خنده و عشوه با فرهاد احوالپرسی کرد و خیلی صمیمی فرهاد صداش زد.

فرزاد جلویِ پدر و مادرش خیسِ عرق شد. دندوناش رو به هم فشرد تا جایی که احساس کرد هر لحظه امکان داره خورد بشن! از لای دندوناش با آهسته ترین صدایی که می تونست گفت:

-بسته! بسته! برو تو اتاق!

دستش رو محکم کشیدُ برد طرفِ اتاق و هُلش داد داخل و در رو بست. از شدتِ عصبانیت نفس نفس می زد؛ دلش نمی خواست درست لحظاتِ اولی که واردِ اتاقشون شدند؛ تندی کنه اما اینقدر از رفتارِ نسنجیده نیره عصبانی بود که.....

دو سه بار نفس عمیق کشید و دور خودش چرخید. می دونست اگه دهن باز کنه غیر از فریاد چیزی دیگه ای نیست... دو سه بار ذکر لا اله الا الله رو تکرار کرد.

نیره فهمید که احتمالاً زیاده روی کرده؛ حالت مظلومی به خودش گرفتُ سرش رو پایین انداخت و گفت:

-عشقم! چیکار کردم که اینقدر عصبانی شدی؟؟ نباید با بابات روب*و*سی می کردم؟ خب... خب من بابام نیست... فکر کردم... بابای تو بابای منم همیشه دیگه!!! ببخشید!!

مثل همیشه سریع چشماش رو هم مملو اشک کرد. در واقع دستِ پیش رو گرفت که پس نیوفته! اولش که روب*و*سی کرد بی قصد و غرض بود و ندانسته اما وقتی تعجب رو تو چهره فخارها دیده بود، شیطنتش گل کرده بود بقیه بازی رو با افراط ادامه داده بود.

فرزاد کوتاه اومد. ولی کاملاً متوجه شیطنتِ نیره شد. با معذرت خواهی و حرفاش کمی آروم شد اما التیما توم داد که از این رفتارها ببینه بد جور کلاهشون تو هم میره.... حالا تو تختخوابِ غول پیکرِ اشرافی چشمش به نیره بود انگار نمی دیدش، فقط رفتارها و حرف زدنش چه تو خونه چه تو اداره پیش چشمش رژه می رفت. روز اول که به اداره رفتند و شیرینی بردند، برخوردِ همکاراشون ترکیبی بود از تعجب و دلسوزی و بعضاً تمسخر....

مهیار مبهوت زمزمه کرده بود: تو چی کار کردی فرزاد؟؟

به وضوح نیره اخمی کرده بود و با تنه ای از کنار مهیار گذشت و فرزاد رو با خودش همراه کرد. تا چند روز هم اجازه تنها شدن مهیار و فرزاد رو نداده بود. تا مهیار بیخیالِ حرف زدن شد....

فرزاد هم از این تنها موندن دوری می کرد، چون می دونست که مهیار دوستی بود که آگاهش کرده بود، اما خودش با لجبازی به اینجا رسیده بود.

شاید کمتر مردی مثل فرزاد ظرف چند روز از ازدواجش گذشته پشیمون میشه! آه سردی کشید و از جاش بلند شد و نیره رو صدا زد:

-نیر! نیر پاشو! دیرمون میشه! من باید برم سر پروژه!

نیره کش و قوسی اومد و از این که دید فرزند بی احساس از کنارش بلند شده و رفته و صدایش می زنه اوقاتش تلخ شد:

-فرزند! واقعا تو چی بلدی؟؟ اینجور تازه عروست رو بیدار می کنی؟؟؟

فرزند پوزخندی زد: تازه عروس!!! خودت هم باورت شد!!! تو که چند ماهه که عروس شدی!

نیره از این جنبه فرزند متنفر بود! از این که مرتب این رو به رویش می آورد دلخور میشد. اما حیف.... حیف که هنوز اول کار بود و باید با فرزند کنار می اومد.

با لبخندِ حرصی جواب داد:

-هرچی! تا یکسال تازه عروسم^{تو} تو هم باید با نوازش بیدارم کنی! اینو همه می دونند غیر از تو که انگار تو پادگان بزرگ شدی!

باز شروع کرد، این یه ماه مرتب از خونه قانونمندِ حاجی ایراد می گرفت. «چه معنی داره همه جمع باشن سر سفره خب هرکی گشنشه میره یه چیزی می خوره دیگه» اینا رو مرتب تکرار می کرد....

گاهی لج می کرد که من نمی تونم صبر کنم بابات اینا از بیرون بیان! خلاصه این که بنای غر زدن رو گذاشته بود. با این که فرزند چندین بار گفته بود از زنِ غرغرو خوشش نمیاد اما به نظرش اینا ناز بود تا غر....

زنهای خونه به توصیه حاجی خیلی رسمی باهاش برخورد می کردند، طوری که همش احساس می کرد مهمانِ ناخونده ای هست و باید زودتر شرش رو کم کنه! اما نیره پروتزاز این حرفها بود....

از عصر که تو خونه بود هرکس کنارش بود رو به حرف می گرفت با صدای بلند
آسمون و ریسمون می بافت خودش به حرفهای خودش با صدای بلند می
خندید. حتی به این که کسی تو خنده ها و حرفهایش شریک نمی شد هم اهمیتی
نمی داد.

از فریبا کمی دوری می کرد اما سعی می کرد به زینت و فرنوش نزدیک بشه! سمانه رو
نادیده می گرفت و به رابطه خودش با همه و احترامی که بهش می داشتن حسادت می
کرد. شب سعی می کرد با خوش خدمتی توجه حاجی رو جلب کنه اما راه به جایی نمی
برد.

همه افراد خانواده فرزاد در عین این که بهش بی احترامی نمی کردند اما صمیمیتی
هم نداشتند.

از وجود بچه های فریبا حرص می خورد. هر بار که فرزاد راشین رو بغل می گرفت و
یا با رادین سر به سر می داشت به بهانه ای صدایش می کرد تا از بچه ها دست بکشه و
متوجه اون بشه....

زندگی یکماهه تو خونه حاجی به سختی عبور قطره های آب از پشت سنگی بزرگ
می گذشت. نه نیره از این وضع راضی بود و نه فرزاد و نه خانواده فخار!

یه تورنمنت سنگین و نفس گیر بود که کسی دلش نمی خواست از رقیبش عقب
بمونه! یه درد دیگه نیره این بود که فرزاد اصلا دلش نمی خواست با نیره به خونه
شون بره و با خانواده اش دمخور بشه!

نیره رو می رسوند و شب به دنبالش می رفت. اصلا با لیلا کنار نمی اومد. شخصیت غدّ
و مغرورش با زبون تند و تیز و کنایه زن لیلا کارد و پنیر بود. هرچه نیره از لیلا می
خواست جلوی زبانش رو بگیره و بیشتر از این فرزاد رو فراری نده فایده نداشت.

روزهایی بود که نیره هم حوصله ناز کشیدن از فرزند رو نداشت. اونوقت بود که صدای جرو بحث شون از مرزهای اتاقشون فراتر می رفت غصه رو به جان زینت و فریبا می ریخت.

فرزاد از این که باید مرتب مواظب می بود که نیره حرفِ ناجوری از دهنش بیرون نیاد خسته بود. مخصوصا که نمونه ای از زنِ موردِ قبولِ خودش و خونواده اش جلویِ رویش بود...

درسته زیاد از سمانه خوشش نمی اومد اما انصافا نمی تونست به رفتارش ایرادی بگیره انا خود آگاه نیره تو ذهنش با سمانه مقایسه می کرد و غرقِ اندوه و پشیمونی می شد.

خبرِ پدر شدنِ فرهاد شور و هیجانی رو تو خونه ایجاد کرده بود. فریبا شب کیکی رو که به همین مناسبت خریده بود آورد و برش داد. کنارش هم هدیه ای به سمانه تقدیم کرد. حاجی هم از طرفِ خودش کارتِ بانکی رو به سمانه داد و با محبت سرش رو ب*و*سید...

حتی بچه هایِ فریبا هم هدایای کوچکی رو برای نی نیِ دنیا نیومده تهیه کرده بودند. فرزاد هم خبر رو که شنیده بود از طرفِ خودش و نیره هدیه گرفته بود و با سقلمه زدن به پهلویِ نیره اشاره کرد که هدیه رو بده!

نیره از شدت حسادت در حالِ خفه شدن بود. هدیه رو داد و سریع با یه با اجازه به اتاقش رفت. انتظار داشت که فرزاد بلافاصله به دنبالش بیاد... ولی فرزاد جمع خوشحالِ خانواده اش رو ترک نکرد....

می دونست بره تو اتاق باید غرهای بی پایانِ نیره رو بشنوه و قهر و ناز خانوم رو تحمل کنه؛ پس ترجیح داد که کنارِ خانواده اش که تازه قدرشون رو می دونست بمونه!

شاید اگه اینقدر مغرور نبود پشیمونیش رو فریاد می زد. پشیمون از لجبازی با مادرش و خواهرش، گاهی با خودش فکر می کرد که اگه به فریبا سپرده بود حتما یه دختر مقبول بهش معرفی می کرد حتما اینقدر حُسن داشت که بهش علاقه مند بشه....

گاهی با مرورِ خاطراتش سعی داشت یادش بیاد کجای قصه فکر کرده بود که نیره می تونه همراهِ یه عمر باشه! باز می رسید به اون روزِ نحسِ کذایی! اون وقت بود که آه می کشید و افسوس می خورد..... پشیمونی دگر سودی ندارد..

نیره با این که دو سه ماه بیشتر از عمرِ ازدواجش نمی گذشت اما به خاطرِ سنش که خودش می دونست دلش می خواست زود حامله بشه! متوجه شده بود که فرزاد به این مورد هم حواسش نیست.... پس تلاشش رو می کرد.

توجهات زینت و فریبا رو که نسبت به سمانه می دید بیشتر راغب می شد که با حامله شدن نیمی از این توجه رو سهمِ خودش کنه!

فرزاد از بیرون اومد و نیره به استقبالش رفت. راشین صدای دایی رو که شنید با ذوق از کنار نیره دوید و رد شد و فرزاد هم با دیدنش دستاشو باز کرد و به آغوشش کشید و چرخِ زد....

مثل همیشه درحالی که زیر گلوی دخترک رو می ب*و*سید با انگشتاش شکم و پهلو ی بچه رو قلقلک می داد و خنده از ته دلِ راشین رو به جان می خرید و سر حال می شد.

نیره طاقت نداشت که ببینه فرزاد قبل از خودش به کسی دیگه توجه می کنه با دیدن این صحنه ابرو درهم کشید و با حرص گفت:

-نوبتِ من شد بیا تو اتاق! انگار کسی دیگه دایی نشده غیر از تو!



برگشت و به اتاقش رفت و در رو محکم بست. زینت از دور شاهد بود با این که حرفهای نیره رو نشنید اما متوجه شد که ناراحتی و غیظِ نیره از توجه فرزاد به راشین نشأت گرفته!

راشین رو صدا زد:

-بیا مامان جون بیا دایی خسته اس! بذار بره لباسش رو عوض کنه! بیا من برات میوه پوست بگیرم.

راشین دل از فرزاد نمی کند ولی با تشویق فرزاد به آشپزخونه رفت. فرزاد نفسی گرفت و به طرفِ اتاق رفت از این اخلاق نیره بدش می اومد. یعنی چه که به همه حسودی می کرد آخه بچه هم حسادت داشت؟؟

کی می خواست بزرگ بشه! انگار خودش هم تو عالم بچگی مونده بود. داخل شد و دید دست به سینه با اخم هایی که گره خورده بود و پایی که با عصبانیت تکون می خورد لبه تخت نشسته!

فرزاد خواست با شوخی جوّ رو عوض کنه:

-به به خانومِ فخار! استقبال نصفه بود. چی شد که یهو پشیمون شدی از استقبال شوهر جونت!

نیره مثل یه بشکه باروت که بهش کبریت زده باشند منفجر شد:

-مگه تو نیره بدبخت رو می بینی! مگه منو آدم حساب می کنی که با ذوق اومدم جلوی در! تا اون بچه رو دیدی انگار که نه انگار من هستم! از دستشون که یه لحظه آرامش نداریم! خدا نمی دونه به کی باید مال بده، خونه به اون بزرگی داره اما خودش و بچه هاش همش اینجا پلاسن.....

یکی نیست بگه نیره بی نوا مجبوره تو یه اتاق زندگی کنه تو که پدرت بهت خونه داده و شوهرت مثل خر زیر پات، تو چرا تو خونه ات نمی مونی و شر بچه هات رو از سر ما کم نمی کنی..

فرزاد احساس کرد یه لحظه جریان خون به مغزش قطع شد. انگار زیر آب باشه و از بیرون صدا بشنوه! یهو خون با شدت به مغزش هجوم آورد؛ صورتش گر گرفت و قرمز شد. یه فلج آنی رو تو صورتش احساس کرد...

زبونش نمی چرخید. نیره سکوتش رو به حساب حقانیت خودش گذاشت و صداش رو بالاتر برد. زینت و فرنوش از حرفهایش سوختند و اشکشون چکید. فرزاد ندید این صحنه رو که اگه می دید خون نیره حلال بود...

فلج برطرف شد و همه هجوم خون به مغز تبدیل به فریاد شد. نه.... فریاد واژه کوچیکه!! نعره و عربده شاید مناسب تر باشه:

-خفه شو...خفه شو..

این دو کلمه با ترکیب صورت قرمز و گر گرفته فرزاد تو دهنی شد و دهن نیره رو بست. فرزاد با مشت گره کرده بالای سرش ایستاده بود، نفسهایی که از عصبانیت هرم آتیش ازشون بلند می شد به صورت نیره می خورد..

نیره هم روی دنده لیلایی افتاده بود. از جاش بلند شد و داد زد:

-نه...خفه نمیشم! مگه دروغ میگم! همه خونه در اختیار خواهرت و بچه هاشه! من خسته شدم، نمی تونم تحمل کنم؛ یا جای من اینجا یا خواهرت و بچه هاش!!!!

فرزاد با همون عصبانیت به طرف کمد رفت و مانتو و شال نیره رو پرت کرد تو صورتش و داد زد اینجا خونه پدر فریباس نه پدر تو پس گم شو خونه بابات!

برای من تهدید می کنه! خیلی اخلاقت خوبه که نازت رو بکشم! انتظار داری التماس کنم که نه عزیزم تو بری می میرم! هه... نه خانوم از این خبرا نیس... گفتی تو یه اتاق با تو باشم کافیه... خب حالا.. من هستم تو یه اتاق... بیشتر می خوای؟؟؟ شرمنده من نیستم!

نیره مات موند! چه غلطی کرده بود! اگه از خونه بیرون می رفت عمرا فرزاد دنبالش نمی رفت... می موند... با این آبروریزی چطور تو روی اهل خونه نگاه می کرد... تو دلش به این خریت لعنت فرستاد. تیری انداخت که اگه بخوره به هدف حداقل از خونه به قهر بیرون نره:

-فرزاد... من که با تو مشکل ندارم... میگم از این که اینقدر به بچه های خواهرت توجه می کنی ناراحتم. خب منو ببین! اینجا کسی محلم نمی ذاره تو هم تا میای دور بچه ها هستی! پس من چی؟؟؟

فرزاد... نه فرزاد الان این حرفها حالیش نبود. خانواده اش خط قرمزش بود و نیره رد کرده بود. حتی صدای نیره رو مخش بود.

بلندتر داد زد. توهین و تحقیر کرد. عقده های این چند ماه رو که تو دل گرفته بود یه باره خالی کرد. اینقدر داد زد که زینت رو به پشت در اتاق کشوند.

-فرزاد جان مادر! کوتاه بیا و تمومش کن! سخته می کنی ها!!

نیره نتونست بیشتر از این تحمل کنه، همون مانتو و شال رو تن زد از اتاق بیرون اومد و رو به زینت با حرص گفت:

-دلتون خنک شد. بین منو شوهرم رو بهم زدید.



گریه کنان از خونه بیرون رفت. درِ اتاق باز مونده بود فرزادِ عصبانی نشست لبه تخت
ازینت سرش رو از اتاق بیرون آورد می دونست فرنش همون نزدیکیه اشاره زد یه
لیوان آب بیاره....

لیوان رو از فرنش گرفت و داخل شد و در رو بست. کنارِ فرزاد نشست. لیوان رو به
دستش داد. سکوت کرد تا پسرش به حرف بیاد:

کمی آب نوشید. سردی آب انگار رگهای ملتهبش رو خنک کرد. لیوان رو بین دو
دستش گرفت. سرش پایین بود:

-یه طوری ادعا می کنه که انگار فریبا پا به خونه باباش گذاشته! به راشین حسودی می
کنه!

زینت دست رو شونه اش گذاشت:

-مامان جان می خوامی واحدت رو بگیرم خالی کنن! اخب.. شاید تو یه اتاق سختشه! حق
داره!

فرزاد سخت شد. سرش رو بلند کرد و با لجبازی گفت:

-حرفش هم ننید! گفت منو تو یه اتاق می خواد، پس بیخود می کنه که بهونه می
گیره!

-آخه! درست نیست اینجور از خونه رفت بیرون برو دنبالش!!!

-می خواست نره! زن اگه زن باشه با دوتا دادِ شوهرش جا نمی زنه بره! اگه خودش
برگشت که برگشت اگه نه که من عمرا دنبالش نمی رم...

زینت دهن باز کرد چیزی بگه که فرزاد مهلت نداد:

-نه مامان! فقط لطفا به فریبا چیزی نگید ناراحت بشه! به فروش هم بسیار زبونش رو نگه داره انمی خوام فریبا کینه برداره!!! آگه اشکال نداره می خوام بخوابم، کسی نیاد سراغم!!

زینت غمگین از اوضاعِ پسرش از اتاق بیرون رفت.

بخش 2

یک هفته از قهرِ نیره می گذشت. فرزاد رو حتی تو اداره هم نمی دید. دلش تنگ شده بود، اما دلش نمی خواست غرورش رو بشکند!
لیلا با پوزخند بهش می گفت:

-بیشین تا بیاد دنبالت!!! خاک تو سرت که عرضه نداری، شیش ماه نشده اومدی ور دل من نشست!

نیره بغض می کرد اما جواب نمی داد. حسابش اشتباه دراومده بود. فکر می کرد که فرزاد برای تختش هم که شده میاد دنبالش!

تو قاموسش مهم نبود که فرزاد اونو مثلِ یه خیابونی بیینه «فقط در حدِ تختخواب» مهم این بود که بیاد و ببرش خونه! برای هر منظوری که بود.

اما فرزادِ مغرور اصلا به همچین چیزی فکر هم نمی کرد. زینت و فریبا که آگه حرفی پیش می کشیدند؛ از شون می خواست دخالت نکنند. حرفش این بود: خودش رفته و خودش هم برگرده!

بعد از یک هفته فرزاد و مهیار مثلِ قدیم با هم به اداره اومدند. نیره تو آبدارخونه بود، خوب می دیدشون و صداشون رو می شنید. دلش تنگ فرزاد بود از دور رفعِ دلتنگی می کرد.

مهیار داشت از کسی می گفت..... شاید یکی از دوستان قدیمشون که زنش رو جوری زده که باعث سقطِ بچه 5ماهش شده!

در واقع نظرش به عکس العملِ فرزاد جلب شد. انگار که خبر مرگِ عزیزی رو بهش دادند. نامحسوس بدون دیده شدن جلوتر رفت تا واضح تر بشنوه!

فرزاد با نگرانی و بغض پرسید:

-حالا حالش چطوره؟؟ نمی خواد شکایت کنه؟؟

مهیار دستی به ته ریشش کشید و با پشیمونی که تو چهره اش موج می زد جواب داد:

-عجب اشتباهی کردم من! اصلا یادم نبود که نسیم زنِ حسین! بچه ها گفتن حسین رو گرفتن! گفتن زنش ازش شکایت کرده ، وقتی هم که گرفتنش کلی مواد باهش بوده! بیش از مصرف شخصی! ببخشید! فرزاد اصلا قصدم نبود از نسیم بهت خبر برسونم!

فرزاد به زور بغضش رو قورت داد. هرچی می گشت تا ماسکِ بی تفاوتی به چهره اش بکشه ، کمتر موفق می شد. دوباره حالِ نسیم رو پرسید...

-والا چی بگم! بچه ها بیشتر رو خودش و کارش زوم بودند. فقط در حدی که بچش رو سقط کرده ولی این که هنوز بیمارستانِ یا خونه نمی دونم!

فرزاد نفهمید از مهیار خداحافظی کرد یا نه! سریع از اداره بیرون رفت و سوارِ موتورش شد و به طرفِ خونه روند.

نیره از آبدارخونه در اومد و به طرفِ میزش رفت و از کنارِ مهیار که رد می شد گفت:

-خیلی پستی! می خوای زندگی منو بهم بزنی؟؟

مهیار ناراحت از این که ندانسته نمک به زخمِ دوستش زده بود برگشت طرفش و جواب داد:

-برو بابا! کی می خواد زندگی تو رو بهم بزنه! تو با چسبیدن به فرزاد زندگی رو بهم زدی!

نیره با نفرت صورتش رو جمع کرد:

-تو چیکاره حسنی؟؟ نخود هر آش!!! به تو چه که به فرزاد خبرِ دخترخاله گور به گوریش رو بدی؟؟

مهیار با دست برو بابایی نثارش کرد و به اتاقش رفت.

نیره شدیداً احساسِ خطر کرد. یک هفته فرزاد نپرسیده بود زنده ای یا مرده اونوقت برای نسیم نفهمید چطور از اداره زد بیرون! با بغض فقط حالش رو می پرسید. تازه نیره شک کرد که فرزاد اصلاً دوشش داره یا نه؟؟

تا آخرِ وقت خودش رو سرزنش کرد. زود میدون رو خالی کرده بود!

فرزاد با همون سرعت و پریشونی به خونه رسید. طبقِ معمول زینت و فریبا تو آشپزخونه مشغول آشپزی بودند. سمانه کنارشون پشتِ میزِ آشپزخونه نشسته بود در حالی که سالاد درست می کرد با راشین شعر می خوند.

فرزاد با حسرت کمی نگاه کرد. همیشه دلش می خواست این صحنه ها رو با نسیم ببینه! نسیم رو به عنوانِ زن خودش کنار مادر و خواهرش ببینه! شاید اگه نسیم زنش می شد اینقدر نسبت به زن فرهاد حسِ بد نداشت.

هرچه که نیره از سمانه کم داشت، رویِ دلِ فرزاد سنگینی می کرد. دلش پر از غم بود. یه لحظه زینت برگشت و دیدش با تعجب گفت:

-فرزاد مامان کی اومدی؟؟ بیا تا یه چای بدم بخوری!

نخواست که زنِ فرهاد رو معذب کنه اما اون زودتر از جاش بلند شد شالش رو مرتب کرد و در حالی که ظرفِ سالاد رو به فریبا می داد بذاره تو یخچال گفت:

-داداش فرزاد شما بفرمایید بشینید من بالا کار دارم. راشین جون رو هم می برم.

از کنارش با یه با اجازه رد شد. تفاوت ها سیلی می زدند تو صورتش! الحن لوند و پرعشوه نیره وقتی فرهاد رو بدون پیشوند و پسوندی صدا می کرد و یا لباس هایی که می پوشید و هر بار با چشم غره فرزاد بر می گشت که عوض کنه!

وقتی که بی توجه به یقه بازش خم می شد، فرزاد دلش می خواست یا خودش رو بکشه یا نیره رو اونقدر بزنه تا یاد بگیره درست رفتار کنه!

همین تفاوت ها دلش رو چرکین می کرد. با ناراحتی رویِ صندلی نشست. حتی دلش نمی خواست تظاهر کنه که براش مهم نیست:

-مامان! خبر داری نسیم چه بلایی سرش اومده؟؟؟

زینت و فریبا هر دو برگشتند و با نگرانی پرسیدند:

-چی شده؟؟ چه بلایی؟؟؟

فرزاد سری تکون داد و سرش رو پایین نگه داشت انگار دلش نمی خواست که تو چشماشون نگاه کنه:

-اسمِ خودمون رو گذاشتیم مسلمون! فقط مسلمونی رو تواین می بینیم که نماز رو اول وقت بخونیم! روزه مستحبی بگیریم و گاهی نذری بدیم. گاهی هم پولی صدقه بذاریم...

صله رحم و مهربونی و کینه نداشتن و بخل نورزیدن رو جزو وظایفِ یه مسلمون نیست نه؟؟؟

سرش رو بلند کرد رنج و غم تو چشمش موج می زد. بغض صدش رو خش دار کرده بود. زینت کنارش نشست و با ناراحتی پرسید:

-نسیم چشم شده؟؟ من مدتی با حالت حرف نمی زنم خبر ندارم از شون!!

پوزخندی زد و با طعنه گفت:

-آره خب خداوند توصیه کرده که با خواهرتون قهر کنید و مهم نباشه براتون که مشکلی داره یا نه؟؟ زیارت بری و کلاس قرآن کفایت می کنه!!!

فریبا کمی با تشر گفت: میگی چی شده یا می خوام اصول دین بپرسی؟؟

نفسش رو با آه بیرون داد؛ بغضش سنگینتر شد. سعی کرد با جرعه ای از چای قورتش بده! اما بغض خیال جا خالی کردن نداشت تازه اشک رو هم به چشمش دعوت کرد. نگاهش رو به لیوان چای دوخت....

-شوهرش زدتش! جوری زده که بچه اش سقط شده! نه جنین یه ماهه یا دو ماهه!!! بچه 5 ماهه! نمی دونم الان حالش چطوره؟؟ فقط می دونم که اون بی شرف رو گرفتن و نسیم هم ازش شکایت کرده!!

زینت محکم به صورتش کوبید و بلند گفت: یا امام حسین!!! بچه بیچاره!!

فریبا گریون پرسید: تو از کجا فهمیدی؟؟ ماما چرا خاله اینا هیچی نگفتن؟؟

زینت سرگشته از جاش بلند شد و با بی قراری دنبال گوشی تلفن گشت. فریبا از پشت سرش روی کانتر گوشی رو به دست مادرش رسوند.

فرزاد سرش رو هم بالا نیاورد که ببینه مادرش یا فریبا واکنششون چیه؟؟ توی افکار خودش غرق بود. فقط دعا می کرد که نسیم مجبور به برگشت نشه!!!

با صدای الو آجیِ مادرش حواسش رو جمعِ مکالمه زینت کرد. زینت با بغض با خواهرش احوالپرسی کرد و زود رفت سر اصلِ مطلب:

-آجی!! یه چیزی شنیدم ایشالا که راست نباشه! نسیم! نسیم! حالش خوبه؟؟

خاله با صدای بلند زد زیرِ گریه بدون این که رویِ بلندگو باشه صدایش رو فرزاد و فریبا کامل می شنیدند. صدای خاله که از حالِ بدِ نسیم می گفت از تن و بدن کبودش و

از روحیه ی خرابش، از دردهایی که کشیده بود و صدایش در نیومده بود.

از این که تا حالا فکر می کردند نسیم با خوشبختی زندگی می کنه و از این که نسرین و نادیا از اجبارش به ازدواج با حسین پشیمونند و شرمنده!

فرزاد پوزخندی زد و سری تکون داد و زیر لب زمزمه کرد:

-نوش دارو بعد از مرگِ سهراب!!

از جاش بلند شد که به اتاقش بره که مادرش صحبتش تمام شد. اشکش رو پاک کرد. فرزاد نگاهی بهشون کرد و با حرص گفت:

-گریه می کنید؟؟ دلتون سوخت؟؟ نه فکر نکنم!! شما هم تو این ماجرا بی تقصیر نیستید! خودخواهی و غرور شما هم مسببِ یه گوشه از این بدبختیِ که نسیم مبتلا شده!

زندگیِ منم که می بینید... اینم نتیجه زیاده خواهیِ خاله و دخترش و لجبازیِ شماست.

زینت و فریبا حیرت زده بهش خیره شدند. فکر می کردند که فرزاد، نسیم رو فراموش کرده! فکرش رو هم نمی کردند که نسیم هنوز مالکِ بلامنازعِ قلبِ فرزاده!!

فرزاد بازم مقایسه کرد «نسیمی که با شوهر معتاد می ساخت و کتک می خورد و دم نزده بود؛ نیره ای که با یه داد فرزاد و دعوایی که مقصرش بچه بازی خودش بود، یه هفته قهر کرده و شوهرش رو تنها گذاشته»

حرفِ مادر بزرگش تو ذهنش اومد مثالی که همیشه وردِ زبونش بود «پرنده اصیل وقتی به دام می افته پرو بال نمی زنه» کنایه ای بود از این شعر «مرغِ زیرک چون به دام افتد، تحمل بایدش»، حالا اصالت رو درک می کرد.

بخش 3

نیره به محض این که به خونه رسید، به مادرش گفت که باید برگرده! لایلا متعجب از این تصمیمِ ناگهانی علت رو جو یا شد:

-چی شده که یهو می خوای برگردی؟؟ تو که می گفتی تا فرزاد نیاد دنبالت قدم بر نمی داری؟؟

نیره دستپاچه و مضطرب جواب داد:

-می ترسم بمونم به کلی فرزاد رو از دست بدم! دختر خاله اش داره طلاق می گیره! می ترسم فرزاد فیلس هوای هندستون کنه!

لیلا با این که نگران شد اما بروز نداد. کمی فکر کرد و گفت:

-صبر کن! الان اگه بدویی بری می فهمه از چی نگرانی و آتو میدی دستش! صبر کن من زنگ می زنم به مادرش اینا که زیاد تو خورد نشی!!!

نیره راهکارِ مادرش رو پسندید. درست می خواست با این قهر از فرزاد زهرچشم بگیره اما الان می دید که اوضاع اونجور که می خواست پیش نرفته! از طرفی کنایه های زنِ نادر و نادره هم رو اعصابش رژه می رفتند.

عصر لیلا گوشی رو برداشت شماره خونه حاجی رو شماره گیری کرد. نیره کنارش نشسته بود و گوشش رو به گوشی چسبونده بود. ارتباط که برقرار شد نیره صدای زینت رو شناخت... لیلا هم با شنیدن صدای زینت شروع به احوالپرسی کرد.

زینت صدا برایش آشنا بود اما درست به جا نیاورد. فرزاد که نزدیکش نشسته بود صدای لیلا رو از گوشی شنید و با تعجب سری تکون داد و لب زد: مادر نیره اس!!!

زینت قبل از این که لیلا متوجه بشه که شناخته نشده سریع پرسید نیره جان خوب هستن!

لیلا خوشحال شد که نیاز به معرفی پیدا نکرده و تعارفات و احوال تک تک افراد خانواده رو پرسیدن رو شروع کرد....

زینت که تک کلمه ای جوابش رو می داد. وقتی سکوت کوتاهی ایجاد شد؛ لیلا با طلبکاری گفت:

-این داماد خوش غیرت ما کجاست؟؟؟ زنش یه هفته اس اینجاست و سراغی ازش نگرفته؟؟

زینت خانوم جون اون جوونه و نمی دونه از شما انتظار داشتم که نداری یه روز بشه دو روز و بیای دست عروست رو بگیری و ببری....

زینت از روی زیاد و طلبکار لیلا عصبانی شد و اما با لحن خونسرد و بی تفاوت پاسخ داد:

-لیلا خانوم ما رسم نداریم که زن از خونه شوهرش قهر کنه بره! اختلاف و دعوا برای هر زن و شوهری پیش میاد، قرار نیست با کوچکترین داد و بی دادی بذاره بره!

وقتی هم میره انتظار نباید داشته باشه برن با سلام و صلوات بیارنش!

لیلا تو حرفش پرید خصمانه گفت:

-وقتی شوهرش همه رو به زنش ترجیح میده چی؟؟؟

زینت نفسی گرفت و متین جواب داد:

-من که تو خونه کنارم بودند نفهمیدم و نپرسیدم که سر چی دعوا می کنید. پس

بهتره شما هم نپرسی! ماشالا نیره جان بچه نیست که این چیزا رو ندونه!!!

الان هم اگه زنگ زدید که ما بلند شیم بیاییم دنبال نیره خانوم؛ باید بگم ما همچین

اجازه ای نداریم! نیره جون همانطور که مانتو تن زد و از خونه رفت بیرون همون طور

هم برگرده، در خونه به روش بازه!!!

فرزاد سرش رو تاکید و تاییدی بالا پایین کرد.

لیلا برافروخته شد و لحنش کمی تند:

-پس مثل این که من اشتباه گرفتم، گفتم شما بزرگتری راهنمایی می کنی، اما انگار

شما خودتون آتیش بیار معرکه شدین!!

زینت توهین لیلا رو نشنیده گرفت و خنده ای کرد و گفت:

-بله من کاره ای نیستم صلاح مملکت خویش خسروان دانند! فرزاد و نیره خودشون

باید تصمیم بگیرند.

با یه من کار دارم و مرحمت زیاد گوشه رو قطع کرد.

فرزاد عصبی لب برهم فشرد و گفت: هه!! منتظره برم با التماس بیارمش!! منو نشناخته

که چه لجبازیم!!

ادامه حرفش رو با خودش واگویه کرد: اگه لجباز نبودم که خودم رو با تو مبتلا نمی

کردم.

زینت با محبت و نگرانی به فرزاد چشم دوخت و گفت:

-مامان جان من یه چیزی گفتم اما اگه تو بگی خودم میرم زنت رو میارم! اگه حرفی زدم خواستم این عادت نشه براش!...هوم...چی میگي؟؟؟

فرزاد از جاش بلند شد که به اتاقش بره نزدیکِ زینت شد و دستی به شونه اش کشید و با مهر جواب داد:

-نه مامان! خوب جواب دادی! لازم هم نیست که شما کاری کنی! خواست خودش برمی کرده! من و شما کاری نمی کنیم!

در اتاق رو که بست رو تخت دراز کشید که صدایِ گوشیش نشون از پیام داشت. از کنارش رویِ پاتختی برش داشت و انگشت رویِ حسگرش گذاشت تا قفلِ گوشی باز بشه! صفحه رو باز کرد، پیام از نیره بود.

با کلی ایموجیِ گریه پرسیده بود منو دوست نداری که نیومدی دنبالم؟؟؟

فرزاد تایپ کرد: مگه تو منو دوست داشتی که ول کردی رفتی؟؟؟

نیره متوجه شده بود که این بازی برایش بردی ندارد و دوسر باخته! برای همین یه وویس با کلی ادا و عشوه و بچگونه حرف زدن فرستاد و از فرزاد خواست که بیاد دنبالش با هم شام برن بیرون و بعد با هم به خونه برگردند.

فرزاد اما زرنگ تر از این حرفها بود. براش نوشت: تو آژانس بگیر بیا خونه از این جا با هم میریم شام بیرون!!!

منظور این بود که نیره خودش و بدونِ همراهیِ کسی به خونه برگرده! واقعا از این کارِ نیره دلگیر بود. با خودش فکر کرد که: «زندگی کردن تو یه اتاق کنارِ خانواده، ایده خوبی نبود» به فکرِ مستقل شدن بود...

نه.... هنوز زود بود. مخصوصا با این قهرِ نیره، اصلا نباید حرفش رو می زد. صبر... تنها گزینه فعلا صبر کردن بود.

نیره همون طور که رفته بود همون طور هم برگشت. سعی کرد با قلقلک دادنِ حس های مردونه فرزاد فاصله ایجاد شده رو کم کنه!

تو این کار هم مهارت کافی داشت. یه جوری رفتار می کرد که هر بار بعد از رابطه فرزاد حس بدی می گرفت. احساسی که اصلا دلش نمی خواست بهش فکر کنه! یه بدبینی و شک!!!

یه حس که به نیره و حرفاش و حرکاتش مظنون می شد... برای فرزاد هنوز فرارِ نیره مبهم بود، شاید یه خودفریبی! یه حسی که نمی خواست بفهمه رو دست خورده.... اینطور موقع ها سریع زیر دوشِ آب می رفتُ بارها ذکرِ لا اله الا الله رو تکرار می کرد.

فرزاد جدای از لجبازی و ایراداتی که به خونواده اش می گرفت، پسر معتقدی بود و به بزرگترش احترام می داشت و اجازه بی احترامی هم به خونواده اش رو هم به کسی نمی داد...

فرايضش رو به موقع انجام می داد... نیره برعکس دور بود از این اعتقادات... تو این مدت فقط برای جلبِ رضایت فرزاد نماز می خوند...

اگه می شد و فرزاد به وقت خونه نبود با دروغ رد می کرد. فقط راضی بودنِ فرزاد مهم بود. یکی از امتیازهایی که فرزاد برای نیره قائل شده بود این بود که نیره از حقوقش تو زندگی با فرزاد هیچ استفاده ای نکنه....

فرزاد با سماجت مادرش رو راضی کرده بود هر ماه مقداری پول به عنوان این که تو اون خونه زندگی می کنند و خورد خوراک دارند ازش بگیره... هرچند زینت پول رو تو حسابی نگه می داشت تا روزی که لازم باشه و به فرزاد برش گردونه!!

البته این رازی بود بینِ مادر و پسر!!! آنچه برای نیره اهمیت داشت که می تونست قسمتی از حقوقش رو به لیلا بده که گله ای نداشته باشه!!!

این روزها نیره بیش از حد حواسش رو جمع کرده بود. نباید بیشتر از این فرزاد در جریانِ کارای نسیم قرار می گرفت. تا می شد فرزاد رو با زینت و فریبا تنها نمی داشت. به عناوین مختلف با چرب زبونی ذهنِ فرزاد رو نسبت به خونواده اش مخصوصا حاجی و فرهاد بد می کرد...

از موضع دلسوزی می گفت که فرهاد ذهنِ حاجی رو نسبت به فرزاد بد می کنه ،شاهدش هم این که فرهاد تو یه واحد نشسته و یه واحد هم به اسمِ زنش شده!!! فریبا تو یه واحد نشسته و حاجی یه واحد دیگه بهشون پیش خرید داده، این که فرزاد هیچ کدوم رو نداره دلیلش دودوزه بازیه فرهاد!!!

اینقدر زیرِ گوشِ فرزاد ناله کرد که تو همش به بچه ها توجه می کنی که فرزاد برای بریدن بهونه هاش جلوی اون طرفِ بچه ها زیاد نمی رفت؛ هم بچه ها متوجه این کناره گیری شده بودند هم فریبا و زینت!!

با این که فرزاد می دونست خودش لجبازی کرده و از پدرش چیزی رو قبول نکرده ، اما وز وز های نیره تاثیرِ بدش رو می داشت....

قسمتِ بهونه گیرِ ذهنش تذکر می داد که حاجی می تونست بی خبرش واحدی رو به اسمش کنه!!

به جای همه این حرفها و به پاسِ تحملِ زندگی تو یه اتاق پولِ بیشتری در اختیارِ نیره می داشت. لباس هایِ مارک دار جایگزینِ لباس های معمولی می شد. کارای آرایشی که نیره همیشه خودش انجام می داد ، حالا تو گرونترین آرایشگاه شهر انجام می شد.



ماه به ماه رنگِ موهاش تغییر می کرد. فرزاد فقط به راضی شدن و سکوت کردنش فکر می کرد.

اولین سالگرد ازدواجشون رو با یاد آوریِ فریبا برای نیره سرویسِ طلایی خرید و شام و گل و ب*و*سه و یه شب خوب که باز آخر شب با حرفهای نیره از حسادت فریبا و چیزهایی که وجود نداشت، زهر شد....

فرزاد حالا حسرتمند به زندگیِ فرهاد نگاه می کرد. سمانه ماه های آخر رو طی می کرد. رفتارش خانمانه و با محبت بود ولی از دیدِ نیره مودمار بود آبزیرکاه!!!
هم نیره و هم فرزاد شنیده بودند که نسیم طلاق گرفته و به خونه پدرش برگشته! اما نه فرزاد مستقیم از حالش می پرسید نه کسی با التیماتومی که نیره داده بود، تو خونه حرفش رو می زد.

نیره خیلی رک به فریبا و زینت گفته بود: دلش نمی خواد فرزاد از حال و احوالِ نسیم چیزی بدونه و اگه بشنوه که به فرزاد چیزی گفته شده رویِ این حساب می ذاره که عمدا قصدِ خراب کردنِ زندگیِ رو دارند.

زینت و فریبا به ظاهر چیزی نگفتند ولی در خلوت برای شانس فرزاد و اخلاقِ نیره غصه ها خوردند.

بخش 4

دو ماه بود که پسرِ فرهاد به دنیا اومده بود. نیره از توجهاتی که به سمانه و بچه می شد؛ از حسادت می سوخت. هر بار که دورِ هم جمع می شدند با متلک و کنایه سمانه رو هدف قرار می داد...

بچه رو با بی ملاحظگی می گرفت و وقتی کسی تذکر می داد مواظب سرش باش! با غیظ بچه رو می داشت غوغا می کرد که انگار تحفه اس که کسی نباید دست بهش بزنه!

همه این رفتارها باعث می شد که فرزاد جدی به فکرِ یه خونه بیفته!

بعد از یکی از این قشقرق هایی که بی جهت به پا کرده بود و به قهر به اتاقش رفت در رو محکم کوبیده بود... زینت مستاصل به فرزاد نگاهی کرد و ملتمسانه گفت: -مامان جان! بذار بابا یه واحد خالی کنه برید توش! زنت اینجا راحت نیست و این حرکات از روی اعتراضش...

اینجا بود که وز وزهای نیره خودش رو نشون داد، فرزاد با پوزخند جواب داد:

-نه مامان لازم نیست! بابا اگه دلش بود واحدی به من بده که منتظرِ گفتنِ من نمیشد! چطور به سمانه هدیه داد به زنِ منم هدیه می داد. اما ناراحت نباش سعی می کنم یه هفته ای یه خونه بگیرم و از اینجا برم!!

تا زینت بخواد توضیح بده فرزاد بلند شد و به اتاقشون رفت باز صدایِ دادِ نیره بلند شد. فرزاد هم لباس پوشیده از خونه خارج شد.

فرزاد به قولش عمل کرد. یه هفته ای یه واحدِ نقلی اجاره کرد. بیشتر پولِ پس اندازش صرفِ ودیعه و خونه شد. بقیه پول هم صرفِ اثاثیه ای که باید نیره به عنوانِ جهیزیه می آورد و نیاورده بود، شده بود.

اصرارِ زینت برای این که فرزاد اجازه بده کمکش کنند بی نتیجه بود. فرهاد و حاجی متعجب از این همه لجبازی نمی دونستند باید چطور کمک کنند که فرزاد پس نزنه!!!

فرزاد حرفهای خودش که گفته بود نمی خواد نیره به هوای پول پدرش بیاد تو خونه رو یادش رفته بود. درسته تو این یکسال خیلی پیشرفت کرده بود و تونسته بود خارج از ساعات اداری پروژه شخصی برداره اما....

این اما بازم داشت اذیتش می کرد.. در عین این که دلش می خواست روی پای خودش باشه و مستقل، ولی پسر کوچولوی درونش تو حالت قهر دلش می خواست کسی دست روی سرش بکشه و ب*و*سش کنه و دستش رو بگیره و چیزی رو که می خواد براش بخره...

سرسختانه با این پسر کوچولو مخالفت می کرد و بهش اهمیت نمی داد. گذاشتش تو اتاق در رو محکم بست...

نیره اگه می خواست شروع کنه چنان جلوییش در می اومد که حرف رو لبش می ماسید. بهش تاکید کرد که:

-حالا دیگه خونه و زندگیت جداست و هرکار دلت می خواد انجام بده، اما دیگه نیبیم و نشنوم اسم خنواده ی منو میاری!!! اگه مشکلی هست با منه و تو حق دخالت نداری!!!

نیره سکوت کرد. ولی نه با رضایت؛ اصلا کارها اونطور که می خواست پیش نرفته بود. تو برنامه هاش این بود که با این ناسازگاری ها حاجی مجبور بشه واحدی رو به نامشون کنه! بیشتر هدفش این بود که به بهونه ای به نام خودش بشه...

اما حالا... فرزاد با خودسری و لجبازی واحدی که نگرفته بود هیچ.. حتی اجازه نداد که مالی کمکش کنند... با حرص از این روی سخت لجباز فرزاد برای لیلا تعریف می کرد. لیلا هم از حرص دست کمی از نیره نداشت:



-نمی دونم تو این همه مدت چه غلطی کردی؟؟ دور از چشم فرزند باید حاجی رو راه می آوردی! یه کم ننه من غریبم بازی می کردی! حالا بشین ببین کی بتونی حاجی رو ببینی!!!

اگه تو یواش یواش خامش می کردی و می گفتی اگه فرزند بفهمه لجبازی می کنه شاید می تونستی چیزی به چنگ بیاری!!!

خاک تو سر تو که قدّ خر سن داری هنوز من باید یادت بدم!

نیره با یه حالا که دیگه گذشته از کنارش بلند شد و رفت تو آشپزخونه تا خرید هایی که برای لیلا کرده بود رو مرتب کنه!

نیره دور از چشم فرزند سخت در تلاش بود که بچه دار بشه و تا حالا نتیجه ای نگرفته بود. آزمایش آخرش رو با هزینه خیلی زیادی فرستاده بودند تهران تا مجبور نباشه خودش به اونجا بره....

این آزمایش مشخص می کرد که اصلا قدرت باروری داره یا نه؟؟؟

خونه جدا و مستقل هم باعث نشده بود که اوضاع بهتر بشه! به نظر می اومد که هم نیره بهونه گیری می کنه و هم فرزند تحملش کم شده! درسته با هم به اداره رفت و آمد می کردند اما صمیمیتی بینشون نبودنیره از اخلاقای فرزند شاکی بود و فرزند از رفتار سبکسرانه نیره!!!! روزی نبود که از اداره برنگردند سر این که چرا نیره بلند خندیده و یا با مردها شوخی ناجور کرده، بحثی نداشته باشند.

چشمای فرزند تازه به روی عیوب بی شمار نیره باز شده بود و نیره تازه متوجه شده بود که از ثروت حاجی چیزی بهش نمی ماسه!!! به محض این که فرزند پولی به دست می آورد سریع ازش چیزی می خواست که بیشتر طلا و جواهر بود...

با برنامه انگار پولِ فرزند رو تبدیل به طلا و سکه می کرد و حتی تو خونه هم نگه نمی داشت. پولِ خودش رو هم بیشتر خرج لילה و بستنِ زبونش می شد.

از لحاظ مالی وضعیتش بد نبود. تازه یه ماشین هم خریده بودند و می شد گفت که مشکلی نداشتند. ارتباطشون با خانواده فرزند بسیار کم شده بود. اکثراً فرزند عصر که می شد یه سری به مادرش می زد و یه چند دقیقه ای که یه چای بنوشد رو می نشست. آگه فریبا و بچه ها بودند که کمی با بچه ها بازی می کرد و بعد بلند می شد و میرفت.

بعد از هر رفتن هم زینت گریه مفصلی می کرد. شب هم گلایه اشو برای حاجی تکرار می کرد. هر بار هم حاجی رو باعثِ این دوری می خوند:

-چقدر گفتم واحدش رو اجاره نده، بذار این بچه دلخوش بشه؛ گوش نکردی! بینشون فرق گذاشتی، بچم نا امید و سر خورده شد.

-لاالله الا الله خانوم مگه خودش نگفت می خوام زنم رو امتحان کنم. خودت هم میدونی این مدت که اینجا بودن، همه مون شناختیمش و فهمیدیم که چقدر دنبال اینه که چیزی به نامش کنیم.

خود فرزند هم برای همین ناراضی بود، هرچند که زبونش چیز دیگه ای می گفت! الان هم که خدا روشکر وضعیتش بد نیست، درسته تو خونه اجاره ای نشسته اما خبر دارم که داره یه واحد پیش خرید می کنه! تو که می دونی امشب من سرم بذارم زمین، خیالم راحت که سهم هر کدوم از بچه ها مشخصه! پس نگران چی هستی؟؟؟

زینت یه خدا نکنه ای گفت و سریع صلوات فرستاد. اما مادر بود و دلش آرام نمی گرفت. می فهمید که فرزند دلش گرم زن و زندگیش نیست. می فهمید همه تلاشش برای ثابت کردنِ خودش که بدونِ حمایت و اموالِ پدرش جَنَمِ این رو داره که برای خودش خونه و ماشین بگیره!!!

فرزاد و نیره که به خونه رسیدند تو سکوتی که این روزا حاکم بینشون بود نهار رو خوردند و تا فرزاد رو تخت چرت کوتاهی زد و بیدار شد متوجه شد که نیره نیست. به آشپزخونه رفت و برای خودش چای دم کرد یادداشت نیره رو دید که یه جمله نوشته بود:

«من رفتم آرایشگاه»

شونه ای بالا انداخت، مهم بود؟؟ نه اصلاً!!! پوزخندی زد و به خودش گفت: «انگار که اینقدر میره آرایشگاه تو قیافه اش فرقی ایجاد میشه»

تو همین فکر بود که گوشیش زنگ خورد و اسم فرهاد افتاد روی صفحه گوشی:
-جانم داداش سلام!

فرهاد سرخوش از جواب فرزاد با مهر گفت:

-جونت سلامت! سلام از ماست! خوبی، خوشی، رو براهی!!!

احوالپرسی رو تمام کردند و رسیدند به اصل مطلب:

-فرزاد جان غرض از مزاحمت! با سمانه گفتیم امشب بیاییم یه سری بهتون بزنیم! تو که دیدارات دو دقیقه ای شده! گفتیم بچه مون عموش رو بشناسه و غریبی نکنه!!!

-اختیار داری بفرمایید! شام بیایید که دور هم باشیم!

فرهاد قبول نکرد و قرار برای ساعت نه به بعد شد. فرزاد سریع شماره نیره رو گرفت اما در دسترس نمی باشد جوابی بود که شنید!

تا یک ساعت بعد این پاسخ تکرار شد. کم کم عصبی می شد. بهتر دید خودش بررسی کنه که وسایل پذیرایی آماده است یا نه؟؟

یخچال رو چک کرد. باید میوه می خرید. بهتر دید سریعتر به خرید برسه! خرید میوه و شیرینی و آجیل یک ساعتی وقتش رو گرفت. به خونه که رسید دو باره شماره گیری کرد.

اینبار اپراتور پیغام دستگاه خاموش است می داد!!!

فرزادی که دست به سیاه و سفید نمی زد. نگاهی به ساعت انداخت که 8 شب بود. اجبارا خودش دست به کار شد. میوه ها رو شست و تو اولین ظرفی که دید چید! شیرینی رو هم تو یه بشقاب معمولی گذاشت! کاسه ای رو پیدا کرد و آجیل ها رو ریخت داخلش و همه رو روی میز گذاشت.

دوباره دوباره شماره نیره رو گرفت اما بازم بی فایده! خون خورش رو می خورد. از ساعت 3 تا حالا آرایشگاه چیکار داشت. چیزی به ساعت 9 نمونده بود که تلفن خونه زنگ خورد.

نیره بود که بی خیال از خونه مادرش زنگ می زد:

-الو فرزاد! خوبی! چه خبره اینقدر زنگ زدی؟؟ شارژ موبایلم تموم شده بود. تازه زدمش به شارژ دیدم پیامک اومده که زنگ زدی!!

فرزاد سعی کرد عصبانیتش رو نشون نده نفس عمیقی کشید و پرسید:

-معلوم هست 4 ساعته کجایی؟؟ چرا برنگشتی خونه؟؟ رفتی خونه مامانت چیکار؟؟ سریع یه ماشین بگیر بیا مهمون داریم.

-چه خبرته؟؟ حالا کی هست که خودتو کشتی؟؟

فرزاد از لای دندوناش غرید:

-به جای سوال و جواب کردن، زود پاشو بیا!!

زود قطع کرد که بیشتر از این چک و چونه نزنه! هرچی امید داشت که نیره قبل از مهمونا برسه امیدش نا امید شد. فرهاد و سمانه رسیدند و نیم ساعتی نشستند. فرزاد اینقدر دندون رو دندون ساییده بود که احساس می کرد یه لایه از دندونش رفته بود....

نیره رسید و به جای روی خوش با افاده و هزار اخم بهشون فهموند که باید از روز قبل هماهنگ می کردید و من به خاطر شما مامانم رو رها کردم اومدم.

این مهمونی به جای این که موجب نزدیکی و الفت بشه بیشتر اختلاف و کدروت رو دامن زد..

فرهاد و سمانه زود بلند شدند و رفتند. بعد از رفتن اونا بود که بدترین و سخت ترین دعوا بین فرزاد و نیره اتفاق افتاد.

اون هم باز نیره بی ملاحظه به جای این که شرمنده باشه که درست مهمون نوازی نکرده با طلبکاری به فرزاد گفت:

-آبروم رو بردی من این همه ظرف قشنگ و کریستال دارم تو چی میوه و شیرینی رو چیدی؟؟

فرزاد فقط گفت: نمی دونستم کجا هستن!

دوباره نیش زد: نه تو دلت می خواست جلوی این زن داداش افاده ایت من رو خورد کنی!

فرزاد فریادی رو که تا حالا تو گلوش مهار کرده بود رها کرد. با تمام قدرت نعره زد:

-مگه تو آبرو سرت میشه؟؟ اگه می فهمیدی که با این رفتارت آبروی منو جلوی برادرم نمی بردی؟؟ نمی دونم اون مادرت به تو چی یاد داده؟؟ فقط عشوه و لوندی برای مردا!!!

نیره رفت تو جلدِ لیلا گونه و صداش رو انداخت تو سرش و بلند تر از فرزاد فریاد زد:

-نمی دونستم باید جلوی کس و ناکس راست و خم بشم تا اسمم بشه زنِ خوب!!!

-حرفِ دهنِت رو بفهم برادر من کس و ناکسِ؟؟

-همینه که هست! اداری برو کلفت بگیر از کس و کارت پذیرایی کنند. نداری هم حق

نداری از من انتظار داشته باشی!!

نتیجه ی این دعوا پاره شدنِ پرده شرم و حریمِ بینشون بود. رو در روی هم ایستادند

و بدترین حرفها رو نثارِ هم کردند. یه قهر دو هفته ای! تو یه خونه و کلامی با هم حرف

نمی زدند. فرزاد با یه بالش و یه پتو جلویِ تلویزیون می خوابید.

4روز که از قهر گذشته بود، نیره شروع کرد به فتنه گری؛ به محض این که فرزاد می

اومد خونه بازترین لباسها رو با آرایش های غلیظ ست می کرد و جلوی فرزاد رژه می

رفت.....

هدفش قلقلکِ غرایز مردونه فرزاد بود. شاید از این طریق بدون منت کشی آشتی

میشد. اما انگار چشمِ فرزاد این همه لوندی و عشوه رو نمی دید. فرزادی که با

کوچکترین لمس دستش داغ می شد، اصلا به طرف نیره نگاه هم نمی کرد....

رسیدنِ کارتِ دعوتِ عروسی بهونه ای شد برای کوتاه اومدنِ فرزاد!!!

بخش 5

فرزاد کنارِ زینت نشسته بود و پسر فرهاد رضا رو تو بغلش گرفته بود. با عشق به

صورت کوچولوش خیره شده بو و به آرومی با پشتِ انگشتاش گونه پسرک رو نوازش

می کرد.

همه می دونستند که فرزاد عاشقِ بچه اس و این که تا حالا نیره بچه دار نشده بود

باعثِ تعجب بود...

راشین کنار پای فرزاد ایستاد و با مظلومیت پرسید:

-دایی منو دوست نداری؟؟ فقط رضا رو دوست داری!!!

فرزاد دلش غنچ رفت برایش بچه رو به زینت داد و یهو راشین رو بغل کرد و دو سه دور چرخید و راشین از خوشی قهقهه می زد... این که فرزاد شده بود همون داییِ مهربون...

فرزاد که از بازی دست کشید، به چشماش نگاه کرد گفت:

-دیدنی چقدر دوست دارم خوشکل خانوم از رضا بیشتر....

راشین محبتش گل کرد و گردن فرزاد رو محکم گرفت لبش رو محکم چسبوند به گونه فرزاد و فشار داد و به نظرش هرچه محکمتر محبت بیشتر... فرزاد کیف کرد از این همه عشق بی ریا که نصیبش شد.

انگار سالها بود از خانواده و مهرشون به دور بود. دلش هوس روزهایی که دور هم غذا می خوردند رو کرده بود... به خودش نمی تونست دروغ بگه که از زندگیش راضی نبود. نیره اون چیزی که نشون داده بود، نبود....

خیالش انگار از داشتن فرزاد راحت شده بود دیگه از تنوع غذایی خبری نبود. از قربون صدقه و حرفای عاشقونه هم همینطور... یه زندگیِ سرد و ماشینی! سرِ کار و خونه و دوباره تکرار...

نه فرزاد خوشش می اومد با خانواده نیره بُر بخوره و رفت و آمد کنه و نه نیره میونه خوبی با فامیل فرزاد داشت.

انگار حرفاشون برای هم تموم شده بود. فرزاد حتی دلش نمی خواست که راجع به بچه دار شدن با نیره صحبت کنه... گاهی نیره اشاره می کرد که زوده... اما دلیلش رو نمی گفت!!!

حالا فرزاد این جا تو سالن خونه پدریش تمام عشقش رو نثار خواهر زاده و برادر زاده اش می کرد... کاری که می دونست نیره ازش متنفره....

زینت با لذت به فرزاد و بازی با راشین نگاه می کرد، وقتی فرزاد دوباره کنارش نشست و راشین به دنبال فریبا به آشپزخونه، زینت رو به فرزاد گفت:

-کی قراره بچه تو رو بغل بگیرم؟؟؟

فرزاد یه لحظه از تصور بچه خودش قند تو دلش آب شد؛ اما تصور این که نیره حامله بشه... نه... خوشش نیومد... احساسش رو نمی تونست درک کنه... بچه دوست داشت اما... دوست نداشت نیره مادر بچه اش باشه... نه این که کسی رو تو تصورش داشته باشه... نه به هیچکس فکر نمی کرد.

فقط دوست نداشت نیره حامله بشه... فکر این که دختری داشته باشه که نیره تربیتش کنه... نه... این دیگه اصلا قابل تحمل نبود...

شونه ای بالا انداخت گفت:

-فعلا که زوده!!! چه خبر؟؟ خبر جدید نداری؟؟

زینت فهمید فرزاد دوست نداره بیشتر سوال بپرسه، پس بی خیال شد و یهو یادش اومد:

-ا خوبه پرسیدی! آخر هفته عروسیه محمد خاله اس!!! کارت داده! برای شما هم جدا داده!

قبل از هر واکنشی از فرزاد فرنوش رو صدا زد:

-فرنوش مامان کارت دعوت عروسی رو بیار! اونی که برای فرزاد بیارش!!!

فرنوش که کارت رو بیاره فریبا و بچه ها هم اومدند نشستند. فرزاد متعجب پرسید:

-مگه محمد زن گرفت! کی نامزد کرد که حالا عروسیشه؟؟!!

محمد برادر کوچیک نسیم بود. از نسیم کوچیکتر میشد تقریبا 24 ساله!! به نظر فرزند سنش کم بود برای ازدواج! یه لحظه به خودش فکر کرد «با 26 سال سن بهش می گفتند برات زوده و حالا محمد»....

زینت انگار فهمید که فرزند به چی فکر می کنه، گفت:

-زیاد نیست نامزد کرده اما خونواده عروس عجله داشتند می گفتند که ما رسم نداریم دختر عقد کرده تو خونه بمونه! چه میدونم از این رسم های الکی... خاله ات هم که اصلا موافق نبود می گفت محمد سنش کمه... خلاصه این که مجبور شد کنار بیاد و عروسی بگیرن برن سر خونه زندگیش...

فرزند با طعنه گفت:

-اونوقت محمد خونه از خودش داره و یا شوهر خاله ماشین مدل بالا کادو میده! یا این چیزا برای دختر مردم زیاده فقط برای دختری تحفه خاله باید باشه!!!

زینت یه لا اله الا الله زیر لب زمزمه کرد. فریبا از اونور گفت:

-ول کن تو رو خدا فرزند!! تازه یه کم خوب شدیم با هم!! مگه این چیزا ضامن خوشبختی نسیم شد؟؟؟ اگه عاقل بودند که به جای این شرط و شروط توجه می کردند که اخلاق خوب باشه و طرف سالم باشه!

محمد بچه خوبیه!! سالم و اخلاقش هم خوبه! اقرار نیست که معیار و ملاک همه یه جور باشه!!

فرزند هم ترجیح داد با این حرفها اوقاتشون رو تلخ نکنه! پس بحث رو به عروسی کشوند و پرسید:

-شماها می رید عروسی؟؟ اگه می رید که منم برنامه بذارم به نیره بگم!

زینت خوشحال از این که صحبت مسیرش عوض شد جواب داد:

-آره مامان! اما همه می ریم! دوست داشتی بیاین اینجا با هم بریم!

فرزاد از جاش بلند شد کارت رو هم از روی میز برداشت و بعد از خداحافظی با اهل خونه به طرف خونه خودش رفت.

بعد از شام که موقعیت رو مناسب دید به یکی از عشوه و جلب توجه کردنای نیره گوشه چشمی نشون داد تا به این قهر دوهفته ای پایان بده....

تو یه فرصت مناسب با بی تفاوتی جریان دعوت رو مطرح کرد. نیره هم چون نمی خواست این آشتی تازه به دست اومده خراب بشه، بی حساسیت و با کمی ذوق از برنامه اش برای خرید و آرایشگاه و مقدمات دیگه گفت!!

فرزاد هم با گفتن این که خودت هر جور میدونی اختیار بهش داد تا زمینه ای برای بحث و جدل باز نشه!!

اون یک هفته نیره به شدت مشغول بود. به تمام مزون های شهر سر زده بود. در نهایت یه لباس پر زرق برق سفارش داده بود. موهایش رو بلوند کرد که با پوست سبزه اش هماهنگی داشت.... اما تو این شهر.... می گفتند: کسی که پوست سفید داره باید موهایش رو بور کنه!!!

نیره اما توجهی به این حرفها نداشت به نظرش خوب شده بود... فرزاد سلیقه اش فرق داشت... در واقع رنگ مو شرابی رنگی بود که فرزاد می پسندید.

نیره با علم به این موضوع بی اهمییت به سلیقه فرزاد فقط به این که خودش چی دوست داره و مسلما موی بلوند بیشتر تو چشم میاد تا بلوطی یا فندقی... فرزاد فقط یه مبارک گفته بود و از اظهار نظر خودداری کرده بود.

روزِ عروسی وقتی نیره لباس پوشید از آرایشگاه برگشت خونه فرزند نمی دونست باید چه عکس العملی نشون بده... نیره با آرایش زیبا می شد به شرطی که آرایش ملایم می بود...

حالا با این حجم آرایش و این لباس پر زرق برق خیلی تو چشم بود. نه زیبا ... نه به جور زیاده روی که خوشایند نبود..

نیره با اون پاشنه بلند و لباسِ قرمزپر از منجوق چرخی زد و با عشوه گفت:

-چه طورم؟؟ چشم همشون کور میشه؟؟؟

فرزاد از موهای شنیون شده تا آرایشِ خلیجی چشم ها و لباسی که یقه خیلی بازی داشت و خطِ سینه ای که بی مهابا جلوه گری می کرد و انگار این همه پولک و منجوق کار شده روی لباس کم بود که آرایشگر تمام سینه و بازوانِ نیره رو با اکلیل پوشانده بود....

تا پایین و کفش های پر اکلیل رو نظاره کرد. آب دهنش رو به زور قورت داد. نبضش تند شده بود... احساس می کرد یه چکش ظریف مثل چکشی که پزشک ها دارند «با هر اسمِ کوفتیِ مخصوصی که داره» کنار شقیقه اش می کوبید....

زنِ فرزند با این آرایش و لباس این چاک سینه و این بازوان برهنه و برق افتاده ... جلوی فامیلی که اکثرا برای اولین بار بود میدیدنش..... خیره چشمش شد؛

نیره شعله های سوزان رو تو چشمش دید. کمی ترسید اما با پر رویی دستی به کمر زد و مثل مانکن ها ژست گرفت:

-گفت برید نه؟؟؟ می دونستم عالی شدم! بذار بریم چشم سمانه و فریبا در میاد!!! بدت نیاد ها ولی خب سلیقه ندارن...

فرزاد به جایِ نفسِ انگار آتیش از دهنش بیرون می زد، سرش رو بالا گرفت محکم گفت:

-شما با این قیافه هیچ جا نمی ری!! فکر کردم خودت تشخیص میدی که باید چه لباسی بخری که گذاشتم به عهده خودت... واقعا این لباس مناسبه به نظر خودت؟؟؟

گفته بودم عروسی رو تو باغ یکی از آشناها می گیرن که خانواده ها دور هم باشند... اون وقت تو این لباس رو انتخاب کردی بالاش رو با شال بیوشونی چاکش رو چیکار می کنی؟؟

نیره با ناباوری به فرزاد خیره شد شاید اثری از شوخی ببینه! مگه میشه لباسی که با کلی ذوق خریده به امید این که جلوی سمانه و فریبا و مهمتر از همه نسیم جلوه گری کنه رو فرزاد رد کنه.....

مبهوت گفت:

-شوخی می کنی دیگه؟؟؟ لباس به این گرونی خریدم که چشم همه درآد، اونوقت میگی با این نیا!!!

فرزاد عصبی صداش رفت بالا:

-چشم کی دربیاد؟؟ هان!!! زنا یا مردا؟؟؟ بیشتر از اون که خانما نگاهت کنند مردا با نگاه زیر و بالات می کنند!!!

یه لحظه نیره یادش رفت که فرزاد که جلوش با لوندی خندید و گفت:

-بذار اینقدر نگاه کنند که شب تا صبح به جای زنشون قیافه ی من تو مخشون بچرخه!!!

فرزاد شرمنده شد به جای نیره و فقط تونست بگه:

-خیلی پستی!!

نیره یهو متوجه سوتی که داده بود شد سریع اومد طرفش دستش رو گرفت. فرزاد با شدت دستش رو پس زد. نیره عقب نرفت دوباره دست فرزاد رو گرفت با ملایمت گفت:

-عشقم ببخشید! شوخی کردم! می دونم شوخی زشتی بود... خوب... بعضی وقتا با نادره از این شوخیا می کنیم... یه لحظه اشتباه کردم... اصلا منظوری نداشتم... فرزاد دستش رو کشید و جدی گفت:

-هرچی اگه می خوای بیای عروسی لباست رو عوض می کنی و آرایش رو کم می کنی، اگه نه هم که من برم مامان اینا منتظرم هستن!

لحن جدی فرزاد جایی برای چونه زدن نداشت و ضمن این که نیره کوپنش رو هم سوزونده بود با این به قول خودش شوخی؛ پس ناچارا به اتاقش رفت و از بین لباس هاش کت و دامنی پیدا کرد.

لباسش رو با غصه عوض کرد و با یه پنبه ی آغشته به شیر پاک کن آرایش چشمه اش رو کم کرد و از اتاق بیرون اومد.

فرزاد رو مبل نشسته بود و مرتب حرف نیره تو سرش تکرار می شد. سردرد بدی دچار شده بود. اگه به مادرش قول نداده بود همین الان با خوردن چند تا قرص می رفت تو تخت اتاق رو تاریک می کرد، شاید این ضربان کنار شقیقه ها آروم بگیره... نیره ایستاد رو به روش و دلجویی کرد:

-آقایی!! خوبم!! این جور می پسندی؟؟ اگه به نظرت خوب نیست تا کمتر کنم یا لباسم رو عوض کنم! اگه میگی که اصلا مانتو ام رو درنیارم....

این حرفها حال بد فرزاد رو خوب نمی کرد. سرسری یه نگاه بهش کرد لب زد خوبه!

تا وقتی رفتند خونه پدرش و با هم راهیِ باغ شدند . یه کلمه با نیره حرف نزد.

بخش 6

عروسیِ شلوغی بود تا میزی رو پیدا کنند که همه جا بشن و هم زمان با فامیل سلام و احوالپرسی کنند یه نیم ساعتی زمان برد. تو این مدت نیره بازوی فرزند رو چسبیده بود و رهش نکرد.

فرزاد یکی دوبار تلاش کرد نامحسوس دستش رو بکشه اما نیره اجازه نداد.

-عشقم من کسی رو نمی شناسم ، پس ازم جدا نشو!!!

فرزاد کوتاه اومد. تازه سرِ میز نشسته بودند که خاله و نسیم به طرفشون اومدن و بهشون خوش آمد گفتند. خاله کنارِ زینت نشست نسیم هم کنارشون ایستاد و در همون حال با فریبا و سمانه خوش و بش کرد. فریبا نیره رو به نسیم معرفی کرد. فرزاد به احترامشون که از جا بلند شده بود هنوز نشسته بود....

وقتی دید نسیم سرِ پاست صندلی رو تعارفش کرد:

-دختر خاله بفرمایید اینجا بشینید!

نیره که حس حسادتش گل کرده بود آروم گوشه کتِ فرزاد رو کشید تا کنارش بشینه! این حرکت از دیدِ نسیم پنهان نمود. سری به نشونه تواضع خم کرد و خیلی رسمی جواب داد:

-خواهش می کنم بفرمایید من باید برم ، اومد فقط خیرِ مقدم بگم خدمتتون!

سریع هم از کنارشون با فعلا با اجازه رفت چشم فرزاد ناخواسته به دنبالش...

نسیم تو اون ماکسیِ نقره ای و شالِ هم رنگش می درخشید. شاید از این درخشش سهم عمده اش برای متانت و نجابتی بود که از رفتارش می ریخت..

نیره ضربه ای به پهلویِ فرزاد زد با طعنه گفت:

-تموم شد رفت دیگه! کجا رو هنوز داری نگاه می کنی؟؟؟

فرزاد از بینِ دندوناش غرید:

-بهتره احترامِ خودت رو حفظ کنی و پا روی دُمم نذاری که بدجور ازت شکیم!!!

نیره ساکت شد. با خودش زمزمه کرد «لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود رو برای من گفتن»

عروسی به کامِ هر دو زهر شد. نیره از این که می دید فرهاد مثلِ پروانه گردِ سمانه و بچش می گرده و زینت و فریبا همه جوهره مواظبشون هستند حرص می خورد و فرزاد از این که با لجبازیِ بچگونه اش یه عمر پشیمونی به بار آورده بود.....

باز فرزاد یادِ مادر بزرگش افتاد. باید حرفهای پیرزن رو با آب طلا می نوشتند اینقدر که عاقلانه بود. همیشه به فرهاد و فرزاد می گفت:

-مادر جون وقتی می خواین زن بگیرید، کسی رو انتخاب کنید که هم تو عزا و هم تو عروسی بتونید همراهتون ببرید و از رفتارش شرمنده نباشید.

شاید اون موقع با فرهاد سربه سرش می داشتند و می پرسیدند:

-مادر جون مگه تو عزا چه خبره که شرمنده مون کنه!!! تو عروسی هم که همه مشغولِ بزن و برقص هستند، بازم کسی کاریش نداره!!!

حالا می دید که یه عروسی چقدر اختلاف به بار آورده!!! چطور بقیه شادن و از جشن لذت می برند اما اون نشسته و می پاد که نیره رفتاری نکنه که شرمنده بشه!!!

نیره هم ابروها رو درهم گره زده بود نشستہ بود. هم از دیدنِ نسیم دلخور بود هم این که شنید یکی از خانم های میزِ بغل که انگار عمدا بلند صحبت می کرد که به گوشِ اطرافیانش برسه، به نفر کناریش گفت:

-به فرزادِ حاج فخار نمی اومد بد سلیقه باشه، زشتیش به کنار زنه همسنِ مادر فرزاد!!!

این حرف رو همه شنیدند. نیره به وضوح پوزخندِ فریبا و لب گزیدنِ سمانه و رنگ گرفتنِ گونه های زینت رو دید و حرص خورد...
با حرص تو گوشِ فرزاد پیچ پیچ کرد:

-انگار زبونتون فقط برایِ من درازه!!! برم هرچی لایقش بارش کنم!

فرزاد با احمی که بیشتر شد و با حرصی که تو صداش عیان بود جواب داد:

-لازم نکرده! تا همین جا اعصابم به قدرِ کافی خورد شده دیگه بدترش نکن! در ضمن هر کس حقیقت رو گفت نمی رن باهاش دعوا کنند.

زبون نیره بند اومد... حقیقت... این یعنی فرزاد هم به زشتیش و این که سنش بزرگتره واقفه!!! فکرش رو نمی کرد که این حقیقت این جور و تو زمانی که به نظرِ خودش زیبا شده بود، به روش آورده بشه!!!

بغض کرد. با بغض زیر لب گفت:

-باشه آقا فرزاد به هم می رسیم! تا فامیلت رو دیدی شیر شدی من آخ شدم! باشه!!

فرزاد هم زمزمه کرد: شلوغش نکن بذار یه دقیقه آروم باشیم! آه!!

نیره سکوت کرد. چی فکر می کرد چی شد! فکر می کرد با اون لباس و آرایش، چشمِ فامیلِ فرزاد رو کور می کنه، اما... اون از لباس و این هم از فامیل... انگار تکبر و غرور

با تک تک افرادِ فامیلِ عجین شده بود...البته متوجه بود که با سمانه خوب صمیمی برخورد می کنند.

نیره از ابتدای ورود به زعمِ خودش می خواست که مغرور باشه اما بیشتر به کسی شباهت داشت که آدابِ معاشرت بلد نیست. همین باعث شد که بقیه هم بهش کم محلی کنند.

فریبا از جاش بلند شد به سمانه گفت:

-سمان بریم کادومون رو بدیم و به عروس و داماد تبریک بگیم! «با اکراه روبه نیره کرد و ادامه داد» نیره خانم شما هم اگه دوست دارید پاشید بریم!!

لحنِ صمیمی و دوستانه با سمانه کجا و اکراه و اجبارِ صدایش تو صحبت با نیره کجا!!!!

نیره خواست رد کنه که فرزاد سریع سکه ای که تهیه کرده بود رو از جیبش در آورد به نیره داد و گفت:

-فکرِ خوبیه تو با فریبا اینا برو تا من برم سرویسِ بهداشتی رو پیدا کنم و بعد پیام طرفتون!

نیره دیگه نتونست مخالفت کنه از جاش بلند شد همراه فریبا و سمانه به طرف جایگاه عروس و داماد به راه افتاد.

به دلش صابون زده بود امشب حسابی می رقصه اما نه ...از این خبرا نبود. وقتی دید حتی فرنوش هم برای رقص نرفت، متوجه شد نباید حرفش رو هم بزنه!!!

فرزاد از سرویس برگشت از دور دید که میزشون خالیه و نیره و بقیه هنوز برنگشتند. به طرف جایگاه رفت، عروس و داماد وسط می رقصیدند. از ته دلش برای محمد خوشحال بود که به عشقش رسیده....



از جیبش دو تا تراول در آورد و به طرفشون رفت و بی این که تو رقص شرکت کنه شاباش داد و تبریک گفت و از دایره رقص خارج شد. کنار ایستاد و تماشا کرد. نسیم رو دید که خارج از دایره گوشه ای ایستاده و آروم دست می زنه...

ناخودآگاه به طرفش کشیده شد. بدون جلب توجه کنارش ایستاد. نسیم حضورش رو حس کرد سریع برگشت نگاهش کرد....

فرزاد نیم نگاهی کرد و به رو به روش خیره شد و زمزمه کرد:

-یه خونه و یه ماشین می ارزید که منو به اون عملی فروختی! الان که خونه داری خوشبختی؟؟؟

نسیم با لبهای لرزون و چشمایی که اشک موج میزد فقط یه کلمه گفت: فرزاد!!!
ارتعاش صدایش بند بند قلب فرزاد رو به لرزه در آورد. جانمی که تا پشت لبها اومد و همونجا زندانی شد....

فرزاد سرپایین انداخت و دور شد تا حداقل پیش وجدان خودش محکوم به نامردی نشه!!!

نیره از اون طرف چشمش به فرزاد بود. همین که فرزاد به طرف میزشون رفت نیره هم به دنبالش راه افتاد... وسط راه بهش رسید و طلبکارانه گفت:

-دل و قلوه دادنتون تموم شد! منو دک کردی که خودت بری با دختر حالت جیک جیک کنی!

فرزاد ایستاد و با عصبانیت و جرقه های که تو چشمش می زد با صدای خفه ای گفت:

-تمومش می کنی یا نه؟؟؟ امشب از حد گذروندی حواست به خودت باشه! الانم زود خداحافظی کن تا بریم تا بیشتر از این آبرومون رو نبردی!!!

سریع پا تند کرد و کنار گوشِ زینت گفت:

-مامان من حالم خوب نیست! می خوام برم خونه! خودت از خاله عذرخواهی کن!
 زینت برگشت تو صورتِ پسرش نگاه کرد. غم و حرص و عصبانیت از تو چشمش چکه می کرد. نیره رسید و مانتو و کیفش رو برداشت زینت ابروهای در هم گره خورده و لبِ برچیده شده نیره رو که دید فهمید حالِ بد فرزاد از کجا میاد....

چشم رو هم گذاشت با آرامش گفت:

-برید به سلامت! حیف که شام نخوردید! اما من به حالت میگم که سردرد داشتی!
 فرزاد خم شد گونه مادرش رو ب*و*سید و خداحافظی کرد. نیره هم دست داد و زیر لب خداحافظ رو نجوا کرد.

کنار فرزاد راه افتاد که باز صدای اون خانمِ فضول که حتی نسبتش رو هم نمی دونست به گوشش رسید:

-خدا به داد برسه! میگن میمون هرچی زشت تر بازییش بیشتر اینه! زینت جون بدت نیاد ها پسرت حیف شد! عروست نه قیافه داره نه اخلاق!!

صدای زینت از دور می اومد که یه نگو تو رو خدایی گفت! صدای موزیک اجازه نداد که بیشتر بشنوه ولی همون هم بس بود که به حد انفجار برسه!

این رو هم می دونست که فرزاد هم ظرفیتِ غر شنیدن رو نداره و اگه حرفی بزنه باید دو هفته دیگه قهر و کم محلیش رو تحمل کنه!!! پس بهتر دید سکوت کنه!! سکوت....

درسته قهر نبودند اما ترجیحا سکوت شکسته نمی شد. به یه بی تفاوتی نسبت به همدیگه رسیده بودند. بی تفاوتی که آفتِ هر زندگیِ مشترکی است....

بخش 7

چند روزی بود که خونه ای که پیش خرید کرده بود آماده شده بود و اسباب کشی کرده بودند. خونه جدید دلباز و خوش نقشه بود. فرزند از این که بدون حمایت کسی صاحب خونه شده بودند بسیار خوشحال بود....

یه حس عجیبی داشت. انگار که شاخِ غول رو شکسته باشه! هرچند تو این زمونه خونه دار شدن کم از شکستن شاخِ غول نداشت.

تو همین چند روز نیره به انحاء مختلف خواسته بود که خونه رو به نامش بزنه! فرزند تا حالا با شوخی و نشنیده گرفتن، توجه نکرده بود!

با هم از اداره بیرون اومدند و تو پارکینگ سوارِ ماشین شدند. نیره از فرزند خواست که اول به خونه مادرش بروند که وسیله ای رو که جا گذاشته بود بردارد. فرزند فقط با تکیه سرش موافقت کرد و به سمتِ خونه لیلا روند.

نیره پیاده شد و سرش رو از شیشه داخل کرد و گفت:

-نمیای داخل! مامان غذاش آماده اس بخوریم بعد بریم؟؟

فرزند نیم نگاهی کرد و جواب داد:

-مگه صبح غذا درست نکردی؟؟؟

-چرا درست کردم! خب گفتم تا برسیم گرمش کنیم طولانی میشه!

فرزند دستش رو بالا آورد بی حوصله گفت:

-اگه یه ساعت اینجا نایستی یه ساعت هم با مامانت فک نزنی دیر نمیشه! بدو! زود

اومدیا!!

نیره یه ایش بد اخلاقی زیر لب گفت وارد خونه شد.

فرزاد که امروز از صبح پشتِ میز نشسته بود از ماشین پیاده شد و کنار درِ خونه منتظر ایستاد.

پستچی اومد کنارش توقف کرد، دسته ای از پاکت ها رو زیر و رو کرد و نگاهی به پلاک انداخت و گفت:

-منزلِ ساعی همین جاست؟؟؟

فرزاد کنجکاو شد. لیلا کسی رو نداشت که برایش نامه بنویسه! یه قدم جلو اومد و گفت:

-بله! نامه داریم!

پستچی نگاهی انداخت و گفت خانم نیره ساعی؟؟؟

فرزاد متعجب با خودش فکر کرد کی برای نیره نامه فرستاده؟؟ یه لحظه به خودش گفت: «نکنه پدرِ نیره نامه ای فرستاده»

-من همسرش هستم. صداش کنم بیاد!

با این حرف پستچی پاکت رو تحویل داد و یه امضا گرفت و رفت. فرزاد پاکت رو نگاه کرد آدرس رو چک کرد و متوجه شد از آزمایشگاهی تو تهران فرستاده شده...

ناخودآگاه پاکت رو تو جیبش گذاشت رفت تو ماشین نشست. نیره و لیلا از خونه اومدند بیرون! فرزاد از ماشین یه پاش رو بیرون آورد با لیلا احوالپرسی کرد....

لیلا با کنایه که مارو قابل نمی دونی و یه لقمه نون و پنیر تو خون مون پیدا میشد و فرزاد هم با تیکه پاره کردن تعارف سرو تهش رو هم آورد و خداحافظی کردند...

لحظه آخر لیلا به نیره گفت یادت نره چی بهت گفتم!

نیره حرصی جوابش داد:

-نه! نه! یادم نمی ره! اکشتی منو تو!

فرزاد هم سری تکون داد و پاش رو رویِ گاز فشار داد. هر کدوم تو افکار خودشون غرق بودند....

نیره به مادرش فکر می کرد که مرتب بهش فشار می آورد که یه کاری کنه فرزاد خونه و ماشین رو به اسمش کنه و فرزاد... به آزمایشی فکر می کرد که ازش خبر نداشت...

اصلا کی نیره به دکتر رفته بود... کی آزمایش داده بود... نهج مثل این که خیلی از اوضاعِ زندگی بی خبر بود... اول باید می فهمید که آزمایش برای چی بوده... تو اولین فرصتی که به دست اومد پاکت رو باز کرد و نگاه کرد. از اعداد و نوشته ها که سر در نیاورد. جوابِ آزمایش خطاب به یکی از دکترهای زنان و زایمانِ شهر بود. دکتری که می دونست از بهترین های شهرشونه و از این جهت می شناختش که دکتر فریبا بود برای بچه هاش و همچنین سمانه!

بهترین کار این بود که سری به مطبِ این دکتر می زد شاید اطلاعاتی به دست می آورد. زنگ زد و نوبت گرفت و با جوابِ آزمایش به مطب مراجعه کرد. واردِ مطب که شد و دید اکثریت خانم هستند، کمی خجالت کشید... اما... لازم بود که بفهمه چه خبره؟؟؟

-خانم من فخار هستم! امروز نوبت داشتم.

منشی نگاهی به فرزاد کرد و با خوشرویی گفت:

-خوب هستین شما! با فریبا خانم نسبتی دارید؟؟

فرزاد سعی کرد لبخندی بزنه و با صدای خفه ای جواب داد:

-خواهرم هستن! اما من برای نشون دادنِ جوابِ آزمایشِ همسرَم اینجام! نیره
ساعی!!!

منشی که معلوم بود فریبا رو خوب می شناسه! کلی احوالپرسی کرد و در ضمنِ
گشتن تو پرونده ها، کارتی رو بیرون کشید و گفت:

-بله! این هم پرونده خانم نیره ساعی! چقدر جواب رو دیر فرستادند! البته که برایِ
شهرستان زمانِ بیشتری صرف میشه! خودشون چرا نیومدنند. خیلی اصرار داشتند که
خواهرتون چیزی نفهمه! منم خیالش رو راحت کردم، ما این جا رازدار بیمارها هستیم.
فرزاد یه چیزهایی جوابش داد اما دقت نکرد درست جواب داده یا نه؟! هنوز تو گیجی
این بود که نیره این همه وقت ویزیت میشده و چیزی نگفته! تاریخِ روی کارت،
اولین ویزیت رو تقریباً ماهِ سوم از دواچشون رو نشون می داد.....

یعنی بیش از یکسال و نیم پیش!!!

تا منشی صدا کنه و اجازه ورود به داخلِ اتاقِ دکتر رو بده هزار تا فکر کرد. سلامی
کرد، آزمایش و کارت رو رو میزِ دکتر گذاشت و منتظر به دهنِ دکتر خیره شد...
دکتر با دست به صندلی اشاره کرد و کارت رو برداشت و نگاهی بهش انداخت و جواب
آزمایش رو باز کرد و مطالعه کرد. عینکش رو از رو چشمش برداشت و به صندلیش
تکیه داد...

فرزاد بزاقِ خشک شده دهنش رو سعی کرد جمع کنه و پایین بفرسته! خودش هم
نمی دونست این همه استرس برایِ چیه؟؟ می دونست که باید یه جور حرف بزنه که
دکتر قانع بشه از همه چیز خبر داره!!!

دکتر مشکوک پرسید خودِ خانم ساعی کجان؟؟؟ شما چه نسبتی باهاشون دارید؟؟
فرزاد سعی کرد با راحت ترین لحنِ ممکن که اضطرابش رو نشون نده صحبت کنه:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

من فرزادِ فخار همسرِ نیره هستم. خودش مسموم شده بود و حالش خوب نبود. می دونید که خیلی منتظرِ جوابِ این آزمایش بودیم!!! برایِ همین من اومدم تا شما جواب رو ببینید و اگه لازمه دارویِ جدیدی بنویسید!!!

تو دلش خدا خدا می کرد که سوتی نداده باشه!!! حدس می زد که تو این مدت باید دارویی که داده باشه! مگه میشه بیش از یکسال زیرِ نظر باشه و هر دو ماه یکبار ویزیت بشه اما دارویی مصرف نکنه!

البته که نیره به بهترین نحو مخفی کرده بود که نه ویزیت هاش رو متوجه شده بود و نه مصرفِ دارو رو!!

دکتر انگار خیالش راحت شد که فرزاد در جریانِ همه چیز هست؛ نیم نگاهی مجدد به آزمایش کرد گفت:

-بله همه امیدمون به این جواب بود.....متاسفانه پاسخ خوبی نداشت.... فکر می کردم با دوره های درمانی که برایِ خانومتون انجام دادیم چه خوراکی و چه تزریقی، حداقل تخمک گذاری رو نظم بدیم و تعدادش رو به جایی برسونیم که بتونه بارور بشه...
خب این جواب نشون میده که تخمک ها هم از نظر تعداد خیلی کمن هم این که قادر به باروری نیستند.

فرزاد یکی در میون حرفهای دکتر رو فهمید و نفهمید. گیج و سر در گم پرسید:

-ببخشید متوجه نشدم! میشه به زبون ساده بگید معنیِ حرفاتون چی میشه؟؟

دکتر کمی کلافه شد اما سعی کرد خونسردیش رو از دست نده، خیلی شمرده و با لحنِ ملایمی گفت:

-این جواب به ما میگه که خانومتون قادر نیست باردار بشه! البته من اینو از جلسات اول بهشون امکانش رو داده بودم.

فرزاد حالِ عجیبی داشت. شوکه شده بود! از این که نیره این همه مدت ازش پنهون کرده بود و هر وقت حرفِ بچه می شد با بی خیالی می گفت زوده!! ناراحت بود... اما انگار از این که نیره بچه دار نمی شد ناراحت نبود....

شاید به خاطرِ اون عدد سن که رویِ کارتش عددی بود که با شناسنامه اش مغایرت داشت. حرفِ فریبا رو به یادش می انداخت که ازش پرسید:

-فرزاد مطمئنی این خانم باهات رو راستِ و همه چیز رو از خودش بهت گفته؟؟؟

حالا می فهمید که نیره یه دروغگوی بزرگِ که از سنش و گذشته اش که بگذره از این یه سال و مصرف دارو و ویزیت های مرتبش نمی تونه بگذره!

در بی حواسیِ کامل نسخه ای که دکتر نوشته بود رو با جوابِ آزمایش از دستِ دکتر گرفت. یادش نبود خداحافظی کرد یا نه؟؟ دکتر هم به پای این گذاشت که از این که همسرش حامله همیشه ناراحته.... اما ناراحتیِ فرزاد دردِ ریا و تزویرِ نیره بود نه بچه...

دردِ جرقه ای بود که نکنه اون روز خونه و چیزهایی که فرزاد به یاد نداشت هم یه دروغِ بزرگ باشه....

از ساختمان بیرون اومد و سوارِ ماشین شد. تمرکز نداشت و نمی دونست می خواد چیکار کنه؟؟ اصلا کارِ درست چی بود؟؟؟ الان که میره خونه به نیره چی بگه؟؟

آزمایش و نسخه دکتر رو بزنه تو صورتش و دروغش رو به رخ بکشه؟؟ یا نه؟؟ بی صدا و مثلِ کبک سرش رو بکنه زیرِ برف و نخواد که بدونه دور و اطرافش چه می گذره؟؟؟



شدیدا احتیاج داشت که با کسی درد ودل کنه! کسی که حرفش رو بفهمه و قضاوتش نکنه!!

کسی که فوری نگه: من بهت گفته بودم!!! یا این دسته گلی که خودت به آب دادی؟؟؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

فقط مهیار اومد تو ذهنش!! فکرِ بیشتری لازم نبود، سریع شماره گرفت؛ منتظر شد تا تماس برقرار بشه! تا صدای الوی متعجب مهیار رو شنید گفت:

-مهیار! هنوز دوستیمون اینقدر هست که دردم رو بهت بگم!!!

مهیار هم خوشحال بود که فرزاد تماس گرفته و هم از شنیدن حرفش دلش گرفت، اما با ملایم ترین لحن ممکن جواب داد:

-کجایی داداش؟؟ فقط بگو کجایی تا خودم رو بهت برسونم! خدا نکنه تو درد داشته باشی!!!

لبخند فرزاد بی اراده لبش رو مزین کرد. خدا رو شکر کرد که اشتباه انتخاب نکرده!!!

-تو کجایی؟؟ با خانومتی؟؟ مزاحمت نباشم؟؟

می دونست که نامزد کرده! نامزدش از فامیلِ دورشون بود ولی مهیار از وقتی خودش رو شناخته بود دوشش داشت. سیمین دخترِ مهربون و خوش قیافه ای بود. ترم آخر بود و پرستاری می خونده.

فرزاد با این که این اواخر ارتباطش با مهیار کمتر شده بود، اما از این که مهیار به عشقش رسیده خیلی خوشحال بود....

مهیار با صمیمیت جواب داده بود. آدرس پرسیده بود و بالاخره یه جا که میانه بود قرار گذاشتند. فرزند زودتر رسیده بود و تو ماشین منتظر مهیار، تو افکارش غوطه ور بود...

وقتی مهیار کنارش نشست در ماشین رو بست تازه متوجه اومدنش شد.

مهیار با شوخی گفت:

-تو فکرش نباش یا خودش میاد و یا نامه اش!!! نهچ نهچ!! الان که دیگه کسی نامه نمی نویسه... اوم... پس یا اسش میاد... نه نه... فارسی بگیریم!! یا پیامکش میاد...

چطوری داداش؟ میزونی؟؟

دست دادند و فرزند لبخندی از شوخی مهیار زد حرف رو قاپید:

-اتفاقا نامه اش اومده که من مثل خر تو گل گیر کردم!!

مهیار جدی شد! اینقدر فرزند رو می شناخت که بدونه اگه مسئله ی بزرگی نبود، اینجور حرف نمی زد!

دست روی شونه فرزند گذاشت فشرده:

-چی شده؟؟ مشکلی که برات پیش نیومده که؟؟ «چشمش به پاکت آزمایشگاه که جلوی شیشه گذاشته بود خورد، خوف کرد» فرزند سالمی دیگه!! مریض پریض که نیستی؟؟

فرزند سرش رو تکون داد خواست یه کم جو رو آروم کنه:

-مریض رو معنیش رو فهمیدم اما این پریض چی معنی میده؟؟ مریض نیستم اما پریض شاید....

مهیار مشتتی به بازوش کوبید با خنده گفت:

-خب حالا تو هم!!! شده ملا لغتی ازم ایراد می گیره!!! نگرانت شدم!!

فرزاد آه سردی کشید و شروع به حرف زدن کرد. خودش هم نفهمید که چقدر حرف تو دلش تلنبار شده بود....

-اینو دیگه نمی دونم باید چیکار کنم!! با این دروغش نمی دونم چطور برخورد کنم! به رو خودم نیارم و یا این که آزمایش رو نشونش بدم ازش توضیح بخوام!!!

مهیار همون طور که فرزاد انتظار داشت سکوت کرده بود و گوش می داد، نه وسط حرفش پرید و نه اظهار نظری کرد.... فرزاد مستاصل دستی به صورتش کشید خودش اعتراف کرد:

-مهیار حالا فهمیدم که وقتی گفتم نیره به دردم نمی خوره منظورت چی بود! نمی خوام بگم من تقصیری ندارم اما..... احساس می کنم تموم زندگیم شده یه دروغ بزرگ... اینه که اذیتم می کنه.... شناسنامه اش یه سن رو نشون میده و سنی که روی پرونده دکتر بود یه سن دیگه!!!

اما برام سنش مهم نیست فقط پا فشاری رو دروغ مهمه!!! فریبا بهم گفته بود، منم ازش پرسیده بودم که راسته یا نه؟؟!!

با قاطعیت رد کرد و گفت: هر کی گفته می خواد تو رو نسبت به من دلسرد کنه!!!

مهیار کنجکاو شد دلیل اصلی ازدواجشون رو بدون و پرسید! جواب فرزاد شوکه اش کرد! همیشه به سادگی و فرزاد اعتقاد داشت، اما این دیگه خیلی از سادگی گذشته بود و حماقت بود....

نخواست که سرزنشش کنه! حقش این نبود! حق فرزاد خوب و سر به زیر این عفریته نبود!!

سعی کرد با دقت کلماتش رو انتخاب کنه! نمی خواست این درِ تازه باز شده ی صمیمیت رو با برخوردِ نا به جا ببندد! پس با احتیاط باید قدم بر می داشت!!!
-فرزاد! اینو به من بگو اگه اون اتفاق پیش نمی اومد ، تو تصمیمت ازدواج بود یا نه؟؟
-من لج کرده بودم! تو که درجریانی!! فکر می کردم که حالا که نسیم منو رد کرده و خونواده ام هم هیچ کمکی نکردن ، عروسی مثل نیره حقشونه!!! اما حقیقتش رو بخوای این اواخر از رفتارش تو اداره خوشم نمی اومد.....
بهر حال شد دیگه! حالا چیکار کنم!!

مهیار متوجه شد که نیره چه کلاهِ گشادی سرِ دوستش گذاشته!!
-ببین! داداش! خب کسی که با اون دروغِ بزرگ واردِ زندگیت شده ،نمیشه ازش انتظار داشت که این دروغ های کوچیک رو نگه!!! خیلی راحت می تونه بگه نمی خواسته تو نگران بشی!! یا چه میدونم؟ نمی خواسته کسی بفهمه مشکل داشته! پس زیاد مهم نیست!!

فرزاد نکته ی حرفِ دوستش رو گرفت!!! با این که تو یه گوشه از ذهنش همیشه می دونست که اون جریانِ خونه نمی تونه واقعی باشه ،اما نخواسته بود که بهش اهمیتی بده!!

خیره چشمانِ مهیار شد و با زبون لبهایِ خشکیده اش رو نمدار کرد.....حقیقت مثل نورِ خورشید بعد از چندین روزِ برفی از پسِ ابرهای تیکه تیکه برایش روشن شد!!
-تو هم فکر می کنی که اون روزِ کذایی من هیچ غلطی نکردم!!!

مهیار بی قرار سر جاش جا به جا شد.....چه موقعیتِ سختی!! به این مرد چی بگه که رگِ غیرتش باد نکنه و کار دستش نده!!

-فرزاد داداش! گذشته رو ولش کن!! الان رو دریاب!!!

فرزاد نگاهش رو از چشمانِ دوستش نگرفت و با خودش وا گویه کرد.....درسته مخاطبش خودش بود نه مهیار...

-پس شکم درست بود.....قبلا یه گندی تو زندگیش بود که انداختش گردنِ منهه منِ خر رو بگو!!! فکر کردم چه زرنگم و چقدر عاشقمه که حاضر شده تو یه اتاقِ زندگی کنه!! پس بگو خانم نقشه داشت.....

مهیار دستش رو روی دستِ یخ کرده فرزاد گذاشت:

-جونِ من این حرفها رو رها کن!!! الان دیگه دردی ازت دوا نمی کنه!!! به نظرم جواب رو ببر و بهش رُک و راست بگو از همه چیز با خبری!!!

فرزاد از هپروتِ گذشته در اومد.....نگاهش تغییر کرد....رنجی که می کشید تو عمقِ نگاهش پیدا بود....دستِ مهیار رو فشرد:

-تو راست میگی!! از این به بعد مهمه!! آره بهش میگم!! ممنون که وقت برام گذاشتی!! مهیار اخمی کرد و مشتِ محکمی نثارش کرد:

-جمع کن خودتو! چه لفظِ قلم میاد برای من!!

بخش 8

نیره چشمش به ساعت بود. فرزاد گوشیش رو جواب نمی داد. از وقتِ همیشگی گذشته بود و پیداش نبود و این بی سابقه بود. از یه طرف به حساب و شمارشِ خودش دیگه باید جوابِ آزمایشش می رسید.....

به لیلا تاکید کرده بود که این هفته جایی نره که اگه پستیچی اومد خونه باشه!! اما خبری نشده بود. باز نگاه به ساعت کرد که به نه ونیم نزدیک می شد. با خودش غرغر می کرد:

-حتما رفته به ننش سر بزنه و اون فریبا و بچه های نچسبش هم بودن آقا یادش رفته باید برگرده خونه ای خدا.... تازه این بچه زشتِ سمانه و فرهاد هم اضافه شدهآه
حالم ازشون بهم می خوره.....

بزنه آزمایشم خوب باشه و حامله بشم! اونوقت نشونشون میدم! آرزوی دیدن بچه م رو به دلشون می ذارم..... بچه من باید مثل شاهزاده ها باشه! هرکس خواست، باید بیاد دیدنش!! اون پای کسی نمی ره..... فقط من حامله بشم.....

صدای چرخش کلید نویدِ اومدنِ فرزاد رو می داد. با اخمای درهم و طلبکار رفت جلو و سلام داده نداده پرسید:

-دلت خواست بیایی خونه؟؟؟ خونه مادرت بودی؟؟؟

فرزاد سعی کرد بی تفاوت باشه تمامِ طولِ راه رو فکر کرده بود که چطور برخورد کنه و چی بگه؟ اما مگه نیره می داشت؟؟؟

سرش رو انداخت بالا و جوابِ منفی داد.

نیره حرصش گرفت:

-پس تا حالا با کی بودی و کجا بودی؟؟؟

فرزاد خیلی راحت در حالی که می رفت تو اتاق تا لباسش رو تعویض کنه گفت:

-با مهیار تو شهر می گشتیم!!!

اسمِ مهیار مثلِ زنگِ خطر بود. دستی به کمرش زد پررو پررو گفت:

-مگه من نگفته بودم از این صادقیِ مودمار خوشم نیاد باهاش نگرد!!

فرزاد برگشت نگاهش کرد پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

-امری دیگه!!!

واردِ اتاق شد. نیره مات موند. این فرزاد بود اینجور جوابش رو داد.... از عروسی به اینور خیلی عوض شده!! فوری فکرش رفت طرفِ نسیم «نکنه حالا که نسیم طلاق گرفته زیر پای فرزاد بشینه؛ این صادقی گور به گوری هم خبرِ نسیم رو برایش آورد، دستشون تو یه کاسه اس.....»

با توپ پر رفت سمتِ اتاق که قشقرق به پا کنه... فرزاد با نسخه و جوابِ آزمایش از اتاق بیرون اومد... نیره یه لحظه موند که این برگه و پاکت چیه؟؟؟..
فرزاد نداشت که تو فکرش بره سریع رویِ مبلِ هال نشست با همون پوزخندِ عصبی
صداش کرد:

-بیا اینجا اینا رو ببین!... فکر کنم منتظرش بودی!

نیره یه قدم برداشت و گیج و گول گفت:

-منتظرِ چی؟؟؟

اومد رو برویِ فرزاد نشست اما چشمش به پاکت بود. آرم آزمایشگاه رو شناخت
خون تو رگهایش منجمد شد.... تو سرش زلزله اومد... چرا این پاکت دستِ فرزاد
بود؟؟؟

هیچ پیش زمینه ای نداشت. شاید..... نه اصلا شاید هم نمی تونست طرح کنه!!!
هراسون شده بود و چشمش از ترس دو دو می زد. رنگش پریده بود و تنفسش تند
شده بود.... فرزاد به ظاهر خونسرد نگاهش می کردُ حال و احوالش رو آنالیز می
کرد....

با لکنت پرسید:

-اینا... چیه؟؟؟

فرزاد نه پوزخندش رو از لبه‌اش دور کرد نه تمسخرِ تولحنش رو:

-اینا چیه؟؟؟ سوالِ خوبیه!! منم وقتی این پاکت رو دیدم همین سوال رو از خودم پرسیدم «این چیه؟؟» اما وقتی بازش کردم دیدم نه! خودم تنها ازش سر در نمی‌ارم کمک گرفتم.....

دکتر حسامی رو که باید خوب بشناسی!!! همون که به منشیش گفتی به فریبا نگه که تو میری ویزیت....

آره از اون کمک گرفتم و فهمیدم این چیه؟؟؟

نفسِ نیره بند اومده بود. صورتش به کبودی می زد..... انگار کسی طناب به گردنش انداخته بود از دو طرف می کشوند..... تا حالا جلوی کسی کم نیاورده بود... نه این جور که لال بشه... نه این جور که به مرزِ سخته برسه!!!

فرزاد دید این حالاتِ نیره رو اما..... اینقدر پر بود که مهم نباشه نیره چه حالی داره... فریب خوردگی احساسی که هر کسی رو داغون می کنه و اگه مرد باشی مغرور این داغونی رو باید به توان صد برسونی شاید... شاید بتونی بفهمی که چه حالی داره....

فرزاد ادامه داد با همون تمسخر و با لبهایی که کج شده بود به نشونه پوزخند:

-چه دکتر خوبی!!! چقدر خوب کامل توضیح داد که خانمت بیش از یکساله که تحتِ نظره! که چون سنش از 32 رد شده دوست داشته زودتر بچه دار بشه!! اشتباه می کرد نه؟؟؟؟ تو نباید بیش از 26 سالت باشه!! آخه شناسنامه ات اینو می‌گه!!! یه اشتباه دیگه هم می کرد... تو که دنبالِ بچه نبودی! همش می گفتی زوده... ما هنوز مسافرت نرفتیم!! امن از بچه خوشم نیاد....

انگار برای تو دکتر خوبی نبود نه؟؟؟؟ آخه داروهاش هم برات موثر نبود.

نفسی کشید و چهره اش جدی شد پوزخند از لبش رفت لبها فشرده شد:

-این پاکت که شما می خواستی از من پنهان بمونه! و خدا خواست من بفهمم میگه
.....نیره خانم ساعی شما توانایی مادر شدن نداری!....!

ناقوس ها به صدا در اومدند تو شهری که ناقوسی نداشت! اما صداشون تو سر نیره به
بلندی بود که انگار وسط صدها ناقوس ایستاده و با هم به صدا در اومدند....

احساس کرد که همه خون بدنش هجوم آوردند به مغز...یه لحظه از فکرش گذشت
که...اینجور سگته مغزی رخ میده....

سفیدی چشمها خون شد و تو چهره بی رنگش خودنمایی کرد...فرزاد نگاهش هم
نمی کرد...

از روی مبل سر خورد پایین سر زانو جلو رفت دستاش رو به پای فرزاد رسوند...اگه
اشکی روی صورتش بود خبر نداشت...داشت دنبال کلمات می گشت...باید فرزاد رو
قانع می کرد که قصدش پنهانکاری نبود..«که صد در صد همین قصد رو داشت...»

اسم فرزاد که از دهنش خارج شد، فرزاد آتشفشان شد فوران کرد...همراه با کلی
جرقه و دود مواد مذاب...هم خودش می سوخت و گداخته می شد هم نیره رو می
سوزوند...

-فرزاد چی!!!!فرزاد احمق....!!!فکر کردی همون طور که خراب کاری یکی دیگه رو
انداختی گردنم گفتمی تو کردی....اینم قایم می کردی یه صحنه سازی یه آزمایش
قلابیوای!!!فرزاد تو بچه دار نمیشی!!!!

اما من خیلی خوبم مهم نیست به پات می مونم....فکر کردی تا چند سال می تونی با
دروغ پیش بری...میدونی که من تا چند ماه عذاب وجدان داشتم!!میدونی از هیچ
کدوم از رابطه هامون لذت نبردم....

میدونی اون گردنی که حالا مطمئنم کار من نبود تا چند وقت کاب*و*س من بود... نه نمی دونی! چون تو غیر از خودت به هیچی فکر نمی کنی!!! تو به هدفت فکر می کردی که خر کردن من بود....

غیر از دروغ و ریا حرف راستی ازت بر نمیاد! حالا می خوام چیو توجیه کنی!! کدومش رو می خوام ماست مالی کنی!!!
نیره بازم تلاش کرد که حرف بزنه:

-می خواستم مطمئن بشم بعد بگم! خودم ناراحت بودم گفتم تورو هم درگیر نکنم!!

سعی کرد که با بیشتر گفتن از حالش حواس فرزند رو از نمایش کلاهبرداری ازدواجش پرت کنه! می ترسید که همه راز هاش با هم رو شده باشند... می ترسید که بخواد از فرارش و اون مرد حرف بزنه....

فرزند اما گوشی برای شنیدن نداشت. زندگیش به بن بست رسیده بود. انگار با سر به دیوار خورده بود و متوجه شده بود بن بست! سرش درد می کرد... حتی دلش نمی خواست پیرسه گناه کیو گردن من انداختی!!؟؟

خودش رو سرزنش می کرد: «حقته! لج کردی با خانواده ات فکر کردی برنده میدانی!! فکر کردی چی گیرت میاد.... کلاغ رو رنگ کردن به جای قناری بهت انداختند! نفهمیدی!!! ادعای گوش آسمون رو کر کرده اما قدیه بچه هم نمی فهمی...»

نیره دست به دامن کولی بازی شد شاید جواب بده:

-من که می دونم همه اینا از گور اون صادقی خیرندیده بلند میشه! از اول هم دلش نبود ما با هم باشیم.... حالا که کار از کار گذشته با این کاراش داره موش می دوونه و دو به هم زنی می کنه!!!

فرزاد از تلاش بی نتیجه نیره خنده اش گرفت. از این که فکر می کرد که با این شانناژ
بازیا می تونه اصلِ مطلب رو پاک کنه!

با تمسخر پرسید:

-مهیار گفت صحنه تجاوز درست کنی تو خونتون؟؟ یا برات پرونده پزشکیِ قلابی
درست کرد... کدومش!!!

خسته و کلافه گفت:

-بسه! بسه نیره! دروغات رو بس کن! حرفات حالم رو بهم می زنه! از این زندگیِ
کوفتی حالم بهم می خوره.... از رفتارات با خانواده ام و از بگو بخندات تو ادره حالم
بهم می خوره.... از این شکل و شمایل که برای خودت درست کردی حالم بهم می
خوره....

با بسته شدنِ درِ اتاق پشتِ سرِ فرزاد، نیره موند و آوارهایی از کارای گذشته
اش! انمی دونست چطور باید از زیرِ این آوار بیرون بیاد... اول باید سنگی که رویِ
سینه اش افتاده برداره و یا اول باید دستی که زیر سنگِ دیگه ای مونده آزاد کنه...
دروغها و اعمالِ گذشته و حالش طوری سنگین بود که توانایی حرکت رو ازش گرفته
بود.

با این حال به فکرِ یه تاکتیک و استراتژیِ جدید بود.... نباید شکست می
خورد.... نباید....

فرزاد رویِ تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود... فکر می کرد که یه
لجبازی، یه انتخابِ اشتباه تا کجا تاوان داره... تا کجا و تا کی... قدرتِ این که با نیره
سر کنه رو نداشت... نه حالا که دروغ هاش آشکار شده بود.

شاید اگه فقط مسئله بچه بود، بی اهمییت ادامه می داد...می پذیرفت چون به حقانیت خداوند اعتقاد داشت...اما مسئله اش اصلا بچه و باردار نشدن نبود!!! مسئله دروغ بود... تزویر... فریبکاری... صحنه سازی... به این قسمت که می رسید، خاطراتِ نحسِ اون روز مرور می شد... هرچه بیشتر فکر می کرد مطمئن تر می شد که اون روز نیره تنها نبوده و یه برنامه از پیش تعیین شده بود....

فقط می دونست نیره یه پرونده فرار داشته! اما ... با کی و تو چه سنی؟؟؟ نه می دونست نه دلش رو داشت که پرسه؟؟؟

چطور تو رویِ مادرش و فریبا نگاه کنه و بگه: «حق با شما بود! نیره وصله تنِ ما نبود»... نه برای این که از لحاظ مالی پایین تر بودند... نه....

حالا اینو با پوست و خونس درک می کرد که همسطح و هم کفو نبودن یعنی چی؟؟؟ حالا درک می کرد چرا نتونست با طرزِ صحبت و رفتار نیره کنار بیاد و مرتب سرِ این که چرا فلان حرف رو تو جمع زده و یا فلان رفتار رو با همکاریِ مرد داشته، بحث کرده!!!

حالا متوجه می شد که اصولا زن و شوهر قادر نیستند همدیگه رو عوض کنند... شاید فقط بشه از یه سری خواست ها برای همدیگه گذشت کرد... اونم اگه واقعا عاشقِ هم باشند.

بخش 9

زندگی برایِ فرزند و نیره تو سکوت می گذشت. نیره تلاش هاش به دیوارِ یخیِ فرزند برخورد می کرد. فرزادی که نه نگاهش و نه کلامش و نه رفتارش گرمی که نیره انتظار داشت رو دارا نبود!!



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

یک ماه گذشته بود و هیچی عوض نشده بود. فرزاد حتی جای خوابش رو هم عوض نکرد بود فقط طوری رفتار می کرد که انگار نیره نامرئی بود... سرِ یه میز غذا می خوردند و سرِ یه تخت می خوابیدند، با هم سرِ کار می رفتند و با هم برمی گشتند... اما سکوت حاکمِ مطلق بود.

نیره سوالی می پرسید که فرزاد با یه آره و یا نه و یا نمی دونم جواب می داد راه رو برای ادامه صحبت می بست..

نیره از لیلا کمک خواست، اما کاری هم از لیلا بر نمی اومد وقتی فرزاد به اون هم راهی نمی داد. لیلا شخصا به گوشی فرزاد زنگ زد و محترمانه برای شام دعوتش کرد. اما فرزاد هم با محترمانه ترین کلمات رد کرد...

دعوتِ نادره و نادر هم بی نتیجه بود. فرزاد بدون این که کلمه ای از نیره پیشِ خونواده اش گله کنه ، راه ارتباط رو دو قفله کرده بود.....

نیره مستاصل شده بود. از این که تمام مکرهای زنونه اش به درِ بسته می خوره عصبی شده بود. به جای صبوری کردن و حق دادن به فرزاد و اعتمادش رو مجدد به دست آوردن... به بدترین کارِ ممکن دست زد... دست روی غیرتِ فرزاد گذاشتن!!!
به نظر خودش می خواست فرزاد رو به حسادت وادار کنه!!

برای این کار یکی از ارباب رجوع هایی که از شرکت های دیگه مراجعه می کردند رو انتخاب کرد. پسرِ 27 ساله ای که درسته قیافه اش معمولی بود اما تیپِ خوبی داشت. تو مراجعه هایی که داشت شوخی هایی با نیره کرده بود از جواب هایی که شنیده بود. بدش نمی اومد ارتباطی رو شروع کنه!!!

طوری با نیره حرف می زد که نیره احساس می کرد یه دختر 17 ساله است علی اولین دوست پسرش ...

فرزاد این روزها از همه چیز خسته بود. تنها همدمش مهیار بود. خدارو شکر می کرد که مهیار هستش! وضعی داشت که نمی تونست ازش برای کسی بناله! «حکایت خودم کردم که لعنت بر خودم باد»... زینت و فریبا متوجه شده بودند که فرزاد ساکت و کم حرف شده! با بچه ها با بی حوصلگی خوش بشی می کرد تمام...

از بازی و چرخیدن دنبالشون دویدن و یا با ذوق کنار رادین پی اس بازی کردن خبری نبود. ضمن این که دو ماهی میشد که نیره رو همراهش نیاورده بود. سراغش هم که می گرفتند با یه خوبه سلام می رسونه سر و ته قضیه رو هم می آورد راه رو برای سوال بیشتر می بست.

روزها پشت هم طی می شد اما فرزاد نتونسته بود تکلیفش رو با زندگیش روشن کنه! دلش با نیره صاف نمی شد. گذشته نیره خوره شده بود روحش رو می خورد. تقریبا مطمئن بود که اگه اون جواب آزمایش رو نمی دید، مدتی بعد با یه مدرک قلبی بهش ثابت می کرد که بچه دار نمیشه و نیره چه فداکارانه باهاش زندگی می کنه.... هنوز از عذاب وجدان تحمیل رابطه در نیومده مجبور به تحمل عذابی بزرگتر بود.....

بارها سجده شکر به جا آورده بود که مطمئن شده خطا نکرده!!! نمی دونست نیره با پیشنهاد جدایی چطور برخورد می کنه! از خودش مطمئن بود که ادامه این زندگی در توانش نیست... مهیار به صبر دعوتش می کرد می گفت: الان عصبانی هستی! بذار زمان بگذره بعد تصمیم بگیر!!

دو ماه گذشته بود. متوجه شده بود که نیره این روزا بیشتر از همیشه سرش تو گوشه‌ی اچت می‌کنه و پیام‌های رسیده رو با ذوق می‌خونه و لبخند می‌زنه! از این که می‌دید تازگی فقط برای این که گوشیش رو روی میز نذاره، تو خونه شلوار جین می‌پوشه که با بلند شدن، گوشه‌ی رو تو جیبش فرو کنه!

فرزاد دید خوبی به نیره و دروغاش نداشت، نیره سرمست از حرفهای به ظاهر عاشقونه‌ی علی تو آسمونا پرواز می‌کرد. برای راضی کردن و توجیه رفتارش به خودش می‌گفت: «این فرزاد فکر کرده یه ذره قیافه داره باید هی برای من طاقچه بالا بذاره؛ دو ماهه نه حرف می‌زنه نه محل می‌ذاره! انگار تحفه اس‌اخب آقا تو به زنت حرف عاشقونه‌ی یکی دیگه پیدا میشه میگه...»!!

با ذوق زمزمه می‌کرد: توله سگ چه حرفایی هم بلده!!!

فرزاد کم کم داشت خودش رو راضی می‌کرد که از حالت قهر بیرون بیاد. نیره خونه بود. زنگ زد به گوشیش! با لحن بهتری پرسید:

-چیزی بیرون نمی‌خوای! یه سری به فرهاد می‌زنم میام خونه!

نیره هم سر سری سفارش دوغ و نوشابه داد.

بعد از پنج دقیقه فرزاد موضوعی یادش اومد دوباره شماره نیره رو شماره‌گیری کرد. اما جواب نداد. فرزاد رو شک بدی احاطه کرده بود.

سریع به سمت خونه روند. تو کوچه قبل از خونه پارک کرد به داخل ساختمون رفت از آسانسور استفاده نکرد. پشت در گوش کرد صدای قهقهه نیره رو شنید. آروم کلید رو تو قفل در چرخوند در رو باز کرد.

نیره رو دید که پشت به در نشسته بود و با گوشیش حرف می‌زد. یه لحظه با خودش گفت: بیخود شک کردی، داره با مادرش یا خواهرش حرف می‌زنه!!!

اما قهقهه و بعدش حرفِ نیره باعث شد خشکش بزنه:

-خدا نکشتت علی!!! چقدر تو شیرین زبونی پسر!

فرزاد نفهمید کی و چطور گوشی رو از دستِ نیره کشید و رویِ اسپیکر گذاشت:

-نیره از شوخی گذشته جور کن یه دوساعتی باهم باشیم! این شوهرت رو بفرست پی
نخود سیاه تا بتونیم به حالمون برسیم! خیلی تو کفتم به مولا!!

فرزاد بی حرف دستش رو رویِ آیکونِ قرمز کشید. احساس می کرد از گوشاش
آتیش در میاد..

نیره اینقدر از حضورِ ناگهانیِ فرزاد شوکه شده بود که حتی نتونست گوشی رو از
دستش بپاچه! از دیدنِ صورت و نگاهِ ترسناکِ فرزاد قالب تهی کرد...

فرزاد رو تا حالا این جور ندیده بود. فکرش هم نمی کرد از فهمیدنِ ارتباطش این
شکلی بشه! نهایتِ تصورش غیرتی شدنِ دو تا داد و هوار بود....

فرزاد سریع تلگرام رو باز کرد. صفحه رو بالا و پایین برد تا پیجِ علی نام رو که هنوز
نمی دونست کیه رو پیدا کرد... سریع کلیک کرد که از اولین پیام ها بیاد....

عکس های علی بود تو حالات مختلف حتی تو تخت و با بالاتنه برهنه! با شناختن
علی خونسش بیشتر جوش اومد....

اومد پایینتر عکس های نیره بود با تاپ های مختلف و باز... زیر هر عکس کامنت های
علی که باعث شرمش می شد... خون با شدت بیشتری به صورتش هجوم آورد... فقط
دو ماه.... دوماه به حق از زنش ناراحت بود... دو ماه دوری و قهر نیره رو به سقوط وا
داشته بود؟؟؟

چه جنسی این زن داشت؟؟ هیچ حرمتی برای دو سال هم بالینی قائل نبود که با دو
ماه قهر به بادش داده بود...

هرچی پایین تر می اومد و تاریخِ پیام ها نزدیکتر می شد، پیام ها وقیح تر و غیر اخلاقی تر می شدند. فرزاد فکر کرد که «بعد از دو سال زناشویی این حرفا و کلمات رکیک رو روم نشد که از زبونم بشنوه».....

آخ نیرهچیکار کردی؟؟؟ اگه با یه چاقو تو قلبِ فرزاد می زدی دردش کمتر بود تا این پیام ها رو با یه پسرِ جوون ازت ببینه!!!
صدای نیره ضعیف اما نافذ رسید:

-فرزاد جونم!! اشتباه فکر نکن! فقط یه سرگرمی بود...یکی که تو رو به من برگردونه!!!
صداش مثلِ مته مغزش رو انگار سوراخ می کرد.....

سرش رو بلند نکرد که نگاهش کنه! نگاه تو صورتِ همچین زنی کفاره داشت!!! آروم
ازش پرسید رمزِ گوشیت چیه؟؟؟؟
-فرزاد...

نعره زد: یه کلمه نمی خوام بشنوم! فقط رمزِ گوشیت رو بگو!!

رمز رو با صدایی لرزون و هق هق گفت! باید فرزاد رو راضی می کرد حرفهایش رو بشنوه! حتی اگه به دروغ بگه که علی پا پی ش شده!!!

فرزاد رمز رو زد که درست باشه! گوشی آن لاک شد. بدونِ این که نگاهش کنه بهش گفت:

-فردا دادخواستِ طلاق میدم!

-فرزاد....

-اگه توافقی کار رو تموم نکنی، من با این مدارک شکایت می کنم و اشدّ مجازات رو برات می گیرم!شده از تمام نفوذِ خودم و پدرم و برادرم و تک تک دوستانم استفاده می کنم و محکومت می کنم.....

پس خودت بی سر و صدا درخواستِ طلاقِ توافقی رو قبول می کنی! تا طلاق می تونی اینجا بمونی...

از خونه بیرون رفت و نیره رو با کوهِ اشتباهات و خطاهاش تنها گذاشت....

چند دقیقه از رفتنِ فرزند گذشته بود، هنوز گریه می کرد با خودش حرف می زد:

-ای خاک برسرت که نتونستی دو روز یه رابطه رو پنهون کنی!حالا با این گندی که زدی می خوای چه کنی؟؟؟

فکر نکنم از این علی آبی گرم بشه!اونم فقط دنبالِ عشقِ حالِ خودشه!....ای خدا!!نیره عرضه نداشتی اول ، کاری کنی که خونه رو به سمت کنه بعد هر غلطی خواستی کنی!!!این طور که بوش میاد این از خرِ شیطون پیاده بشو نیست.....

اشکاش رو پاک کرد و تلفن رو برداشت.اول شماره علی رو گرفت....تا الوی علی رو شنید زار زد:

-علیییییی.....بدبخت شدم!بیچاره شدم...

علی دستپاچه جواب داد:

-نیره...تویی؟؟چی شده؟؟چرا گریه می کنی؟؟؟

نیره با گریه تعریف کرد.هرچی بیشتر می گفت احساس کرد که خب گفتنِ علی سرد تر شد.آخرش با یه حالا من چیکار کنم؟منتظرِ واکنشِ علی شد....

علی من و منی کرد و جواب داد:



-خیلی بد شد که!!! اوم.....ببین نیره ...به نظرم باید یه مدت بی خیال بشیم تا تکلیفت معلوم بشه....یعنی منظورم اینه که دیگه ارتباطی نداشته باشیم به نفعِ توئه تا من!!! نیره بُراق شد:

-ها....زود جا زدی!!!چی شد پس اون می میرم برات ها که می گفتی؟؟
علی بی حوصله گفت:

-الان هم می گم اما ...توجه کن که گوشیت دستِ شوهرتِ می تونه حکمِ سنگسار بگیره برات!می فهمی؟؟
نیره ترسید.هراسون پرسید:

-راست میگی می تونه؟؟؟

علی راضی از ترسی که به جونِ نیره انداخته بود برایِ هرچه دورتر کردنش، لعابِ بیشتری به موضوع داد:

-آره!عکسات که برایِ من فرستادی حرفهات،!پس بهتره دیگه نه زنگ بزنی نه حتی اظهارِ آشنایی کنی!منم بلاکت می کنم و همه عکسات و چت ها رو پاک می کنم.....سعی کن اسمِ منو نیاری که برای خودت بد میشه!خداحافظ....
فوری قطع کرد حتی نداشت که نیره جوابش رو بده!علی دنبالِ یه رابطه بی دردسر و پر لذت بودانه شرّ و دعوا....

نیره با حرص یه سری فحش ردیف کردُ نثار روحُ آبا و اجدادِ علی کرد...

نیره حالِ دزدی رو داشت که از دزدی پشیمون نبود از این که گیر افتاده عصبانی بود....

این بار گوشیِ تلفن رو برداشتُ خونه لایلا رو شماره گیری کرد. برای لایلا با مظلوم
نمایی و این که فقط می خواستم یه کم حسودی کنه و این چرندیاتی که خودش هم
باور نداشت تعریف کرد....

عکس العملِ هم که نگفته پیدا بود.... سرزنش... سرزنش... سرزنش... سرزنش...

نیره شماتت های لایلا رو شنیدُ دم نزد... اشک هاش هم تموم شد. باید حساب کتاب
می کرد.... باید می دید چقدر احتیاج میشه و چقدر می تونه از فرزاد پول بگیره....
فکر این که دوباره با لایلا زندگی کنه تو اون محله... نه... خیلی آزار دهنده بود.... باید
فکر می کرد....

بخش 10

از خونه که اومد بیرون تا تو ماشین بشینه احساس می کرد دستی گلویش را فشار
میده! حسی داشت که انگار جسم سنگینی روی سینه اش گذاشته شده.... ریه هاش
انگار از پسِ تبادلِ اکسیژن بر نمی اومد....

انگار که اصلا اکسیژنی نبود... هرچی بود دی اکسید بود و شاید چند گازِ کشنده
دیگه....

تو ماشین نشستُ سرش رو روی فرمون گذاشت.... انگار دختری که از خونه فرار
کرده و بی پناه جایی رو نداره بره... نه رو داشت به خونه پدرش بره و نه دلش رو
داشت از نامردیِ زنش به کسی حرفی بزنه....

صدای زنگِ گوشیش از افکارش جداش کرد.... گوشی رو از جیبش بیرون آورد، با
دیدن اسمِ مهیار نسیمی از روی گداخته های دلش رد شد.... مهیار ثابت کرده بود
که کم از برادر نداره.... محرم رازهای فرزاد.... رفیقِ روزهای تنگ...
دستی به آیگون سبز کشید و با بی حالی گفت:

-جونم داداش!!!

مهیار بی سلام و علیک با شنیدن صدای دوستش فهمید که حالش خرابه ، پرسید:

-خوبی؟؟؟ صدات چرا این شکلیه؟؟؟ کجایی؟؟؟ مشکلی پیش اومده؟؟؟

سوال های مهیار لبخندی به لبش آورد هرچند تلخ ، اما حس شیرینی بود همراه

داشتن و پشت داشتن....حتی یه دوست قدیمی باشه!!

-اینجور که تو سوال می کنی ، مشکلی هم نداشتم ، دلم خواست مشکل دار باشم که

تو به دادم بررسی!!!

مهیار غم صدای فرزند رو حس کرد حتی از لا به لای شوخیش:

-خدا نکنه مشکل داشته باشی!فقط بگو چرا بی حالی؟؟

آهی که فرزند کشید از جیگر سوخته اش بلند شد جیگر رفیقش رو سوزوند.تو

چهار جمله همه چی رو گفت؛مهیار ازش خواست که به خونه اش بیاد...

ماشین رو راه انداخت...تو راه باز گوشیش زنگ خورد...نگاهی کرد دید لیلا است.

گوشی رو کنارش رو صندلی انداخت:

-هه....لابد زنگ زدی گندی که دخترت زده رو توجیه کنی!!!من چقدر خر بودم که

نفهمیدم مردی که از بچه هاش دست می کشه و خودش رو گم گور می کنه ؛جونش

رو برداشته رفته....

تا برسه خونه مهیار خودخوری کرد مرور کرد تا بفهمه کجای کارش اشتباه بوده....

مهیار با دیدنش نگران شد...حال غریبی داشت...با صورتی جوون انگار چشمه‌هاش پیر

شده بودند...



دست دادند و داخل شد. واحدِ نقلی قشنگی بود. مهیار خیلی وقت بود که تنها زندگی می کرد حالا با نامزد شدنش با سیمین این خونه شده بود پناه عاشقانه هاشون!!!
فرزاد اصلا متوجه رفت و آمد و پذیرایی مهیار نشد... سرش رو به پشتیِ مبل تکیه داده بود چشمه‌هاش رو بسته بود...

پشتِ پلکش نیره رو می دید تو حالت های مختلف تو بغلِ فاسقش!! خونس جوش اومد و با شدت چشم باز کرد و سرش رو بلند کرد. تکیه اش رو از مبل گرفت خودش رو جلو کشید...

مهیار روبروش نشست سینی که املت و سبزی و ترشی رو کنار هم درونش چیده بود، سر داد طرفِ فرزاد و با ابرو اشاره کرد به سینی:
-یه لقمه بخور تا فکر کنیم که باید چه کار کنیم...

فرزاد سرش پایین بود. انگار که او خطا کرده و شرمنده است:

-جوابِ خونواده ام رو چی بدم... بگم این عروسی بود که براش این همه خون به جیگرتون کردم... چی جوری تو چشمشون نگاه کنم... من... مهیار... من چی کم داشتم ها؟؟؟

مهیار تکه نونی که تو دستش بود تو سینی انداخت با حرص جواب داد:

-به ولله یه بار دیگه این حرف بزنی خودت می دونی!!! اون بی لیاقت بوده.... بعد تو چی کم داشتی؟؟ اصلا این حرف رو نشنوم دیگه!!! آخه پسر... چرا با این حرفها خودت رو آزار میدی؟

از اول که بهت گفتم به دردت نمی خوره، می دونستم که بی لیاقتت قدرت رو نمی دونه!!!

الان هم اون که ضرر می کنه!

دیدی فردا داره سوسه میاد وقت کشی می کنه میری از دکترش یه گواهیِ نازایی
می گیری و خلاص...

اصلا شاید بهتر باشه به خونواده ات هم همینو بگی!! بچه دار نمیشه و تو بچه می
خوای! هان! نظرت چیه؟؟

نظرِ فرزاد..... مگه این مغزش کشش داشت که نظری داشته باشه زلزله که بیاد فقط
آوار می مونه ... اونم زلزله ای با ریشترِ بالا... سیل که بیاد همه چی رو می شوره و از
جا می کنه و با خودش می بره..... سونامی از همه اینها بدتر درهم خورد می کنه و
می بره.....

تو مغز فرزاد هم زلزله اومده بود هم سونامی!! جاهایی آوار شده بود جاهایی درهم
شکسته و از جا کنده شده..... خسارات هنوز مشخص نشده بود...

باید به چند چیز فکر می کرد:

طلاق..... مهریه..... خانواده اش..... کارش..... زندگیش..... شکستش.... آبروی
حاجی..... آبروی خودش.... اگه تو شهرِ کوچیک آوازه اش می پیچید که زنش نامردی
کرده.... حتی تلفنی.... دیگه نمی تونست تو این شهر سرش رو بالا کنه...

باید بی سرو صدا تمامش می کرد... بی حاشیه... دلش نمی خواست با جار و جنجال
آبروی خودش رو ببره و..... دلِ مهربونش به این فکر می کرد که طوری نشه که نیره
نتونه به کارش تو این شهر ادامه بده....

پیشنهادِ مهیار معقول بود. باید بدون اسمِ نامردی ، جدا می شدن. این زندگی
، سرانجامی نداشت.



دستِ مهیار که رو دستش نشست نگاهش رو به نگاهِ دوستش وصل کرد. بغضِ تو
گلویش داشت خفه اش می کرد... با صدایِ گرفته از بغض و چشمایی که تو اشک
شناور بود از مهیار پرسید:

-این تاوان کدوم گناهم بود... من که حقی رو ناحق نکردم... بد چشمی نکردم... حتی
به بزرگترم هم بی احترامی نکردم....

سرش رو پایین انداخت تا بیشتر از این تو چشمِ دوستش خورد نشه!
مهیار دستش رو فشرد:

-خودت رو با این حرفها اذیت نکن! هرچی پیش میاد که تاوان نیست. نتیجه منطقیِ
انتخابِ ماست. تو انتخابت اشتباه بود فقط همین.... مثلِ نسیم که انتخابش اشتباه
بود....

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

هر دو تون فکر کردید، بعد از اون خواستگاری اولین نفری که سرِ راهتون اومد می
تونه همونی باشه که می خواین.... پس این انتخابِ اشتباه رو پای خدا و گناه و ثواب
نذار....

فرزاد به زور دولقمه خورد که مهیار راضی بشه! از اون شب طولانی تر به عمرش یاد
نداشت. از همه شبهای یلدا بلندتر.... بدونِ انار و هندوانه و آجیل.... با درد و غصه و
چه کنم.... بدونِ حافظ و شاهنامه.... با مرثیه و نوحه.... بدونِ دورهمی و خانواده.... با
تنهایی و تنهایی و یک تنه!!!

بعد از اذان صبح و نماز خوندن دیگه نتونست روی تشکی که مهیار برایش انداخته بود دراز بکشه...لباس پوشید و آماده روی مبل نشستبرای بارنه شماره ای نداشت ...نمی دونست چند بار همه خاطراتش رو مرور کردهچرا هیچ خاطره خوشی پیدا نمی کرد....

دلش رو به چی این زندگی خوش کرده بود...انگار تازه یه پرده از جلوی چشمش کنار رفته بود زندگی رو شفاف بازنگری می کرد....ضرر رو از هر جا جلویش رو می گرفت منفعت بود....ازدواج با نیره نفعی که نداشت هیچ....مالمال از ضرر بود.

تصور این که دوباره تو اون اداره وارد بشه و نیره رو پشت میز ببینه عین مرگ بود.انگار ظرف این چند ساعت همه انس و الفت دوساله دود شد رفت هوا....هرچند که بیشتر کنکاش می کرد جز عادت و گاهی ه وس احساس دیگری نبود....وحالا با نامردی نیره ،دیگه عادت و ه وس هم نبود شده بود یه غریبه...

یه غریبه ای که با انرژی منفی که ازش ساطع می شد،دفع می کرد...بعد از اون شب طولانی ، فرزاد دیگه به این فکر نمی کرد که چرا؟؟؟دلیل این کج روی چیه؟؟؟

همون طور که به این اعتقاد داشت که نامردی ابعاد گسترده ای داره و به نظر فرزاد حتی یه خط چت کردن با منظور نامردی محسوب میشه!!!فکر ناصواب هم نامردی به حساب میاد...

یه اصول و اعتقاداتی هستند که تا برخورد نکنی باهاشون حتی خودت هم نمی فهمی چقدر برات مهم و نهادینه است.

فرزاد هم شاید مثل بقیه تو صحبت نامردی رو تقبیح می کرد،ولی الان و این صبحی که از آگاه شدنش از ارتباط تلفنی زنش با یه مرد غریبه می گذشت....نیره برایش با یه مرده فرقی نداشت...

نه شاید هم اشتباه می کرد...مرده ها عزیزن حتی اگه بد باشند.اما حسش به نیره از نفرت گذشته بود...نیره شده بود یه غده چرکی که فرزاد منتظر بود صبح بشه و خودش رو به جایی برسونه و از شر این غده راحت بشه!!

صدای پای مهیار رو که شنید چشمش رو باز کرد.مهیار دستی برایش بالا آورد در حالی که به طرف آشپزخونه می رفت ،سلام صبح بخیری نثارش کرد.

فرزاد هم سری تکون داد در جواب خوب خوابیدی مهیار، پوزخندی زد:

-بگو اصلا خوابیدی؟؟ بعد به خوب و بدش برس!

مهیار چایساز رو روشن کرد اومد رو به روی فرزاد نشست.منتظر نگاهش کرد تا فرزاد حرف بزنه:

-مهیار!دیشب خیلی فکر کردم ...نمی تونم دیگه تو اون اداره بمونم. نمی تونم جلو چشم همکارا راحت برم و پیام و با نیره هم صحبت بشم....حتی بگو یه کلمه ی کاری باشه!

یه عمری از فریبا ایراد گرفتم چرا هرچی میشه میگه مردم چی میگن!اما حالا می بینم تحمل ندارم کسی پشت سرم لغز بخونه!یا ازم سوالی بپرسه!!الان برام مهمه که مردم بهم نگویند بی غیرت!مهمه برام پشت سرم نگویند که زنش ولش کرده.... مهیار نچی گفت سر جاش جا به جا شد:

-اینا چیه میگی اول صبح؟؟؟تو که هنوز اقدامی نکردی؟؟کی از خونه تو خبر داره آخه؟؟؟این حرفها هم مال وقتی که جدایی تون مسجل بشه نه الان!!!

بذار مرحله به مرحله پیش بری!بذار اول ببین نیره راه میاد یا نه! می خوام مهریه بدی و یا اجرت المثل و این چیزا....بعد برو مرحله بعد..

فرزاد عصبانی شد:

-نامردی کرده بهش پول و سکه هم بدم؟؟؟عمر!!!!

مهیار با آرامش جواب داد:

-مگه می خوای شکایت کنی؟؟ می خوای جار بزنی که زنت چی کار کرده؟؟؟

فرزاد سرش رو بین دستش گرفت نالید:

-نه نه!! آبروی خودم که بیشتر میره! می خوام بی سرو صدا تموم بشه!

مهیار اومد کنارش نشست شونه اش رو فشرد. عمیقا با دوستش همدردی می کرد. شدیداً از نیره عصبانی بود و تو خودش می دید که بتونه گردن نیره رو بشکنه!
اما الان باید مرهم درد فرزاد می شد:

-خب خب خودتو اذیت نکن مرد... برگ برنده با توئه! اگه بخواد شلوغش کنه می تونی بگی که شکایت می کنی که حداقلش شلاق..... مسلماً اون هم این رو نمی خواد..... بهر حال می خواد تو این شهر زندگی کنه! اینقدر هم از سرش زیادی که کسی حق رو بهش نده..... اونم مردم ظاهر بین شهرمون...

به نظرم یه زنگ بهش بزن جدی اتمام حجت کن! فکر کنم روند طلاق توافقی هم یکی دوماه زمان می بره!

فرزاد سرش رو به نشونه تایید بالا و پایین کرد. مهیار که به آشپزخونه رفت با نگاه به ساعت گوشیش رو برداشت شماره خونه رو گرفت.

بخش 11

نیره هم شب طولانی رو پشت سر گذاشته بود. اگه بگه پشیمون نبود..... دروغه! پشیمون بود خیلی خیلی زیاد..... نمی دونست وقتی این کار رو شروع کرد، چطور فکر می کرد...

ته دلش فرزاد رو دوست داشت....انگار رویِ واکنش فرزاد درست حساب باز نکرده بود...فکرش رو هم نمی کرد که فرزاد اسمِ طلاق رو بیاره...

کمی به خودش دلگرمی داد: «فرزاد به خاطر آبروی پدرش هم که شده کوتاه میاد طلاق نمیدهنچ درسته ممکنه مدتِ طولانی بد اخلاق باشه اما.....چشمم کور تحمل می کنم ...فقط طلاق نده...کی جلویِ زبون مامانم رو بگیره ؟؟؟»

افکارش مغشوش و درهم برهم بود. گاهی باز خودش رو نا امید می کرد که نه فرزاد نمی گذره و اشکش در می اومد.

صدایِ زنگِ تلفن حواسش رو جمع کرد نگاهش به ساعت کشیده شد، هنوز 7 نشده بود، سریع گوشی رو نگاه کرد با دیدنِ شماره فرزاد ذوق زده دکمه رو فشرد:

-فرزاد جان! من پیشمرگت بشم کجایی؟؟ فرزاد جونم هر تنبیهی بذاری قبوله، بیا خونه حرف بزنیمفرزاد من غلط کردم ...تو ببخش...

سکوتی که جوابش بود یه آن شکش انداخت که قطع شده، نگاهی به گوشی کرد و دوباره گفت:

-الو...صدام رو می شنوی؟؟

صدای نفس کشیدنِ فرزاد رو شنید. بلافاصله صدای خش دار و سخت و جدیش را:

-اگه فکر می کنی که با یه ببخشید و غلط کردم مسئله تمومه سخت در اشتباهی!!! زنگ زدم بهت بگم که اگه دوست داری تو این شهر بمونی و کار کنی، بهتره بی حرف توافقی جدا بشی....من امروز دادخواست میدم.....عدم تفاهم می نویسم تو هم تایید می کنی....دوست نداری که آبروریزی بشه و حرفت بشه نقلِ دهنِ مردم....

مردم شهر رو که می شناسی.....جون میدن برایِ دعوا، اونم دعوای ناموسی...

بهتره فکر کنند که تو خیلی خوبی....

پوزخندی که زد نیره رو عصبی کرد. خوی آتشینش به جوش اومد اما تا خواست دهن باز کنه فرزاد ادامه داد:

-بذار این زندگی که پایه اش دروغ و ریا بوده بی سر و صدا تموم بشه! اینو بفهم که من دیگه تحمل دیدنت ندارم. امروز وکیل می گیرم که طرفت اون باشه نه من!
نیره با بغض صداش کرد:

-فرزاد..... بذار جبران کنم. تو بری من زندگیم داغون میشهیه فرصت... فقط یه فرصت بده.....

نیره روی دل نازکی شُفقت فرزاد حساب می کرد. غافل از این که خنجر فریب نامردی دلی برای فرزاد باقی نگذاشته بود.

فرزاد کوتاه جواب داد:

-انتخاب خودت بود.

سکوتی که حاکم شد می گفت که فرزاد مکالمه رو پایان داده. نیره اشکش ریخت. انگار تازه متوجه کاری که کرده بود شد..... با سستی از جاش بلند شد و باید از رئیس مرخصی می گرفت... امروز رو نمی تونست سر کار بره... اما زود بود.. هنوز کسی تو اداره نبود.

مانتو و شلواری تن زد مقنعه به سر کشید کُیفش رو برداشت دسته کلیدش رو داخل کیف انداخت. نگاهی به خونه انداخت.... فرزاد انگار که روح خونه رو با خودش برده بود....

با کلافگی دوباره گوشیِ تلفن رو پیدا کردُ یه ماشین خبر کرد. باید می رفت با لیلیا مشورت می کرد شاید اون فکر داشت یا نقشه ای تا بتونه فرزاد رو برگردونه... تو ماشین نشستُ آدرس داد...

خاطراتش رو مرور کرد. کارایی که کرده بود تا فرزاد رو به دام بکشه... صحنه سازیِ که فرزاد می گفت تا مدت ها کاب*و*سش بوده... هیچ وقت فکر نکرده بود که فرزاد این همه فشار رو تحمل کرده....

در واقع نیره طیِ این دو سال و اندی فهمیده بود که به پولِ فرزاد بیشتر از خودش علاقه داره... از این که فرزاد با لجبازی دستِ کمکِ پدرش رو رد می کرد، عمیقا حرص می خورد...

حالا با این وضعی که پیش اومده بود بیشتر از این که نگرانِ از دست دادنِ فرزاد و زندگیِ مشترکش باشه، نگران این بود که مجبوره حقوقش به جای این که خرجِ آلاگارسونش کنه خرجِ مایحتاجِ زندگی بشه!

هنوز هم از تصورِ برگشتن پیشِ لیلیا مور مورش می شد. فکرش به هر سو می رفت که حساب کنه و تخمین بزنه از لحاظِ مالی چی داره و چی نداره!

تنها نقطه قابلِ توجه اقتصادیش طلاها و پس اندازی که داشت بود. با صحبتهای فرزاد متوجه شده بود که بعیده مهریه بده!

در واقع اصرار بر عدم تفاهم و تاییدِ نیره همین بود. فکرش رو که می کرد دید که حق با فرزادِ... بهتره بی سرو صدا و توافقی از هم جدا شن... می دونست حقِ طلاق با مرد و می تونه با ارائه ی مدارک پزشکی کارها رو سریع تر جلو ببره... فعلا نمی خواست کسی بو ببره که بچه دار نمیشه... شاید در آینده کسی اومد تو زندگیش....

از این فکر لبخندی به لبش نشست. خودش هم باور نداشت و خنده اش می گرفت....اما این فکر بد هم نبود آگه کسی رو پیدا می کرد....

از ماشین پیاده شد و زنگِ خونه رو زد. بهجت خانم ، همسایه کناری در رو باز کرد اجبارا ایستاد به احوالپرسی، هنوز احوالپرسی تمام نشده بود که پرسید:

-اول صبح اینجا چیکار داری؟..شوهرت کجاست؟؟ مگه شوهرت ماشین نداره که با آژانس اومدی؟؟؟ مگه نباید الان بری اداره؟؟؟ نکنه اومدی قهر!!!!.....نه چمدون باهات نیست....دختر حرف بزنی ببینم!

نیره فکر کرد دو سالفقط دو سال دور که.....نه یادش رفته که همسایه ها چطور بودند.وای آگه بفهمند که طلاق گرفته.....وای آگه بدونند که چیکار کرده....رسوا میشه رسوای خاص و عام....

سعی کرد با چهره جدی روی این همسایه ی فضول رو کم کنه:

-چرا داستان می سازی؟ امروز با مامانم می خوام بریم جایی نرفتم سر کار!خودم دلم خواست با آژانس پیام شوهرم دیرش نشه!

در با صدای چیک باز شد. نیره عصبانی و در حالی که زیر لب زمزمه می کرد در رو باز کرد و قدم به حیاط گذاشت:

-تو این محل آدم جرأت نداره صبح بیاد خونه مادرش ، صدتا سوال باید جواب بده.

در رو که می بست یه خداحافظِ سر سری نثار بهجت خانم ،فضولِ محله کرد.حالش بد بود با حرفهای بهجت خانم بدتر هم شد.

لیلا درِ حال رو باز کرده خودش جلوی در دست به کمر و غضبناک ایستاده بود.نگاه نیره که به چشم لیلا رسید ، شروع کرد:

-خاک بر سرت که عرضه نداشتی شوهر داری کنی! فکر کرده صوفیا لورنِ که مردا
براش بمیرند.

با کشیدنِ دستش توسطِ نیره به داخل رفتُ در با صدایِ بلندی بسته شد. دستش
رو از نیره جدا کردُ آتیشی تر گفت:

-هان!! چیه؟؟؟ دروغ میگم؟؟؟ کی بود که اینجا زار می زد که من مشکل دارم! مگه آدم
نیستم، دلم خونه و زندگی می خواد!

پس چرا دو سال نشده گند زدی به زندگی؟؟؟ منو ندیدی که چقدر بدبختی کشیدم
! تازه بابات بعد از 20 سال منو ول کرد رفت. نه این که دو سال نشده خوشی بزنه زیرِ
دلمُ هوا بخوره به سرم!

چند فحش رکیک ردیف کردُ و نیره رو مستفیض!

نیره دفاعی نداشت. خود کرده رو تدبیر نبود. فقط باید فعلا زبونِ لیلا رو می بست.

-خب مامان بسه دیگه! راحت شدی اینقدر بارم کردی؟؟

لیلا پوزخندی زد:

-راحت شدم!؟ هه! دختره نفهم 34 سالته هنوز نفهمیدی که این شهر و مردمش
چطورن!

تازه اولِ ناراحتیتِ فکر کردی طلاق می گیریُ خلاص! میرسی به هرزه بازیت!
نیره طوفانی شد:

-من هرزه نیستم! بسه! تو که مادرمی اینو بگی از بقیه چه انتظاری دارم!

لیلا جا نزد:

-فکر کردی اسمِ کاری که کردی چیه؟؟ «نشست رویِ مبل و سرش رو رویِ یه دستش تکیه داد» خودم رو کشتم که کسی نفهمه تو پونزده سالگیت چه غلطی کردی! باهات همراه شدم تا سرِ پسره رو شیره بمالی مجبورش کنی که عقدت کنه و گندِ کارت در نیاد!

این همه مصیبت کشیدم اونوقت توِ نا نجیب با یه پسرهِ الدنگ مثل خودت زندگیت رو به باد دادی!

نیره حرفای مادرش رو قبول داشت. اما آبِ رفته به جوی باز نمی گرده!
-مامان! تورااست میگی! حرفات درست! الان چه خاکی تو سرم بریزم! فرزند گفته امروز دادخواستِ طلاق میده. چه کنم؟؟؟

لیلا ناامید و محزون و عصبانی نگاهش کرد:

-این یعنی مهریه بده نیست نه؟؟؟

-خب من می تونم ادعای مهریه کنم چون حقمه.... اما اگه گوشیم رو به عنوان مدرک ببره و ادعای نامردی کنه چی؟؟

اگه مدارکِ پزشکی رو ببره چی؟؟!

لیلا سری تکون داد: خدا به خیر کنه! شانس آوردی نمی خواد آبروت رو ببره!

نیره ناباور از حرفِ مادرش چشم درشت کرد:

-یعنی تو هم میگی حق داره؟؟

لیلا یکی زد تو سرِ خودش و گفت:



-ای خاک بر سر من که تو اندازه یه گاو هم نمی فهمی! آخه می خوای وایسی تا شوهرت با فضاحت طلاق بده! میری چهار دونه اشک می ریزی و میگی شوهرم رو دوست دارم ، دلش ازم زده شده!

حداقل احترام حفظ میشه! کسی پشت سرت لیچار بارت نمی کنه! صد تا گرگ آماده دریدنت نمیشن! مگه نمی خوای تو اون اداره خراب شده کار کنی!

مگه نباید سر ماه صنار سه شاهی پول تو کیفیت داشته باشی! فکر نکنی میای اینجا سر بار من مفت می خوری مفت می خوابی!

نیره سرش رو بین دستاش گرفت با التماس نالید:

-بسه!! جون هر کی دوست داری بسه! به خدا از دیشب تا حالا مردم زنده شدم. دیگه تو زخم به دلم نزن! خودم حالیم شد چه غلطی کردم. اما چیکار کنم درست نمیشه دیگه!

بخش 12

فرزاد به اصرار مهیار یه لقمه با یه لیوان چای خورد. انگار سنگی راه گلوش رو بسته بود. مهیار آماده شد:

-خب بریم اداره؟؟

فرزاد سری انداخت بالا:

-نه... من باید برم ببینم شهرام کیانپور رو می تونم پیدا کنم یا نه!

مهیار دست به جیب ایستاد. نمی خواست که فرزاد رو تنها بذاره:

-حالا که اینطوره صبر کن من یه خبر بدم که نمیریم اداره و با هم میریم دنبال شهرام! خدا کنه امروز دادگاه نداشته باشه!



شهرام از همکلاس های دبیرستان شون بود که با اتمام درسش به عنوان وکیل پایه یک تو شهر کار می کرد.

فرزاد با سر تایید کرد. انگار جونِ تعارف کردن هم نداشت. از طرفی هم دلش می خواست که امشب برای خانواده اش از وضعِ پیش اومده می گفت، دستِ خالی نباشه!

کمی نگران بود که نکنه به خاطرِ آبروریزیِ این حرفا از فرزاد بخوان که گذشت کنه! کاری که می دونست هرگز انجام نخواهد داد.

از شانسِ خوبش شهرام تازه به دفترش اومده بود تا 12 دادگاه نداشت. پس وقتش رو در اختیارِ فرزاد گذاشت. فرزاد سعی کرد خیلی خلاصه بگه که قصدِ جدایی داره می خواد دادخواست بده.

شهرام مشکوک نگاهش کرد. نوکِ انگشتانِ دو دستش رو بهم رسوند و خیره به فرزاد نگاه کرد. فرزاد دستپاچه با مهیار نگاه می رد و بدل کرد به طرفِ شهرام برگشت:

-چیه؟؟؟ نمی تونی وکالتم رو قبول کنی؟؟ هرچی حق الوکاله ات باشه میدم مشکلی نیست.

شهرام با همون خیرگی و بدون این که لحظه ای چشم برداره گفت:

-من حرفِ پول زدم؟؟؟

مهیار خندید سعی کرد با شوخی جوّ رو تلطیف کنه:

-والا تو حرفی نزدی فقط داری با نگات می زنی مون!!!

فرزاد لبخندی زد اما شهرام نه!!!



-آخه از من می خواین کمک کنم اما منو محرم نمی دونید که اصلِ ماجرا رو بگید.
فرزاد کلافه از جاش پا شد و چند قدمی راه رفت. دستهایش رو پشتِ گردنش قلاب کرد. مستاصل به مهیار نگاه کرد.

مهیار با پلک باز و بسته کردن اطمینانِ خاطری به فرزاد داد.

-بین داداش! خودت که میدونی اینجا شهرِ کوچیکیه و حرف زود پخش میشه! خب... فرزاد هم که میدونی... همه خودشُ خانواده اش رو می شناسن... حق بده که نگران باشه!

شهرام جدی و در حالی که انگار بهشِ برخورد کرده گفت:

-همه اینها که گفتی درست اما... ربطش به من چیه؟؟ من اگه بخوام و کیلش باشم باید به موضوع اشراف داشته باشم... در ضمن حرفی که اینجا زده بشه از اینجا خارج نمیشه!

فرزاد اومد رویِ صندلی رو به رویِ شهرام نشستُ دل رو زد به دریا و از اولِ آشنایی تا دیشب رو برایِ شهرام تعریف کرد.

در آخر توضیح داد:

-از این ماجراها که گفتم جز مهیار کسی خبر نداره... حتی خانواده ام!!!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

شهرام از طرفی برای دوستش که می دونست تمام عمرش سالم زندگی کرده ، ناراحت شد. و از طرفی به این ماجرا از بُعد حقوقی نگاه می کرد تا بتونه بیشترین کمک رو به فرزاد بکنه!

با حرفهای شهرام نورِ امیدی تو دلِ فرزاد پیدا شد که این غائله بی سرو صدا تمام بشه!

از دفترِ شهرام که بیرون اومدند.گوشیِ فرزاد زنگ خورد.

اسمِ لیلا که ظاهر شد،خواست ردِ تماس بده که مهیار نداشت:

-بهتره جواب بدی ببینی حرفش چیه؟

فرزاد موافقتش رو با انگشتی که رویِ آیکون سبز کشید نشون داد...

صدایِ لیلا که معلوم بود تو خیابون هست به گوشش رسید.

-بله....لیلا خانم من صدات رو دارم...

لیلا با دو بار الو گفتن بالاخره جایی ایستاد که صدایِ فرزاد رو درست بشنوه!بی مقدمه رفت سرِ اصلِ مطلب:

-فرزاد جان!پسرم!من شرمنده ام برای کاری که نیره کردهشما حق داری که ناراحت باشی!اما اگه رویِ منِ پیرزن رو بگیری و ببخشی تا عمر دارم مدیونت میشم!

فرزاد ناراحت از این که نمی تونه و باید حرفِ این بزرگتر رو زمین بذاره جواب داد:

-لیلا خانم...شرمنده که نمی تونم روتون رو بگیرم.....کاری که نیره کرده قابلِ اغماض نیست....حداقل برایِ من نیست...نمی تونم بی خیال باشم...اونوقت خودم انگار تو جهنم زندگی می کنم.

لیلا که می دونست فرزند کوتاه بیا نیست فقط می خواست حداقل کاری که از دستش برمیاد رو انجام بده....

آهی کشید:

-باشه تو راست میگی پسرم من نباید توقع داشته باشم.....این دختره.....حقش هرچی سرش بیاد.خواستم رو بزنم شاید افاقه کنه!!!

فرزاد از شنیدن کلمه زشتی که لیلا به نیره نسبت داد یه لحظه رنگ عوض کرد.بقیه حرف لیلا رو درست حسابی نشنید.جواب خداحافظیش رو هم اینقدر یواش داد که مطمئن بود لیلا نشنیده!!!

زیر لب غرزد که این چه کلماتیه که به کار می بره...مهیار خندید یکی به بازوش زد:
-پاستوریزه بدبخت!!!

لب فرزاد هم به خنده باز شد.به پیشنهاد مهیار و کمکش کارها رو طوری ردیف کرد که تا یکی دو هفته آینده بیشتر بیرون از اداره و سر پروژه باشند. راه برخورد احتمالی با نیره کم بشه!

غروب فرزاد از مهیار تشکر کرد و به سمت خونه پدرش راه افتاد. از صبح که مهیار پرسیده بود، به خانواده ات چی میگی؟؟؟فکرش مشغول چگونگی توضیح موضوع بود.هرچند صریح سریع به مهیار جواب داده بود که: حقیقت رو میگم!اما.....

حالا که به خونه نزدیک می شد،متوجه شده بود که چه کار سختیست بیان بی کم و کاست حقیقت.....مرتب با خودش تکرار می کرد که حقشونه که بدونند.باید از ماجرا خبر داشته باشند که بتونند جلوی حرف حدیث احتمالی در بیان اذیت نشن!

زینت از این که دید باز فرزند تنهاست نیره نیومده ، دلگیر شد. کمی که از ورودش گذشت نه به رسم گله اما به سوال، پرسید:

-مادرا! نیره از ما ناراحته که الان مدتیہ سری به ما نزده؟؟؟

فرزاد ترجیح داد فقط به مادرش توضیح بده و مادر برای بقیه بگه، در غیبتِ فرزاد... شاید این گونه تحملِ دردِ نامردی دیدن کمتر می شد... سعی کرد ماسکِ بی تفاوتی بزنه و بغضی که از دیشب تو گلوش جا خوش کرده بود رو با بزاقِ دهنش قورت بده...

دهن باز نکرده صدایِ ورودِ فریبا و بچه ها اومد. زینت فهمید که فرزاد آماده گفتنِ حرفِ مهمی بود. برایِ همین سریع فرنوش رو صدا کردُ بچه ها رو بهش سپرد تا تو آشپزخونه بهشون شام بده و تاکید کرد که تا نگفته طرفِ سالن نیان... فریبا هم با اشاره مادر گرفت که فرزاد حرفی داره که باید زمینه فراهم بشه...

سریع به آشپزخونه رفتُ دستی کمکِ فرنوش دادُ سفارش های مادرانه نثارِ رادین و راشین کرد با سینی چای واردِ سالن شد. چای رو جلویِ مادر و برادرش گذاشت و رویِ نزدیکترین مبل بهشون نشست!

فرزاد نداشت که چیزی تمرکزش رو بهم بزنه سریع شروع به صحبت کرد: از روزی گفت که آزمایشِ به دستش رسید. هرچی به دیشب نزدیکتر می شد بغضِ صدایش بیشتر و سرش خمیده تر می شد....

انگار خطا کرده و شرمنده اس! زینت اشکش رو پاک کرد. اما سکوتش رو نشکست تا فرزاد کامل بگه و خالی بشه!

فرزاد آخرین جمله رو مبنی بر اقدام به طلاق نیره گفتُ نقطه گذاشت ته حرفش.... فریبا به شدت عصبانی بود شاید از خودِ فرزاد بیشتر... شروع کرد به بد و بیراه گفتن به نیره:

-دختره تازه به دوران رسیده ...اومد پیش تو آدم شد..قبلش نمی دونست مارک چیه و به چی میگن برند...صدقه سر پولی که تو دست بالش ریختی مارک پوش شد....
فرزاد بی حوصله سری تکون داد:

-تو رو خدا ادامه نده فریبا!!من از دیشب تا حالا لحظه به لحظه زندگیم رو مرور کردم.فکر می کردم نیره خودم رو می خواد.....تو هر برهه از زندگیم در برابر کمک بابا مقاومت کردم.....فقط برای این که شک نکنم که به خاطر پول باباس توجه و مهربونیش....

به جز اداره کلی پروژه انجام دادم و کار کردم که نیره به حقوقش دست نزنه.هر روز تو آرایشگاه بود کلی هزینه رنگ و کرم کوفت زهرمار می داد، یه بار ازش ایراد نگرفتم که چرا!!!!

اما حالا فهمیدم که نیره آدم درست زندگی کردن نبود.....تو زندگیش عادت کرده بود که به همه دروغ بگه....کلک بزنه...سنش رو کم نشون بدهمودب نیست مودب نشون بدهاز حیا و نجابت بهره ای نداشت اما جلوی من جوری رفتار کرد که فکرش هم نمی کردم که روزی خطا کنهآره آبجی!چیزهایی که تو می خوای بگی من دو ماهه تو ذهنم وول می خورند.دیشب تا صبح از روی هر کدوم صدبار جریمه نوشتم....

باید یادم بمونه که چیکار کردهیادم بمونه اگه التماس و اظهار پشیمونی کرد ،بفهمم که یه بازی جدیده!!

فقط محض اطلاع تون گفتم که اگه فردا روزی تو خیابون کسی بهتون گفت فرزاد نامردی کرد زنش رو طلاق داد به خاطر بچهبحث نکنیدفقط بگید بله شما درست می گید...همین...

فرزاد می گفت اشکِ زینت و فریبا رویِ گونه هاشون رو خیس کرده بود. فرزاد از جاش بلند شد:

-مامان آگه بشه من این مدت تو اتاقم بمونم تا برنامه طلاق قطعی بشه و نیره وسایلیش رو از اون خونه ببره!!

زینت هم از روی مبل پاشد فرزاد رو در آغوش گرفت. تا نشون بده در عینِ همدردی، همراه و یاورِ پسرش هست حمایتش می کنه!
فریبا هم اومد کنارشون و دستش رو گرفت:

-داداشم خودت رو ناراحت نکن! اونقدر که اون ضرر کرده تو سود کردی! درسته دو سال عمر و احساسات رو گذاشتی اما بازم تو زیان نکردی.....چشمت باز شده و تجربه به دست آوردی هرچند تجربه تلخی بود.

فرزاد با تکونِ سرش تایید کرد. انگار باری از دوشش برداشته شده بود. با درد و دل غمِ دلش سبک شد...

بخش 13

نیره مثل هر روز به اداره می رفت و بر می گشت. بنا به حرفِ فرزاد فعلا تو خونه خودشون مونده بود. اما به فکر بود که خونه کوچیکی برای خودش دست و پا کنه! تحمل اون محله و غرغرای مداومِ لیلا رو نداشت.

حالا که نادر و نادره هم از موضوع با خبر شده بودند، دیگه بدتر بود.... دستش به پاش می خورد یکی شون طعنه ای بهش می زد. همین باعث شد که نیره از خونواده اش دوری کنه!



اصولا چون آدم بی خیالی هم بود. زیاد خودش رو درگیرِ غم و غصه هم نمی کرد. فهمیده بود که فرزاد بیشتر خارج از اداره کار می کنه... وقتی هم از دور می دیدش اینقدر اخم هاش تو هم گره خورده بود، که می ترسید بهش نزدیک بشه!

فرزاد تماس هاش رو جواب نمی داد. پیام هاش رو پاسخگو نبود... نیره با این که فرزاد تقاضای طلاق داده بود، اما می خواست تلاش کنه شاید... پولی از فرزاد می گرفت.

طلاها و پس اندازش با هم چیزی حدود 50 میلیون می شد. اگه خونه می گرفت قسمتِ عمده اش بابت پولِ پیش و وسایل می رفت. چون جهیزیه نداشت پس نمی تونست ادعای وسایلِ خونه رو داشته باشه...

لیلا فکر می کرد که نیره بعد از طلاق برای زندگی به خونه اون میاد... اون هم برای پولِ نیره یه برنامه هایی برای خودش چیده بود...

نیره حالا که فرزاد نبود یه احساسِ رها شدگی داشت. انگار از قید و بند آزاد شد. سعی کرد دوباره با علی تماس بگیره... علی دنبالِ دردسر نبود. نیره وقتی دید با علی به جایی نمی رسه... دنبالِ کیسِ جدیدی رفت...

در واقعِ نیره از این که طلاق بگیره ناراحت نبود... شاید روزایِ اول کمی پشیمون بود اما سرسختیِ فرزاد و پافشاریش رو طلاق رو که دید... بهش برخورد... از نظرِ خودش کارش اینقدر بد نبود که فرزاد داشت برخورد می کرد...

با لجبازی و خودسری به خودش می گفت: فکر کرده کیه؟؟ من بخوام بهتر از فرزاد رو تور می کنم! این طرزِ فکرِ نیره رو به سمت سقوط و تباهی سوق می داد... دوری کردن از خانواده اش هم امکانِ بیشتری بهش می داد تا به طرفِ کارایی بره که همیشه وجودِ لیلا مثلِ یه بازدارنده قوی عمل می کرد...

دیگه بحثِ دوستیِ معمولی با مردها نبود.....نیره حالا حس می کرد که احتیاج به تفریحاتی داره که همیشه ازش به دلایل مختلف محروم بوده....تفریحاتی که فکر می کرد تو شهرِ کوچیکشون نیست تازه متوجه شده بود...کم هم نیست ...فقط باید آدمش رو بشناسی باهاش همراه بشی....

تو یکی از جلسات دادگاه که مثل همیشه فرزاد حضور نداشت و وکیلش به جاش اومده بود...نیره با مهارت نقشِ یه زنِ مظلوم و فداکار رو بازی کرد....روبه قاضی و وکیلِ فرزاد گفت:

-آقای قاضی! من شوهرم رو دوست دارم اما چون دیدم دلش دیگه با من نیست راضی شدم به طلاق! این که شما برای ما جلسه حل اختلاف بذارید فایده ای نداره...چون من دلم نمی خواد به شوهرم سخت بگذره، منو نمی خواد اشکال نداره من از زندگیش میرم بیرون...فقط می خوام برای این که بتونم از پسِ زندگیم بر بیام یه پولی بهم تعلق بگیره.....اجرت المثلی یا مهریه ای...

در جوابِ قاضی که گفته بود شکایتی داری...طوری نقش بازی کرده بود که شهرام شک کرده بود واقعا این زن نامردی کرده؟؟؟؟

نیره بیشتر منظورش رسوندنِ حرفش به گوشِ فرزاد بود ...با شناختی که از فرزاد داشت می دونست اینقدر مهربون هست که نیره رو بی پول رها نکنه!

اصرارِ لیلا به نیره که تنها نمونه و به خونه برگرده بی فایده بود.نیره از طریقِ یه دوستِ قدیمی که تو فضایِ مجازی پیداش کرده بود و ارتباطش رو تو این روزهای تنهایی بیشتر نموده بود در مسیری پا گذاشته که تماما هیجان بود.....

نیره 34 ساله فکر می کرد دورانِ جوونیش رو بی ثمر از دست داده! تو این روزها با همراهیِ محبوبه دوستِ جدیدش افقهای جدیدی از خوشگذرونی رو یافته بود.....دوره ها و شب نشینی هایِ به ظاهر زنونه.....پیک نیک هایِ اسماً سالم.....

نیره دنیای جدیدی کشف کرده بود که از قانون های فرزاد و نقشه ها و دروغ های لیلا خبری نبود.....یه آزادی بی قید و شرط از نظر نیره اما در اصل.....یه بی بند و باری محض....

محبوبه خیلی با احتیاط نیره رو وارد این گردونه کرده بود.....قبل از رو شدن ارتباط با علی، فقط تو فضای مجازی و با تبادل فیلم ها و عکس هایی که نیره می دونست فرزاد اگه ببینه واکنش شدیدی نشون میده، این ارتباط شکل گرفته بود.....

شاید یکی از عواملی که باعث شد نیره به عنوان تحریک حسادت فرزاد، با علی دوستی کنه، همین محبوبه و گروهش فیلم هاش بود.....

واکنون با تنها موندن، نیره فرصت پیدا کرد که تو چند مهمونی و پیک نیک تو باغ های اطراف شهر شرکت کنه! نیره همیشه این حسرت رو داشت که مورد توجه مردان باشه...همیشه این تصور رو داشت که به خاطر قیافه معمولی و نازیبایی که داره هیچکس بهش توجه نشون نمیده....

فرزاد هم که از روی سادگی جذبش شده بود بعد از ازدواج و سرد شدن فرزاد، باز هم این حسرت به دلش بود. چون می دونست فرزاد رو با دروغ به دست آورده که اگه اون دروغ نبود، شک نداشت که فرزاد آدم ازدواج با نیره نبود...

بهر حال همه عوامل دست به دست هم داده بودند و نیره رو با این گروه ناسالم همراه کرده بود....گروهی که گاهی خود نیره از روابط بی بند و بار بینشون هراسون می شد.

اما دل پا پس کشیدن نداشت. روح سرکشش به این قبیل کارها تمایل بیشتری داشت تا ساده و سالم زیستن....و این رفت و آمدها احتیاج به پول هم داشت تا با بهترین لباس ها و بهترین آرایش ها خودنمایی کنه.....

شاید همین احتیاج به پول بود که کم نیره رو از خطِ درست کار کردن به سمتِ تن به بدترین کارها دادن برای پول کشوند....هرچند این راهی نبود که از اول ته خطش مشخص باشه! راهِ پر زرق و برقی بود که فعلا فقط حسرتها و عقده های نیره رو نوازش و درمان می کرد.

لیلا با بدبینی به تغییراتِ نیره که تازگی بیشتر به چشمش می خورد نگاه می کرد. با نگرانی به نادره می گفت از این کارای نیره می ترسه!

نیره بعد از اداره به آرایشگاه رفته بود. رنگِ تازه ای به موهاش زده بود. یه رنگِ فانتزی، صورتیِ آدامسی، ناخنش رو اینبار گفته بود بلند و تیز براش درست کنه! لاکِ مشکی و نقره ای که رویِ ناخن زده بود، دستهاش رو مثلِ دستای جادوگرانِ کارتون ها کرده بود.... شب می خواست به یکی از شب نشینی های محبوبه بره ... پس بهتر بود یه سری به لیلا می زد و یه جورایی خیالش رو راحت می کرد.... یه وقت به سرش نزنه و شب پشتِ درِ خونه پیداش بشه...

واردِ خونه که شد و شالش رو در آورد، لیلا و نادره دهنشون باز موند.... باورشون نمی شد که نیره همچین رنگی رو زده باشه.... تو شهرشون واقعا این رنگ یه تابو بود... یه رنگ که مخصوصِ زنانِ معلوم الحال!!!

با ذوق دستی به موهای پرپشتش کشید قری به دستش داد تا ناخن هاش رو هم به نمایش بذاره و گفت:

-چطوره؟؟ خوب شده نه؟؟؟ خودم که کیف کردم!! ناخنم رو دیدین!!! بی شرف کارش خیلی خوبه، پول خوب می گیره اما کارش حرف نداره! نادره بیا ببرمت یه رنگ به موهاش بزن... ناخن چی؟؟ دوست نداری بکاری؟ خیلی خوب میشه!!

کلمات رو پشتِ هم ردیف می کرد. اجازه نمی داد که کسی جواب بده! انگار نمی خواست حرفی رو که تو چشماشون بود به زبون بیارن!



اما لیلا کسی نبود که نیره بتونه ساکت نگهش داره....درسته بد دهن بود و عصبی
!درسته که فحش و حرفِ رکیک، نُقل و نبات بود تو دهنش اما....زنِ بدی نبود...سالم
زندگی می کرد...حتی بعد از رفتنِ شوهرش هم پا کج نداشته بود...شاید اگه کسی
بود که راهنمایش می کردُ می تونست عصبانیت هاش رو کنترل کنه، شوهرش
هیچوقت ترکش نمی کرد.

لیلا با هرزگی کنار نمی اومد.اینو نیره هم می دونست.

لیلا با تشر حرفِ نیره رو قطع کردُ بی رودروایسی گفت:

-چرا رنگِ مویِ زنِ خرابا رو رو سرت گذاشتی؟؟برگرد همون خراب شده و درستش
کن!

فکر کردی داری طلاق می گیری یعنی بی صاحب شدی!می خوام این موهای زشتت
رو به کی نشون بدی که ذوقش رو می کنی....اون شوهرِ بیچاره ت حق داره که نخواد
تو روت هم نگاه کنه!

خاک تو سرِ بختِ من که تو شدی دخترم.....یه عمر راست رفتم که کسی کج پشتِ
سرم نگه!!!این نادره بدبخت رو انداختم زیرِ دستِ فرامرز که کسی اسمش رو کم و
زیاد نیاره....با بیچارگی تو رو جمع کردم که کسی نفهمه خیریت کردی...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

هر غلطی کردم تا کسی اسمتون رو نیاره و بگه پدر بالا سرشون نبود. اونوقت تو تو
این دوماه که داری طلاق می گیری اونم با گندی که زدی، به جای این که آسته بری
آسته بیای که کسی خبر نشه....مو صورتی می کنی و دادار دودور راه میندازی که
چیو بگی؟؟؟هان!!

لیلا گزش رو گرفته بود می تازوند دلش از این که نیره فرزند رو از دست داده بود پر بود. اما غلطی که نیره کرده بود جای هیچ تلاشی رو نمی داشت... برای رو انداختن، برای وصل مجدد....

نیره ابرو درهم کشید با تغییر جواب داد:

-چه خبره مامان؟؟ توپت پره!! دلت از چی می سوزه؟؟ اونطور که نقشه کشیده بودی از فرزند بهت نماسیده... فکر کردی مثلا پسر حاج فخار میاد خونه به نامت می کنه..... هه یا هرماه حسابت رو پر می کنه.... نه خیر من اگه تا ده سال دیگه هم زن فرزند بودم هیچی بهت نمی ماسید.... اینقدر مغرور بود که یه قرون زیر دین پدرش نره.....

اشتباه کردیم باید می رفتیم سراغ فرهاد... اونکه از مال پدره به همه جا رسیده.... اما من غصه این چیزا رو نمی خورم... دو روزه دنیا رو می خوام هر جور که عشقم می کشه زندگی کنم!

رنگ موهام مثل هرزه هاس؟؟؟ خب باشه! هرزه ها هم آدمن! شاید خوشتر از من و تو زندگی کنند...

نادره با بهت کمی خجالت از حرفهای خواهرش گفت:

-نیره خجالت بکش! این چه حرفایی که می زنی! آخه ناسلامتی تو تو این شهر داری زندگی می کنی و کار می کنی! بیشتر با مردم در تماسی! چرا می خوای انگشت نما بشی!

خواهر من اگه مامان چیزی میگه برای خودت! حالا که داری طلاق می گیری دیگه خودت با این کارها وجهتو خراب نکن!

نیره عصبانی گوشش از این حرفا پر بود... شالش رو سرش کرد کیفش رو برداشت به سمت در حرکت کرد. دم در برگشت به طرفشون گفت:

-برام مهم نیست که خاله زنکهای همسایه چی پشتِ سرم میگوین! از این به بعد من همینم دوست دارین پیام و برم دوست ندارین هم میرم پشتِ سرم هم نگاه نمی کنم. تو بهت حیرتِ نادره و لیلا در رو بهم کوید رفت.....

بخش 14

فرزاد و مهیار تو دفترِ شهرام نشستند صحبت می کردند. در واقع شهرام داشت گزارشِ دادگاهش رو می داد....شهرام کمرش رو به صندلیِ پشت بلند ریاستیش تکیه داد و گفت:

-فرزاد خانم بعدِ طلاق باید بره با مادرش زندگی کنه؟؟؟ انگار این موضوع اذیتش می کنه!

فرزاد با فکر به نسیم که اونم بعد از طلاق برگشت به خونه پدرش..جواب داد:

-آره....پس کجا بره؟؟

شهرام شونه ای بالا انداخت:

-نمی دونم حس کردم دوست نداره و راضی نیست و مطرح کردنِ اجرت المثل بیشتر برایِ مستقل زندگی کردنش باشه!!!

فرزاد سرش رو تکون دادُ یه نمی دونم زمزمه کرد.

از دفترِ شهرام که بیرون اومدن به مهیار گفت:

-مهیار میشه فهمید که الان نیره تو اداره هست یانه؟

مهیار متفکر نگاهش کرد و جواب داد:

-شدن که میشهاما علتش.....چرا مهمه که بدونی؟؟؟

فرزاد دستی پیشونیش کشید:

-می خوام برم خونه وسیله بردارملباسهام رو بیارم.....این مدت با لباس هایی که خونه مامان اینا داشتم سر کردم و یکی دو تا هم خریدم.نمی خوام غافلگیر بشم با دیدنش تو خونه....

مهیار گوشیش رو در آورد با یکی از همکارا تماس گرفت آمار نیره رو پرسید.خیال فرزاد رو راحت کرد که تو اداره مشغول و فعلا سرش شلوغه!!!

از هم جدا شدند و مهیار به اداره رفت فرزاد به طرف خونش روند.کلید که انداخت وارد خونه شد،انگار کسی قلبش رو فشرد....

خونهاحساس خونه و مأوا و پناهگاه رو نداشت....فرزاد تازه متوجه شده بود که این خونه هیچ خاطره خوبی رو درون خودش نداره....انگار وارد خونه غریبه شده بود.همون حس بد مزاحم بودنهمون حسی که می گفت: تو متعلق به اینجا نیستی....

نگاه سریعی به فضای سالن و آشپزخونه انداخت به طرف اتاق خواب رفت....تو چهار چوب در ایستاد....حالا حس فشردن گلویش رو داشت....سعی کرد بدون خیره شدن و نگاه کردن به گوشه و کنار اتاق در کمد رو باز کنه و لباس هاش رو برداره... لباس ها رو که از کمد بیرون آورد...فضای خالی لباس ها باعث شد چشمش به لباس های نیره بیفته...

اشتباه نمی کرد...لباس های جدید ...لباس های باز با رنگهای جیغ....خون به مغزش هجوم آورد....نمی دونست حرفهای نیره که از یه ارتباط تلفنی می گفت...یا پیام هاش که التماس می کرد فرزاد بگذره و ببخشه...رو باور کنه و یا....

این لباس ها نشون می داد که نیره زیاد هم از این جدایی ناراحت نیست....فرزاد
 نگاهی چرخوند تو اتاق و روی تخت و میز آرایش و.....

نه دلش نمی خواست چشمش به این وسایل هم بیفته !! این خونه جایی نبود که دلش
 بخواد دوباره شبش رو توش سر کنه...

انگار که از خاطره های نیره هم خسته بود....دلش نمی خواست چیزی اونو به یادش
 بیاره....فکر کرد که همه وسایل خونه رو عوض کنه....اما نهاین خونه هیچ وقت
 آرامشی براش نداشت.

پووفی کشید سریع چمدون رو از کمد بالا در آورد و لباسها رو تو چمدون روی هم
 و بدون دقت گذاشت....تند تند حرکت می کرد و وسایلش رو بر می داشت....به قصد
 دو سه تیکه لباس اومده بوداما.....

فضای خونه نفشش رو بند می آورد.فهمید برگشتن به این خونه اشتباه محضه!!!یه
 مرگ تدریجی...یه خودزنی.....برای کسی که ارزش نداشت.

مدارکش رو از تو کمد برداشت .چشمش به جعبه طلاهای نیره افتاد...بازش کرد،خالی
 بود...

دلش نخواست که ذهنش رو مشغول این کنه که با طلاها چیکار کرده...هرچند می
 دونست قسمت اعظم طلاها همیشه دست لیلست!

شونه ای بالا انداخت تا ذهنش رو هم بی خیال نیره و کارهاش کنه!خودش هم
 متعجب بود که چطور اینقدر زود نیره از فکرش بیرون رفته....انگار که از اول جایی
 نداشته و به زور خودش رو جا کرده.....

از خونه که اومد بیرون چمدون و وسایلِ دیگه رو تو ماشین گذاشت، احساس کرد فشار از روی سینه اش برداشته شد.....سریع به مهیار خبر داد که از خونه خارج شده و به طرفِ خونه پدرش میره....

زینت با دیدن چمدون و وسایلِ بغض کرد..اما نخواست که فرزند رو ناراحت کنه! می دونست فرزند به شدت تحت فشار و زود رنج شده...

کمکش کرد و لباس ها و وسایلیش رو سر جاشون چید.فرزند بالای صندلی رفته بود تا چمدون رو تو کمد بذاره، باحرفی که زینت زد تکونی خوردُ برگشت به مادرش نگاه کرد:

-چی؟؟؟ چی گفتی؟؟؟

زینت دستپاچه گفت:

-هیچی مادر!گفتم اگه دلت بخواد واحدت خالیه و می تونی وسایلت رو بیاری و بری تو واحدت.....البته اگه دوست داشته باشی...خب...فکر کردم تو یه اتاق راحت نباشی...هر جور خودت دوست داری...

فرزند انگار مدت‌ها بود از یاد برده بود که واحدی داره و می تونه ازش استفاده کنه!رگِ لجبازیش داشت می زد بالا که خودش به خودش نهیب زد:«با لجبازی چی به دست آوردی غیر از دو سه سالِ سوخته که الان دوباره می خوای شروع کنی»نفس عمیقی کشیدُ کارش رو تموم کردُ از بالای صندلی پایین اومد..

زینت نگران بود که باز فرزند لج کنه و از این اتاق هم بره....دلش نمی خواست که دوباره بینشون فاصله بیفته!!!



آرزوش این بود که روزی بچه فرزاد هم کنارِ نوه های دیگش بازی کنه!!! دلش خوشی و شاد بودنِ فرزاد رو می خواست... چیزی که تو این سه سالِ ارتباطش با نیره ندیده بود... به وضوح مشخص بود که فرزاد با نیره خوشحال[ُ] خوشبخت نبود....

فرزاد نگرانی و دلهره مادرش رو که احساس کرد ، دلش گرفت... دست انداخت دورِ شونه مادرش[ُ] شقیقه زینت رو ب*و*سید[ُ] آروم گفت:

-قربونت برم ...خودت رو ناراحتِ من نکن...برایِ واحد هم بذار کارای طلاق قطعی بشه ، بعد تصمیم می گیرم....فعلا همین جا راحتم...

زینت نفسِ راحتی کشید[ُ] ب*و*سه ای رویِ گونه فرزندش گذاشت[ُ] با کفِ دست اشک از چشماش پاک کرد:

-خدا می دونه چقدر دلم می خواد راضی[ُ] خوشحال باشی..

فرزاد کمی به خودش فشارش داد:

-درست میشه مامانمی گذرهتموم میشه این روزا...

بیشتر انگار با خودش واگویه می کرد تا با زینت حرف بزنه! تکرار می کرد تا دلش آروم بگیره که این روزای سخت میره و روزای شادشاید...شاید یه روزی جاشون رو بگیره!

صدایِ بچه ها نشون از ورودشون داشت. صدایِ سمانه که با قربون و صدقه به رادین تذکر می داد مواظبِ بچه باشهصدایِ فریبا که به راشین قولِ رفتن به پارک رو می داد...صدایِ فرنوش که به شوخیِ غر می زد :باز اومدین من خیرِ سرم امسال کنکور دارم...

همه اینا نشونه یه زندگی خانوادگی داشت. گرم.... پر محبت که خوشی رو زیر پوستش تزریق می کرد آه پر حسرتی که اجازه داده بود نیره از این محفل گرم صمیمی دورش کنه....

با خنده به زینت گفت: بریم بینم این وروجکا چی میگن!!!

زینت خدارو شکر کرد لبخند زد:

-خونه بدون این وروجکا صفا نداره....

پیشنهاد مهیار به فکر فرو بردش... به نظرش خوب بود. فقط نمی دونست تو آینده شغلیش چه تاثیری می ذاره... مهیار داشت با آب و تاب توضیح می داد:

-به نظرم که عالیه... یه فرصت بی نظیر... هوم... تو چی میگی؟؟؟ میری یا نه؟؟

فرزاد من منی کرد:

-اوم... نمی دونم چی بگم! به نظر که خوب میاد.... اما اگه موقعیت اینجا رو از دست بدیم چی؟؟

مهیار شونه ای بالا انداخت:

-بهر حال هر کاری یه ریسکی داره! آدم باید برای پیشرفتش ریسک کنه یا نه؟؟؟

-تو چی؟؟ خودت راضی هستی از اینجا بری؟؟؟ سیمین چی؟ راضیه؟؟؟

مهیار که انگار فکراش رو خوب کرده بود و با اطمینان حرف می زد جواب داد:

-بین فرزاد... من هم می دونم رفتن به یه محیط جدید و با یه سری افراد تازه کار کردن آسون نیست اما... به نظرم برای آینده مون لازمه! فکر کن ما بتونیم شرکت خودمون رو داشته باشیم.... چقدر عالی میشه!!

دور نمایی که مهیار ترسیم می کرد ، لذت بخش بود...یه شرکت و یه کار مستقل...شاید دوری از این محیط برای فرزند بهتر بود سریع تر زخماش ترمیم می شد...

جایی که اسمی از نیره و کاراش به گوش نمی رسید.

دستی به شونه مهیار زد:

-تا فردا بهت خبر میدم! بذار خوب فکرام رو کنم که اگه راه افتادم تردید تو کارم نباشه!

مهیار خندید:

-دمت گرم ...خوب فکر کن...اما تنهام نذار....

از هم خدا حافظی کردند فرزند با فکری مشغول به طرفِ خونه روند.

بخش 15

نیره اون دعوا رو بهونه کرد دیگه طرفِ خانواده اش نرفت. جوابِ زنگهایِ نادر و نادره رو یکی در میون می داد. قرار بود که هفته آینده آخرین جلسه دادگاه برگزار بشه...احتمال می داد که حکمِ طلاق رو بده و تموم بشه همه چی....

کم کم باید دنبالِ خونه می گشت...برعکسِ فرزند، نیره اون خونه رو دوست داشت...حاضر بود که از فرزند اجاره اش کنه!!!

اما می دونست غیرِ ممکنه! بهتر بود که جایی می رفت که کسی نمی شناختش، هرچند تو این شهر یه کم بعید بود ...اما می تونست به محله های جدیدی که به حومه شهر نزدیک بود بره....

هم قیمت مناسب تر بود هم امکان شناساییش پایین می اومد... سیگاری در آورد و روشن کرد. پوکی زد کمی گلویش سوخت... سرفه ای کرد ادامه داد. تازه شروع کرده بود هنوز به دود و نیکوتینش عادت نداشت....

اینم از توصیه های محبوبه بود که به عنوان کلاس ازش یاد می کرد... که مردا دوست دارن زن تو این چیزا پایه باشه..... نوشیدنی هم تازه داشت امتحان می کرد.....

هر چیز ممنوعه ای برای نیره هیجان داشت جذبخش می کرد..... انگار نوجوونی بود که از سخت گیری های خانواده اش دست به لجبازی سرکشی می زنه.....

گوشی رو برداشت تا با محبوبه هماهنگ کنه که شب نشینی رو از دست نده شب نشینی به گفته محبوبه تو خونه یکی از پولدارایی برگزار می شد که بیشتر در سفر بود فقط یکی دو ماه در سال به اینجا می اومد.....

نیره رویای تور کردن رابطه با همچین کسی رو تو سر داشت... با مشخص شدن ساعت رفتن به اتاق رفت تا آماده بشه.... آمادگی برای سقوط هرچه بیشتر.....

بالاخره قاضی حکم رو داد..... نمی دونست حسش چیه؟؟؟ کمی احساس ناراحتی می کرد..... اما فقط کمی..... بیشتر حس رها شدگی داشت.....

وکیل فرزاد برای دو روز دیگه تو محضر قرار گذاشت. با تمسخر به شهرام گفت:

-ببینم آق وکیل! خود فرزاد روز محضر میاد یا شما به جاش طلاق میدی...

شهرام از لحن حرف زدن نیره خوشش نیومد... تواین مدت هم متوجه شده بود که نیره خیلی ماهرانه و زیر پوستی سعی در جلب توجهش رو داره....

همین باعث می شد بیشتر بدش بیاد از زنی که هنوز زن دوستش محسوب میشه اما در تلاش از راه بدر کردنش هست.....

مخفیانه از مهیار پرسیده بود که این اولین بار که نیره نامردی می کنه؟ وقتی تعجب مهیار رو از سوالش دید، سری تکون داد با تاسف گفت:

-حیف فرزند...زنه رسما خرابه! تو دادگاه رسما داشت نخ می داد...

مهیار هم متاسف جواب داد:

-واقعا حیف فرزند که گیر این عفریته افتاده!!!

نیره از واکنش شهرام رو ترش کردنش فهمید که اینم از قماش فرزند و به دردش نمی خوره...بیشتر دوست داشت سر به سر بذاره و اذیت کنه...اما

بیشتر شخصیت یه زن هرزه رو به نمایش می گذاشت که فقط تو همون محفل های محبوبه و دوستاش خریدار داشت نه برای مردم مقید حسابی شهر...

شهرام خیلی کوتاه جوابش داد:فرزند خودش حضور داره...

سریع با یه خداحافظی سرد و کوتاه رفت.نیره خندید...هه پس بعد از سه ماه چشممون به جمال آقا فرزند روشن میشه...یه لحظه احساس کرد دلش برای فرزند تنگه....

با تماس محبوبه و شوخی و خنده ها و وعده یه مهمونی دیگه...فرزند از یاد رفت.نیره غرق خوشی های کاذب شد.

روز محضر محبوبه همراهِش کرد هر دو لباس های تنگ و تو چشمی پوشیده بودند.موی صورتی نیره با صورت آرایش کرده و مانتو سرخابی به سنش نمی اومد.به جای این که ملاحظتی بهش بده ...یه جور خاص بد جلوه می داد...

فرزند با شهرام اومده بود.وقتی نیره فرزند رو به محبوبه نشون داد،واکنش محبوبه اصلا خوشایندش نبود:

-اوه لا لا!!! چه جیگری!!! نیره زودتر نشونش می دادی شاید می شد یه قدمی برداشت... اوف خدا... تپیش رو... اوم... چه قد و بالایی..

نیره عصبی از حسادتی که به دلش چنگ انداخته بود جواب داد:

-هه... زیادیت میشه... رو دلت می مونه... همونطور که رو دل من موند... حالا مجبورم پیش بدم....

محبوبه از قیافه نیره فهمید حسودی کرده یکی به بازوش زد:

-بیخی بابا.... اینطور که تو میگی فقط قیافه داره اهل حال نیست... ول کن امشب رو بچسب... بچه ها می گفتن دو سه تا جیگر جدید امشب هستن میریم تو کارشون ببینیم چی میشه....

این حرف محبوبه یه کم از حسادتش کم کرد. یه لحظه از ذهنش گذشت تا سه ماه و ده روز دیگه من هنوز زن فرزاد حساب میشم. میشه که برگرده؟؟؟

نیره یه کم با خودش فکر کرد... نه دلش نمی خواست به زندگی با فرزاد برگرده... دلش می خواست این دنیای جدید رو بیشتر کشف کنه و بیشتر غرقش بشه....

وقت امضا نیره غافلگیر شد. فرزاد خونه رو به نامش کرد و همه وسایل رو بهش بخشید. یه آن بغض گلوی نیره رو چسبید... فکرش هم نمی کرد که فرزاد همچین حاتم بخشی کنه! اون خونه حاصل دسترنج فرزاد بود.....

با صدایی گرفته تشکر کرد... فرزاد بدون این که نگاهی بهش کنه فقط سری تکون داد... امضاها زده شد... صیغه طلاق جاری شد و پرونده ازدواج نیره و فرزاد بسته شد....

فرزاد و شهرام به محض اتمام کار از محضر خارج شدند.

نیره نمی دونست چه حسی داره ... از این که خونه رو به دست آورده بود خوشحال بود... اما انگار به جای خونه بهای سنگینی داده بود... نمی دونست چه قیمتی پرداخت کرده....

فقط احساس می کرد که خیلی خیلی گرون بوده ... احساس خلاء می کرد. حرفهای محبوبه رو بیخ گوشش می شنید و نمی شنید... تیکه و طعنه هاش رو می فهمید ... اما واکنشی نداشت...

با ضرب دست محبوبه به خودش اومد و دید که از محضر خارج شدن و کنار ماشین محبوبه ایستادند. با چشمای مات به محبوبه خیره شد.

-چته تو؟؟؟ چرا همچین شدی؟؟ مگه نمی دونستی امروز همه چیز تموم میشه؟؟ تازه سورپرایز هم شدی هدیه طلاق یه خونه کادو گرفتی.... پس چه مرگته!!!

سرش رو بی هدف تکون داد... نمی دونست چشمه؟ دلتنگی یا احساس این که عزیزی رو از دست داده.... آره بیشتر به این می اومد که فرد خاصی رو از دست بدی... فکرش هم نمی کرد، جدایی اینطور حسی داشته باشه! تو این سه ماه به نبود فرزند عادت کرده بود.... حتی جایگزین هم پیدا کرده و با اون مشغول بود.... دستی به پیشونی دردناکش کشید....

زیر لب زمزمه کرد:

-هیچی .. بشین بریم ... انتظار نداشتم خونه رو بهم بده..... بهم ریختم.... حسم بده... محبوبه شروع کرد به چرت و پرت گفتن و نیره هم سعی کرد همراهیش کنه! هرچند دلش می خواست که الان با لیلا یا نادره حرف بزنه ... اما... نه نباید دوباره طرف اونا می رفت که سرزنش بشه!! همین محبوبه خوبه!!!

گوشیش زنگ خورد و اسم مامان روی اسکرین ظاهر شد. با بی میلی جواب داد:

-بله مامان سلام!!!!

لیلا با بغض گفت:

-رفتی محضر امضا کردی؟؟

با یه آره کوتاه جواب داد...از صدای گریه لیلا متعجب شد...

-چی شده مامان تو چرا گریه می کنی؟؟ من که خوشحالم! تازه خبر نداری ... آقا خونه

هم با وسایل بخشید به من...

صدای گریه لیلا قطع شد و با ذوق گفت:

-بگو جونِ مامان ... راست میگی ... خونه رو به نام کرد یا همینطور الکی و شفاهی

گفت...

نیره پوزخندی به عکس العملِ مادرش زد:

-خیالت راحت لیلا بانو رسمی محضری به نام کرد...حالا باید ببینم شاید فروختمش

و یه جا دیگه خریدم...یه جایی که ندونند من مطلقه ام...

نیره حرف می زد اما حواسش به گوش های تیز شده محبوبه نبود....

بخش 16

فرزاد از دیدن تیپ و قیافه و موهای نیره تو محضر عصبی شده بود. از این که کسی

که هنوز اسم زنش رو یدک می کشید اما با رفتار و پوشش نامناسبش خودش رو

انگشت نما می کرد.

شهرام با درک ناراحتی فرزاد سعی داشت که دلداریش بده:

-ببین فرزاد تو امضا کردی تمام شد...از نظر مردم اون الان یه زنِ مطلقه اس...کسی

دیگه اونو زنِ تو نمی دونه ...پس خودت رو درگیرش نکن...

من قبلا نمی شناختمش اما تو این سه چهار ماه که تو دادگاه دیدمش هر جلسه از جلسه قبل بدتر شده بود...یه سیر نزولی!!! امروز این همراهش رو که دیدم متوجه علت این سیر نزولی شدم....

تو این طرف رو می شناسی؟؟؟

فرزاد شونه ای بالا انداخت:

-نه تا حالا ندیده بودمش!

-از فامیلاش نبود؟؟؟

-نه تا جایی که می شناسم و می دونم....

شهرام آروم زیر لب زمزمه کرد:

-پس باید طعمه جدید این زنه نیره باشه!!!

فرزاد گیج پرسید طعمه چیه؟ این زنه کیه؟؟

شهرام فقط پاسخ داد:

-هیچی ولش کن فقط بگم که زن خوبی نیست....اما دیگه به تو هم مربوط نمیشه...بریم..

فرزاد درست متوجه نشد اما دلش پی گیری سوال جواب هم نمی خواست.

فکرش شدید درگیر پیشنهاد مهیار بود. تا تونسته بود اطلاعات جمع کرده بود...به نظرش موقعیت مناسبی اومد....دور شدنش از اینجا هم فکر خوبی بود.

شب تو سالن خونه پدری طبق معمول همه دور هم نشسته بودند. صدای فریبا و سمانه و مادرش و بچه ها از تو آشپزخونه می اومد که در حال مرتب کردن ظرف و ظروف بعد از شام جمع و جور کردن می گفتن می خندیدند.

همیشه آرزو داشت که تو این جمع صدایِ همسرش رو تشخیص بده....ناخود آگاه تصویرِ نسیم جلویِ چشمش اومد....انگار می دونست که حتی اگه نیره رو طلاق نمی داد ، این رویا با نیره هیچوقت عملی نبود....گو این که با نسیم هم به جایی نرسیده بود....

حواسش رو از صداهایِ آشپزخونه به صحبتِ پدر و برادرش داد. وقتی صحبت شون تمام شد کمی تو جاش جا به جا شد:

-بابا...یه پیشنهادی مهیار دادهنمی دونم قبول کنم یا نه؟

بعد از مدتها دوری و کناره گرفتن از پدر و برادرش این شروع خوبی بود....حاج مجید هم این متوجه شد با مهربونی سرش رو بلند کرد و گفت:

-چه پیشنهادی بابا؟؟؟مهیار که امتحانش رو پس داده فکر نکنم پیشنهادِ بدی بهت کنه!!!

از این که پدرش هم مثلِ خودش به مهیار اعتماد داشت خوشحال شدبا ذوقِ بیشتری ادامه داد:

-تو خوب بودنِ مهیار که شکی نیست....یکی از دوستانش یه شرکت داره تو رشته ما فعالیت می کنه داره نیرو می گیره که بفرسته یه سری دوره ببینند....این دوره ها یه سری خارج از ایران و یه سری هم تو تهران هستند....

اما آدم مطمئن می خواد...که بعد از هر دوره همون آموخته هاش رو به کارمنداش آموزش بده....در واقع با هزینه ای که برای سه چهار نفر می کنه، می تونه حدودا 30 نفر رو آموزش بده....

به مهیار گفته و مهیار هم منو با خودش معرفی کرده....اگه اوکی بدم یه سال یا بیشتر رو باید برم تهران....

منتظر به باباش نگاه کرد ...یه نگاهی هم به فرهاد انداخت نگاهش رو که دید لبخند زد:

-فرهاد نظر تو چیه؟؟؟

فرهاد خوشحال از تلاش برادر برای نزدیکی دوباره به خانواده پرسید:

-تعهد کاری هم داری؟ مثلاً تا دو سال برای همون شرکت کار کنی؟؟؟

فرزاد لبخند فرهاد رو جوابگو شد:

-اینطور که مهیار می گفت، دوره ها تمام بشه و کلاسهای تو شرکت هم برگزار بشه تصمیم با خودمونه...مهیار پیشنهاد داد بعد بیاییم اینجا برای خودمون شرکت بزنیم و مستقل کار کنیم...یا می تونیم نماینده شرکت اصلی بشیم خدمات رو تو شهر خودمون بدیم...

سر حاج فخر به تایید بالا و پایین شد...فرهاد با «این که خیلی عالیه» تایید کرد....

زینت و فریبا با ورودشون به آخر صحبت رسیدند.سریع جویا شدند که جریان چیه؟؟

فرهاد و فرزاد خلاصه از برنامه فرزاد گفتند...فریبا با یه واوو عالیه تایید کرد اما زینت.....

مثل هر مادر دیگه تاب دوری فرزندش رو نداشت...با غصه گفت:

-تازه داشت جمع مون جمع می شد.....دوباره دوری...

فرزاد با محبت لبخند زد:



-این فرق داره قربونت برم.....برای پیشرفتِ کارم خوبه...هر کدوم از این دوره ها کلی هزینه شه...اینجور هم کار یاد می گیرم هم حقوقم رو دارم هماز این جا به مدت دور میشم اعصابم راحت میشه...

زینت شاید قسمتِ اولِ حرفهای فرزند زیاد مهم نبود برایش اما، قسمتِ آخرِ راحتیِ اعصابش مهم بود.....پس با بغض لبخند زد:

-هرجا هستی تنت سالم باشه مادر....اگه تو اینطور راحتی منم راضیم به خوشیِ تو... فرزند لبخندی زد گوش به صحبتِ بقیه سپرد. فکرش اما به هر طرف پر می کشید...طاعت نیاورد گوشیش رو از روی میز کنارش برداشت برای مهیار تایپ کرد:

-هستم داداش...کی بریم تهرون....

ایموجیِ چشمک رو انتهای جمله اش گذاشت....مهیار فوری جواب داد:

-شوخی می کنیجونِ مهیار میای؟؟؟

دلش خواست صدایِ هیجان زده مهیار رو بشنوه ، سریع رو اسمش زد تماش رو برقرار کرد....مهیار به محض شنیدنِ صدای فرزند با خوشحالی گفت:

-فرزندجونِ داداش شوخی که نکردی؟؟میای بریم؟؟بلیط بگیرم؟؟

فرزند خندید:

-چرا هی قسم میدی بچه!!شوخی که ندارمپیشنهاد دادی قبول کردم.....دیگه رئیس تویی که بگی کی بریم چیکار کنیم.....

-من مخلصِ توام هستم رئیس چیه تو سروری!!من غلامم!!

-بسه بابا زبون بازاشتباه گرفتی اون زبون باید برای خانمت بریزی.....

با حضورِ خونواده اش و همراهیِ مهیار، صبح و محضر و نیره رو به کنج ترین گوشه مغزش فرستاد...دیگه دلش نمی خواست نیره تو افکارش حضور داشته باشه...انگار می کرد که از یه کاب*و*س بیدار شده....

با شور و شوق از جمع کردن وسایلیش و بستنِ چمدونش حرف می زد. با بچه ها شوخی می کردُ سر به سرشون می گذاشت...کلا یه فرزاد دیگه از خودش به نمایش گذاشته بود یه فرزاد متفاوت با سه سالِ اخیر....

با سوالِ فریبا از حالِ خوشش کمی دور شد:

-داداش....خونه رو می خوای چیکار کنی؟؟؟نمی خوای بدی اجاره؟؟

آهی کشید.....قصدهش پنهان کاری نبود اما جز شهرام و مهیار کسی نمی دونست که خونه رو به نامِ نیره کردهپس سعی کرد با بی تفاوتی جواب بده:

-خونه رو دادم به نیرهیعنی به نامش کردم با وسایلیش...

فریبا متعجب یه داداش زمزمه کرد...

-نمی خواستمش.....اون خونه حسِ خوبی بهم نمی داد...دوستش نداشتم....اصلا دیگه نمی خوام چیزی منو یادِ نیره بندازه....پشیمونم نیستم....دوباره کار می کنمُ یه بهترش رو می خرم...

فریبا سری به تایید تکون داد:

-خوب کاری کردی.....دیگه دینی به گردنت نداره.....خودش می دونه و وجدانِ خودش!!!

زینت با حسِ ناراحتیِ فرزاد موضوعِ بحث رو تغییر داد:

-فرزاد مادرمهیار نگفت تهران کجا زندگی می کنید؟؟؟

فرزاد از این تغییر بحث استقبال کرد:

-این دوستِ مهیار از اون پولدارای تهرانِ مثل این که یه واحدِ 70 متری رو در اختیارمون گذاشته.... باید بریم ببینیم چطوره؟؟

شوخی های بعدش حالش رو بهتر هم کرد. انگار یه نیرویی گرفته بود و یا یه تولد دوباره تا اینبار زندگیِ بهتری داشته باشه! بدونِ لجبازی و با عقل و درایت.....

بخش 17

از اولِ مهمونی نگاهِ خیره مردی حدودِ 55 سال رو رویِ خودش احساس می کرد. هر جا می چرخید نگاهِ مرد همراهش بود.... نزدیکِ محبوبه شد دستش رو گرفت... محبوبه کمی از لیوانش نوشید با چشمایی خمار گفت:

-جونم.... چی شده؟

نیره دستی زیرِ موهاش کشیدُ تکونشون داد «اطواری که تازه یاد گرفته بود» با چشم به مرد اشاره کرد گفت:

-می شناسیش.... خورد منو!!!

محبوبه بی خود قهقهه ای زد:

-کو نمی بینم که ازت کنده شده باشه!!

خودش با حرفِ بی مزه اش ریشه رفت.... نیره پووفی کرد لبخندی زد:

-میگم من ندیدمش تا حالا تو می شناسیش؟؟؟

محبوبه سعی کرد جدی بشه با بدجنسی گفت:

-فقط اینو بدون تو رو بخواد نونت تو روغنه.... اما بعید می دونم.... یه کم به سلیقه اش نمی خوری....

نیره بهش برخورد سرش رو گرفت بالا و مغرور گفت:

-خیلی دلش بخواد....

محبوبه سیگاری تعارفش کرد:

-بردار بکش بابا...معلومه بایدم دلش تورو بخواد!

نیره سیگار رو گرفت تا به لب گذاشت دستی فندکِ روشنی رو جلوی سیگار گرفت.....نگاهی کرد....همون مرد بود با فندک روشن....آروم دستش رو روی دستِ مرد گذاشتُ سرش رو با سیگارِ بینِ لبه‌اش به شعله نزدیک کرد....با دستش آروم به دست مرد ضربه زدُ سرش رو عقب کشید..

پوکی به سیگارش زدُ به مرد خیره شد....مرد از سینی دستِ گارسون لیوان نوشیدنی برداشتُ به نیره تعارف کرد....نیره لیوان رو گرفتُ لب زد....

محبوبه با دستی که به بازوی نیره کشیدُ چشمکی که به مرد زد و یه خوش بگذره از کنارشون به طرفِ دیگه سالن رفت...

نیره سعی کرد لبخند بزنهحالِ عجیبی داشت پوکِ عمیقتری به سیگارش زدُ جرعه ی بیشتری از نوشیدنی....دیگه اون حالت معذبیِ اولیه رو از نگاهِ مرد نداشت....لبخندش وسیع تر شداون لبخندِ اغواگر معروفش رو لباش نشست...
مرد نزدیکتر شد:

-افتخار آشنایی میدی بانو؟؟

نیره قهقه زد از لفظِ قلم حرف زدنِ مرد ...اما دستش رو با ناز طرفش دراز کرد:

-نیره

مرد دستش رو گرفتُ با خیرگی به چشماش دستش رو به لب نزدیک کرد:

-فرخ خوشحالم که با خانمی به زیبایی شما آشنا شدم..

نیره باز قهقهه زد با لوندی دستِ فرخِ رو فشرد و کلاس اومد:

-می توووو مستر...

اینبار فرخ خندید... نزدیکتر شد... نیره باز نوشیدنی رو سر کشید... نفهمید لیوانش

کی تموم شد و فرخ یکی دیگه دستش داد...

سیگار به فیلترش رسید زیرِ پاش انداختُ با کفش خاموش کرد... شدیداً دلش می خواست یه سیگارِ دیگه بکشه ... تا حالا این حس رو نداشت... سرش سبک شده بود یه حسِ رها شدگی...

کمی احساس ضعف می کرد. ناخودآگاه به سینه فرخ تکیه داد... آهی کشید و گفت:

-این محبوبه کجاست... سیگاری که داد با اونایی که خودم می خرم فرق داشت انگار خیلی خوب بود...

شُل حرف زدنش دستِ خودش نبود... متوجه اشاره فرخ به محبوبه هم نشد... فقط دید محبوبه یه سیگارِ دیگه بهش داد و رفت....

خندید: ای ول..... کجا بود که زود صدام رو شنید... فحشِ رکیکی داد... فرخ سیگار رو براش روشن کرد... کام عمیق و یه جرعه نوشیدنی...

-هووووم انگار بال درآوردم می تونم برم آسمون...

نفهمید فرخ به کجا هدایتش کرد... نفهمید.....

چشمش رو باز کرد... اتاقِ خودش نبود... یادش نمی اومد که کجاست... مهمونی رو یادش بود اما... نه یادش نبود که چرا به خونه برنگشته... سرش رو خاروند و از جاش بلند شد... با خودش فکر کرد حتما محبوبه نداشت به برگرده خونه....

لباساش نامرتب هرکدوم گوشه ای افتاده بود... دونه دونه بر داشت پوشید... دچار یه رخوت بی حالی بود... سرش درد می کرد... دور و اطرافش رو نگاه کرد ... از دیدن چند تراول روی پاتختی تعجب کرد... برداشت و شمرد...

-هووم محبوبه وضعش خوبه که تراول هاش رو تو اتاق مهمان می ذاره....

پول ها رو دستش گرفت از اتاق بیرون اومد تا محبوبه رو پیدا کنه.... محبوبه شاد و سنگول پشت میز ناهارخوری نشسته بود.... صبحانه می خورد...

با دیدن نیره شیطون نگاهش کرد:

-وای ببین کی اینجاست.... چه خبرا.... خوب خوابیدی؟؟

نیره از چشم و ابرو او مدن لحن کنایه آمیز محبوبه سر در نیاورد.... صبح بخیری زیر لب زمزمه کرد از روی میز یه تیکه نون دهنش گذاشت.... سرش درد می کرد دهنش تلخ بود...

-فکر کنم دارم سرما می خورم.... سرم درد می کنه و دهنم تلخه.... اوم... راستی این پولات روی پاتختی بود... گفتم بدم دستت گم گور نشه...

هنوز از قیافه خندون محبوبه چیزی دستگیرش نشده بود.... حرصی زیر لب گفت:

-اول صبح چته اینقدر سنگولی.... شیش می زنی ها...

محبوبه لقمه رو طرفش گرفت با خوشی جواب داد:

-بیا بخور عشقم بهت میگم.... در ضمن این پولا مال خودت... بذار جیبت لازمت میشه...

نیره چشمش گشاد شد... بعد چشمش رو تنگ کرد و پرسید:

-تو رفتی سر کیف من؟؟؟ اما من تو کیفم تراول نداشتم!!!

خنده بلندِ محبوبه رو مخش بود.....داشت عصبانی می شد.... نوکِ انگشتاش تو موهاش مثلِ برس کشیدُ با کلافگی گفت:

-جونِ نیره اذیت نکن.....یادم نمیاد چرا نرفتم خونه و موندم اینجابعدش تو میگی پول مالِ منه و یادم نمیاد از کجا اومده تا جایی که یادمه تراول تو کیفم نداشتم... سوالی و با عجز چشمِ دوخت به محبوبه....

محبوبه لقمه شو بلعیدُ از لیوانش جرعه ای چای نوشید. از جاش بلند شد که برای نیره چای بریزه اما بیشتر قصدش این بود که حرفش رو بدون این که چشم تو چشمِ نیره باشه بزنه....لیوان رو دستش گرفتُ گفت:

-تو دیشب فرخ رو یادته؟؟؟همون آقا خوشتیپه که خیلی بهت نگاه می کرد..... نیره فکر کردُ یه چیزایی یادش اومد:

-هووووم.....یه خورده یادمه که بهت گفتم چشه یارو...خب بقیه اش.... محبوبه لیوان رو جلوش گذاشتُ ادامه داد:

-بقیه اش رو که من نمی دونم ...«خندید»اینو می دونم که انگار تو هم بدت نیومدُآخرش هم که سر از اتاقِ مهمون در آوردید....فرخ موقع رفتن گفت که بهت بگم این پول قابلیت رو نداره....در مقابل اوقات خوبی که باهاش گذروندی.....

دوباره خندید....خنده اش خوشایندِ نیره نبود..... حرفاش هم برایش نا مفهوم بود....اوقاتِ خوش یعنی چی؟؟؟وسطِ مهمونی سر از اتاقِ مهمون در آوردن یعنی چی؟؟؟

سر درد اذیتش می کرد این سردرگمی هم بدتر کلافه اش کرده بود.لیوان چای رو برداشت و کمی نوشید...

پیشونیش رو به کف دستِ جک شده روی میز تکیه داد...محبوبه فکر کرد که باید واضح تر توضیح بده:

-ببین یه چی میگم رم نکنی ها...فکر کنم دیشب بیش از ظرفیتت نوشیدی و....تو حالِ خودت نبودی.....خب فرخ هم استفاده کرد با تو.....

نیره یه باره انگار برق بهش وصل شد..سیخ نشستُ چشماش از حدقه در اومده گفت:

-چ...چی.....منظورتاینه که...وای ...وای محبوبه چرا کاری نکردی....

محبوبه شونه ای انداخت بالا:

-والا به نظر نمی اومد که بدت میاد....منم گفتم چرا بیام مزاحمت بشم.....بعدم نیره !.....آدم عاقل !...این پول رو ببینچقدر تو اون اداره کار می کنی تا یه حقوقی دستت بیاد....اما شب رو خوش گذروندیُ یه پولی هم به جیب زدی.....بده...نه خودت بگو بده....

نیره هنوز از شوکِ کاری که یادش نبودُ کرده بود در نیومده بود.....محبوبه داشت رو مغزش کار می کرداجازه نمی داد که نیره جواب بده و یا ذهنش رو متمرکز کنه...سریع یه سیگار از سیگاری خودش روشن کرد داد دستش و ادامه داد:

-باید عاقل باشی ...الان پول تو ارتباط با مردایی مثل فرخ ...هم جنتلمن و خوش تیپ و هم پولدارُ متنفذ...اتفاقا دیشب داشت می گفت داره یه پروژه تو تهران شروع می کنه و هرکس پول داشته باشه می تونه سهامدار بشه...

فکرش رو کنسهامدارِ یه پروژه بزرگ تو تهران ...آخ یعنی که نیره شانس بهت رو کرده که تو شبِ اولی که اومده اینجا تو رو پسندیده...فکر کن تو به کجاها می تونی برسی؟؟؟

نیره کامی از سیگارَش گرفت....حواسش کاملا پرتِ سیگار بود:

-میگم محبوبه این سیگارا رو از کجا می خری؟ خیلی حال میدن.....سرِ آدم رو سبک می کنند.

محبوبه نیشخندی زد:

-مخصوصن ...همه جا گیر نیامد ...یه کم هم گروننخواستی باید بگی من برات بخرم...

نیره سری تکون داد:

-اوکی بخر برامیه بسته...چقدر میشه بسته اش؟؟؟

محبوبه قهقه زد:

-زیادیت نکنه.....اینا رو باید دونه ای بخریحالا میگم بهت...تو بگو چیکار می کنی؟؟ می تونی پول جور کنی بریم تهران با فرخ و سهام بخریم....

نیره انگار از تو حباب صدای محبوبه رو می شنید...بیخود خندید:

-پولم کجا بود بابا....

محبوبه اومد جلوتر و دستش رو روی دست نیره گذاشت و با زرنگی گفت:

-طلا که داری ...طلاهاش رو بفروش.....خونه هم که هست اونم بفروش ...فرخ هفته دیگه میره تهران ما هم باهاش میریم اونجا کارا رو ردیف می کنیم ...تو این مدت هم خوب هواشو داشته باش که حسابی گرفتارت بشه....

نیره انگار فقط جمله آخر رو شنید:

-چی میگییعنی بشم هرزه....

محبوبه دستش رو فشرد:

-این لقب ها رو ولش کن ...خودت رو درگیرش نکن...ببین برایِ یه شب که ...تازه تو حالِ خودت هم نبودی چقدر بهت داده فکر کن اگه با هوشیاری ...لوندی کنیچقدر می تونی کاسب بشی...

نیره تحتِ تاثیرِ سیگارِ مخصوصِ محبوبه و ورد های شیطانیش نفهمید با چی موافقت کرد...ندانسته و با پای خودش به لبه پرتگاهِ سقوط و بدنامی رفت.

به خونه اش برگشت...اما هنوز حالش عادی نشده بود...از محبوبه دو سه دونه سیگار گرفته بود...ظهر بی اشتها بود...فقط چای دم کردُ خورد....

بیش از همیشه دلش هوسِ سیگار می کرد...از سیگارِ خودش روشن کرد و با دو سه کامِ عمیق تمومش کرد...اما اون حالی که می خواست نصیبش نشد..

با زنگِ گوشی با بد خلقی آهی گفتُ جواب داد:

-هان!!! چیه؟؟

محبوبه خندید:

-چیه هاپو شدی؟؟؟ تو که تا ظهر اینجا بودی خوب بودی...

خودش هم نمی فهمید این بی قراری و عصبی بودن برایِ چیه؟؟؟ سعی کرد خوب جواب بده:

-جونِ محبوبه نمی دونم چمه؟؟؟ نمی تونم تمرکز کنمدلم سیگار می خواد، می کشم اما حال نمی ده...

محبوبه با بدجنسی پوزخندی زد:

-دلت فرخ نمی خواد.....

نیره کفری شد:

-ول کن جانِ مادرت.....من چی میگم تو چی میگی؟؟

محبوبه باهش راه اومد:

-باشه باشهببین یه دونه از سیگارای من روشن کن ،می خوام یه چی بهت بگم!!

با این که نفهمید چرا باید سیگار بکشه تا محبوبه حرف بزنه اما گوش کردُ یه سیگار از کیفش در آوردُ روشن کرد و کام گرفت.....همون حسِ بود ...آره همین بود که یه ساعت کلافه اش کرده بود....نفسِ عمیقی کشید و کام دوم رو عمیق تر گرفتُ مدت زمانِ بیشتری دود رو تو ریه اش نگه داشت...

محبوبه خندید:

-خب ...خوبی ???حرف بزنیم..

نیره هم لبش به خنده باز شد:

-خوبم ...آره ...جونم چی میگی ???

محبوبه سریع رفت سرِ اصلِ مطلب:

-برایِ خونه ات مشتری دارم ...دست به نقد و آماده ...ندید خریداره!!!

تا نیره بخواد مینُ مینُ کنه ،محبوبه شروع کرد به دلیل آوردن و در نهایت باز نیره بود که نفهمیده قبول کرد.....

تحتِ فشارِ محبوبه یه سر رفت خونه مادرش و طلاها رو ازش گرفت.....به سوالی

لیلا با پرخاشگریُ عصبانیت جواب دادُ یه کلام گفت:به هیچکس ربط نداره دارم

چیکار می کنم....می خوام از این جا برم.....

این آخرین ملاقات با لیلا در خانه اش بود....لیلایی که می دونست یه بلایی سرِ نیره

اومده اما چی رو نمی فهمید.....

نیره پله پله سقوط می کرد... تمام سرمایه اش رو تحت تاثیر مواد به دست محبوبه داد و همراهش به سفر بی بازگشت تهران رفت.....

بخش 18

دوری از شهر و آشنایی با افراد جدید و محیط کاری تازه باعث شده بود فرزند روحیه ای متفاوت داشته باشه... بیشتر از قبل می خندید و دید مثبتی به زندگی پیدا کرده بود.

مطالب تازه و کار زیاد او را که مدتی بود در خود فرو رفته بود و فقط کاری روتین انجام می داد، به چالش کشیده بود....

فرزاد از این چالش استقبال می کرد. شاید بیشتر از آن که لازم باشه خودش رو درگیر کار می کرد. نسبت به یادگیری حریص شده بود.... انگار که یه وقفه ای بین دوره دانشگاه و حال افتاده بود که قصد داشت، این فاصله رو با فراگیری مطالب جدید پر کنه!!

برخلاف تصورش تو تدریس عالی ظاهر شده بود. مهیار ناباور به این تغییرات نگاه می کرد... فرزادی که توجع دوستانش هم سعی می کرد کمتر صحبت کنه و بیشتر شنونده بود.... حالا طوری آموخته هاش رو تدریس می کرد که مهیار ترجیح می داد تو کلاسش حضور داشته باشه....

به خنده بهش می گفت از تو بیشتر یاد می گیرم تا اون استاد اصلی....

رضایت خاطر فرزاد از وضعیت کاریش باعث می شد خوش خلق تر بشه همیشه گفت دیگه از اون اخم جذاب بین ابروهاش خبری نبود.... برعکس لبخند ملایمی زینت بخش لبهاش شده بود.



مهیار به وضوح می دید که خانم های همکار سعی در جلب توجه فرزاد دارند. اما فرزاد انگار همه رو به شکل همکاران مرد می دید.....کوچکترین توجهی نمی کرد. مهیار یکی دو مورد مناسب رو بهش گوشزد کرده بود اما.....فرزاد تو خودش توانایی به ماجرا تازه رو نمی دید.

پس حرفهای مهیار را تو این زمینه نشنیده می گرفت با شوخی رد می کرد. چیزی که فکر فرزاد رو گاهی مشغول می کرد این بود که تازگی هر بار با زینت تماس می گرفت ، زینت می گفت:

-خاله اینا اینجان....سلام می رسوندند «ویا می گفت:»اومدیم خاله همه بهت سلام می رسوندند....

همیشه این قهر و آشتی ها بین مادرش و خواهرش بود، ولی نمی فهمید این درجه از صمیمیت از کجا اومده به باره.....

نزدیک به چهار ماه بود که به تهران اومده بود.....احساس دلتنگی می کرد....با نگاه کردن به تقویم و دیدن تعطیلات، به مهیار گفت که قصد دارد با گرفتن یکی دو روز مرخصی به شهرشون بره.....

مهیار هم استقبال کرد. سعی کردند کارهاشون رو ردیف کنند که در نبودشون مشکلی پیش نیاد. مهیار با سیمین هماهنگ کرده بود با ذوق از مرخصیش بهش گفته بود.....

فرزاد اما دلش می خواست یهویی و بیخبر برهدلش برای صورت ذوق کرده مادرش تنگ شده بود. پس از سفرش و زمان بلیطش با کسی حرفی نزد...

طرفای عصر بود که به خونه رسید .کلید رو که انداخت ، یه لحظه چشم هاشو بست....داخل خونه رو تصور کرد:

مادرش رویِ راحتی هایِ حال رو به رویِ تلویزیون نشسته ...رادین و راشین اطرافش شیرین زبونی می کنند...پسر کوچولوی فرهاد تو بغل سمانه خودش رو به سمتِ آغوش زینت می کشونه...فریبا و فرنوش با سینی چای و ظرف میوه از آشپزخونه به حال میان ...از درِ ورودی به حال دید نداره ...بی صدا وارد میشه و همه رو غافلگیر می کنه!!!!

تصورِ استقبالِ خانواده اش لبخندی رو رو لبش میارهدستش کلید رو می چرخونه و سریع وارد میشه ...از پشتِ درِ ورودی کمی گوش میده اما صدایی نمی شنوه ...بی طاقت کلیدِ دوم رو می اندازه و وارد میشه....

کفشش رو در میاره و سرش پایینه، حواسش هست که بی صدا وارد بشه ، سرش رو که بلند می کنه با ناممکن ترین صحنه رو برو میشه....خشکش می زنه انه ،می تونه چشم بگیره و نه می تونه حرفی بزنه....

آبِ دهنش رو قورت میده ...کمک نمی کنه...صدایِ فریبا انگار از دور دست شنیده میشه:

-نسیم...بیا آماده شو زود بریم تا هوا تاریک نشده...

نسیم هم مجسمه روبروی فرزاد ایستاده بود...اوهم نمی تونست از فرزاد چشم بگیره ...حتی یادش نبود با یه تاپ و شلوار جین ایستاده و برُ بر نگاه می کنه....

محاسبه زمان ممکن نبود.....شاید یه دقیقه وشاید.....عمریدل هردو لرزید...فرزاد زودتر خودش رو پیدا کرد ، لب زد:

-خوبی!!!

نسیم زبون به حلق چسبیده، سر تکون داد.... دستش رو بالا آورد که به صورتش بکشه... چشمش به ساعد و بازوی بی پوشش خورد.... جیغ خفه ای کشید دستش رو روی چشمش گذاشت به طرف راهرو اتاقها فرار کرد....

لبخند مثل یه غنچه روی لبهای فرزاد شکفت.... دلش فرو ریخت... انگار تازه از ترن هوایی پیاده شده و هنوز تو اوج هیجان سقوط ترن هستش... سعی کرد یه بار دیگه تصویر هرگز ندیده نسیم رو مرور کنه:

موهای بلند و موافش رو چشمهای درشت و کشیده و زیبا.... لبهاش... نه بیشتر این چیزی یادش نیومد.... حتی بازوانی که باعث هوشیاری نسیم هم شد رو انگار ندید.... حالت نگاهش و چشمش تو ذهنش ثبت شده بود....

بیشتر از این جایز ندونست که بی صدا بمونه از همون دم در صدا زد:

-مامان!!! فریبا.... کسی نیست؟؟

زینت و فریبا هول و ناباور از آشپزخونه دویدند بیرون.... فرزاد نفهمید کی تو آغوش مادرش جا گرفت.... زینت می ب*و*سیدش قربون صدقه اش می رفت اشکی می ریخت...

فریبا اشکش رو پاک کرد با شوخی از آغوش مادر بیون کشیدش گفت:

-بسه دیگه مامان بذار این پسر تحفه تو ببینیم!!!

رو ب*و*سی و حال و احوال که تمام شد.. روی مبلهای هال جایگیر شدند فریبا یاد نسیم افتاد:

-ای وای... یادم نبود نسیم تو اتاقه...

از جاش بلند شد و به طرف اتاق فرنش رفت. زینت توضیح داد:

- نسیم اومده که با فریبا برن خیاطی .. پرو لباسشون....سمانه می خواد برای رضا تولد بگیره...چه خوب که توهم اومدیفرهاد و سمانه می خواستند زنگ بهت بزنند.
 نسیم با گونه هایی گلگون و سر به زیر اومد و سلام آرومی کرد...فرزاد شیطون شد:
 -سلام ..نسیم خانمچه عجب !! از اینورا.....یادم نمیاد آخرین بار که اومدی خونمون کی بود...

نسیم لب گزید و قرمز تر شد با صدای ضعیفی جواب داد:

-کم سعادت بودیم پسر خاله !!

دل فرزاد ضعف رفت...خودش هم باورش نمی شد ...انگار هیچ کدوم شکستی تو زندگیشون نداشتند....حسش مثل همون وقتا بود....خواست کنایه بزنه اما دلش نیومد...فکر کرد «بعد از عمری که آرزو داشتیم نسیم رو اینجا کنار خونواده ام ببینم ، الان روا نیست با طعنه و کنایه به دهنمون زهرش کنم.»
 با محبت گفت :خونه مال خودتونه !قدم برچشم می ذارید....

تعارف های فرزاد سر نسیم رو بیشتر به گریبان نزدیک می کرد.زینت ذوق زده از شرم نسیم،گفت:

-خاله به فدای شرم و حیات....فرزاد دخترم رو اینقدر اذیت نکن...

فرزاد یه ابرو انداخت بالا و رو به زینت لب زد :دخترت!!!!

زینت دست روی پای فرزاد فشرد تا از شیطنتش کم کنه،زیر لب زمزمه کرد:

-بله دخترم.....حسودیت میشه!!!

فرزاد دستش رو جلوی دهنش گرفت سرفه کرد تا قهقهه خنده اش رو پنهان کنه!!!



از بازی که مادرش شروع کرده بود بدش نمی اومد اما.....نه هنوز زود بود. خیلی زود بود تا آسیب هایی که تو زندگی با نیره دیده بود ترمیم بشه....ضمن این که نمی تونست اعتماد کنه و طعمه جدیدی برای پول حاجی نباشه!!!

نسیم دلش رو می لرزوند...درست اما دلش نمی خواست دوباره تو بازی خاله و دخترش قرار بگیره....هرچند که به نظر می اومد این بار مادرش و فریبا با خاله اش اینا هم داستانند...

یه جورایی یه توطئه زنونه فامیلی بود:خواهر حالا که نسیم طلاق گرفته و تنهاست و فرزند هم وضعیت مشابه داره...چقدر خوبه که این دو تا جوون رو بهم برسونیم...ثواب داره...اصلا اینا از اول قسمت هم بودند....هی روزگار.....تقدیر جدایی انداخت بینشون..

فرزاد از تصور این حرفها خنده اش گرفت...زینت برداشت کرد:خداروشکر که خودش هم راضیه....باید به فریبا بگم تو این چند روزی که اینجاست یه کاری کنیم.....خواستگاری...نشونی.....محرمیتی...هرچه سریع تر بهتر...

نسیم معذب نشسته بود تا بالاخره فریبا آماده شد که برن فرزاد تعارف زد:

-آبجی اگه ماشینت هست برسونمت!!!

می دونست فریبا می ترسه رانندگی کنه.....فقط وقت لزوم که احمد رضا نباشه و یا بی وقت باشه می شینه..

فریبا از خدا خواسته با ذوق قبول کرد رفت سوییچ رو از بالا بیاره.فرزاد ساکش رو از کنار مبل برداشت به اتاقش رفت، آبی به دست و روش زد شونه ای به موهای پر و خوش حالتش کشید....یه نگاهی به موهای سفید لابه لای موهایش انداخت...

درسته که موهاش نسبتا زود داشت سفید می شد اما خیلی بهش می اومد...قیافش رو جا افتاده و مردونه تر می کرد.

از اتاق بیرون رفت و دید که فریبا و نسیم جلوی در منتظرش هستند. از کنار زینت که گذشت گفت:

-مامان چیزی لازم نداری بگیرم..

زینت در حال آیت الکرسی خواندن بود....خوندنش رو تموم کرد صلوات فرستاد فوت کرد طرف فرزاد...زیر لب زمزمه کرد:

-چشم بد ازت دور....«بلندترگفت»نه مادر چیزی نمی خوام«روبه فریبا ادامه داد:»شما هم زود بیاین نرید الکی تو پاساژ بچرخید...بچم خسته اس پرو کنید زود برگردید. فریبا خندید و با خنده جواب داد:

-خب..دلت تنگه پسرت نگهش دار ما خودمون می ریم....چرا برامون تعیین تکلیف می کنی؟اتفاقا هم من هم نسیم کفش هم می خوام که به لباسمون بخوره... تا زینت خواست ابرو درهم بکشه و چیزی بگه ، فرزاد باخنده ب*و*سه ای روی گونه اش گذاشت:

-نگران نباش مامان زود میایم مگه پاساژ چند تا مغازه داره....تا من یه سر به فرهاد بزنم اینا هم کارشون تموم شده.

اجازه بحث بیشتر رو نداد از بینشون راه افتاد رفت طرف آسانسور:

-شما برید تو کوچه تا ماشین رو از پارکینگ بیارم بیرون..

با پیاده شدن فریبا و نسیم ،گوشیش زنگ خورد با سر جواب خداحافظیشون رو داد تماس رو برقرار کرد:

-سلام داداش! خوبی!!!

از شنیدن صدای فرهاد خوشی زیر پوستش دوید...برایش بی سابقه بود...فکرش هم نمی کرد که روزی دلتنگ فرهاد بشه...این اتفاق حالا افتاده بود.

فرهاد با شوق و محبتی که از کلماتش می شد حس کرد احوالپرسی کرد پرسید:

-آقا فرزاد..اینقدر تهران خوش می گذره که دلت نمی خواد بیای یه سر بهمون بزنی!! آخر هفته می خوام برای رضا تولد بگیریم...نمیشه که نباشی!! قول بده خودت رو برسونی!!

فرزاد با شیطنت کمی بهونه آورد که کار داره و کارش سنگینه و با منت گفت:

-حالا ببینم چیکار می تونم کنم!

فرهاد یه کم ناراحت شد تو لحنش تاثیر گذاشت:

-باشه....زور کی که نمیشه دوستمون داشته باشی!!!بیای که خیلی خوشحالمون می کنی...اما.....جور کن که بیای!!

فرزاد با خنده جواب داد:اون آخرش دستور بود دیگه! نه؟؟

فرهاد هم خندید:بی انصاف خب تو عموشی نباید تو تولد تنها برادرزاده ات باشی؟

فرزاد چشمی گفت خدا حافظی کرد...چند دقیقه بعدش دخترا اومدند ازش خواستند که پاساژ ببردشون...فربا عامدانه حرف لباس نسیم رو پیش کشید:

-نسیم لباست خیلی خوب شده بود...تو تنت خیلی نما داشت...چقدر رنگش بهت می اومد...ماشالا خیلی خوشکل شده بودی....برای جشن حواست باشه اسفند دود کنیم چشمت نزنند.

فرزاد از تلاش فریبا تو دلش خندید اما هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد... حتی نگاهش رو هم به طرفِ نسیم برنگردوند. تو صحبتشون شریک نشد مگر جوابِ سوالی رو بده... نباید این بار بی هماهنگی و شناخت جلو می رفت. وقتی از پله های پاساژ بالا رفتند و تو شلوغی بین مردم پنهان شدند، به طرفِ مغازه روند تا از دیدنِ غافلگیریِ فرهاد لذت ببره!!

بخش 19

شاید بیش از یک ماه بود که به تهران اومده بود. با محبوبه ساکنِ یه آپارتمان کوچیکِ 60 متری شده بود. روزای اول ذوق داشت و جاذبه های تهران مشغولش کرده بود. محبوبه با هدف پارک های اطراف رو بهش نشون می داد.... شبها هم اکثرا مهمونی بود و سیگار و نوشیدنی^۱ از خود بیخود شدن.... بیشتر شبها رو یادش نمی اومد چطور می گذرونه اما پول های کنارِ تختش معلوم بود که چطور گذشته....

یه صبح که بیدار شد و پولِ بیشتری نسبت به هر شب دید، به محبوبه گفت:
-محبوب... اینا چه آدم حسابین!!! با این که من تو حالِ خودم نیستم اما خودشون پول می ذارن^۲ میرن.... نه! به نظرت اینطور نیست؟؟
محبوبه پوزخندی زد که نیره نفهمید چرا، ادامه داد:

-همین طوره... من حواسم هست که آدمِ نا حسابی طرفت نیاد..
نیره سری تکون داد و بلند شد که دوش بگیره.... نیره نمی دونست که محبوبه و بالاترِ اون فرخ یه سیستمِ جذبِ مشتری و اجاره و گرفتنِ پول دارند.... این پولی که گیرِ نیره میاد یه چهارمِ پولیه که می گیرند.... فعلا به جلبِ اعتماد نیره نیاز بود....

چند روزی که گذشت محبوبه خرج و مخارج و اجاره و هزینه های دیگه رو مطرح کرد و پولی که سهم نیره بود مقداریش هم این گونه از کف رفت....
حالا که نزدیک به 45 روز بود به تهران اومده بود حرف محبوبه به مذاقش خوش نیومد:

-یعنی چی محبوبه؟ معنی حرفت چیه؟؟

محبوبه بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

-معنیش واضحه! میگم باید بیشتر کار کنی این که شب تو یه مشتری راه بندازی که کار نشد.... باید همه ی خرجات رو برات یه دونه یه دونه بشمارم و حساب کنم تا بدونی باید بیشتر درآمد داشته باشی!!

نیره گیج از لحن طلبکارانه محبوبه ادامه داد:

-من این همه پول رو دادم دست تو چی شدند؟؟؟ حالا هنوز دو ماه نشده میگی کار کن!
اونم چه کاری؟؟؟ من اگه شب تو یه غلطی می کنم فقط جنبه تفریح فان داره نه کار...

محبوبه ابرویی انداخت بالا و دستی به کمر گفت:

-نه بابا.... فان.... اون پول رو که حرفش رو می زنی که سهام گرفتیم تا پروژه به سود دهی نرسه که پولی نمی دن.... تازه اگه ضرر نکنه و پولت دود بشه بره هوا!!!

دوماهه! خانم تو نباید تا سود دهی زندگی کنی! زندگی اونم تو تهران خرجش بالاست نمی دونی، بدون! فکر کردی پول این لباسا و آلاگرسونت از کجا میاد... نکنه فکر کردی من یا فرخ سر گنج نشستیم که بی حساب خرج تو کنیم تا تو تفریحی یه مشتری داشته باشی!

بابا تو دیگه کی هستی؟؟؟ اینقدر گاگولی که این چیزا رو نفهمی یا منو گاگول فرض کردی؟؟

نیره با تته پته از تهاجم محبوبه گفت:

-نه.... میدونی فکر کردم.... فقط پولِ خونه رو دادی سهام.....خب...ما که با همیم و تو هم.....کار نمی کنی؟؟

محبوبه اخم کرد تشر زد:

-کی گفته من کار نمی کنم!!

نیره می دونست نباید محبوبه رو برنجونه، سیگاری که بهش می داد رو هنوز نگفته بود از کجا می خره و هر وقت نیره خیلی بی قرار می شد یه دونه بهش می داد...

-خب...خب..تو جایی نمیری....یعنی توهم شب مشتری داری؟

با تعجب اینو پرسید!!!محبوبه پوز خندی زد:

-نه من کارم فرق داره!اگه با مشتری راحت نیستی، کارِ دیگه ای جور کنم!

نیره مشکوک پرسید چه کاری؟؟تایپ و کار اداری؟؟؟

محبوبه قهقهه ی زشتی زد:

-بابا دختر تو چه خوش خیالی؟تموم شد...مُرد..کار اداری!!!اینجا از این خبرا نیست

اونم برای کسی مثلِ تو که تو اون اداره هم به زورِ پارتنی خودت رو جا کرده بودی!

نیره فکرش رو هم نمی کرد که محبوبه از گذشته اش خبر داشته باشه!کمی خودش

رو جمع و جور کرد زیر لب گفت:

-چه پارتنی!من سرعتِ تایپم بالاست!

محبوبه با دهنش ادایی در آورد گفت:

-حالا هرچی! مهم نیست که اونجا چی بودی؟ مهم الان که چی ازت برمیاد!!! ببین دو راه داری! یا میری تو خیابون مشتری پیدا می کنی یا کاری که من بهت میگویم رو انجام می دی!

نیره سریع جواب داد:

-هرچی تو بگی! دوست ندارم برم تو خیابون! بحث مشتری شب جداست!

محبوبه وقتی مطمئن شد که نیره رو حرفش حرف نمی زنه بهش گفت:

-خوبه! برو آماده شو بریم بیرون کارت رو یادت بدم.

نیره بعد از گذشت ساعتی تازه فهمید که کار محبوبه چیه؟ توزیع مواد تو پارک! البته خودش که نه! خودش به عنوان سر شاخه کار می کرد! کلی نوچه تو هر پارک داشت که مواد تحویل می گرفتند! پول تحویل می دادند....

اون روز نیره رو تحویل یکی از نوچه ها داد تا کار یادش بده و مشتری ها بشناسنش! نیره از وضع موجود راضی نبود... می ترسید گیر بیفته! از زندان واهمه داشت... تکلیف پولش معلوم نبود.... خلاصه این که پشیمون شده بود و راهی نداشت....

دیگه محبوبه حالت دوست نداشت.. یه کار فرمای سخت گیر بود که هیچ بهونه و کوتاهی قبول نمی کرد.... یه دفتر گذاشته بود و کوچکترین هزینه نیره رو می نوشت و می گفت از اصل پولت کم می کنم.....

نیره فهمید که جریان این سیگارها چیه؟! اونم وقتی بی قرار بود و تو پارک محسن پسری که زیر نظرش کار می کرد ازش پرسید:

-چته؟؟ چی میزنی که خمار شدی؟؟

متعجب از سوال جواب داد:

-چی میگی تو!! من که معتاد نیستم! فقط دلم یه سیگار می خواد!

محسن پوزخند زد:

-آها!!! بله شما که راست میگی! سیگار بهت بدم!

نیره کلافه و عصبی گفت:

-نه بابا سیگار دارم اما یه سیگاری هست که محبوب بهم میده! مارکش خاصه! خیلی

خوبه سریع حالم عوض میشه!!

محسن با صدای بلند خندید:

-وای تو چه با حالی!!! سیگارِ مارکِ خاص!!! فکر کنم منم داشته باشم!!!

نیره اخمی کرد:

-بی مزه... چته الکی هرگز می کنی!

محسن سیگاری در آورد و بهش داد:

-بیا اینو بکش! اما می نویسم به حسابت!

نیره شونه انداخت بالا:

-نمی خوام سیگار خودم دارم.... خسیس یه سیگار رو می خواد حساب کنه!!!

محسن هنوز می خندید و خنده اش نیره رو عصبی می کرد. داد زد:

-بسه دیگه آه!!! فکر کرده خیلی با نمکه!!

محسن خندهاش رو جمع کرد:

-این از همون مارکی که محبوبه بهت میده! بکش... کار داریم! اینجور عصبی هستی
نمی تونی کار کنی!

با دودلی و تردید سیگار رو گرفت روشن کرد اولین کام رو که گرفت.....هوم همون
حس و همون لذت:

-هوووووم دمت گرم.....پسر...تو بگو از کجا می خری برم یه بسته بگیرم خیالم راحت
بشه!!!

محسن سری به تاسف تکون داد و پرسید:

-چند وقته از این سیگارا می کشی؟

نیره چشمش رو تنگ کرد از پشت دود سیگار خیره نگاهش کرد:

-فکر کنم یه سه ماهی میشه!!! شاید بیشتر... شاید کمتر.....

محسن نگاهی به اطراف انداخت ر صد کرد که کسی دور و برش نباشه:

-بین از من نشنیده بگیر، اما میگم که بدونی! این سیگار گل.....ماری جوانا...اسمش
رو شنیدی؟ تو ایران الان به اسم گل شناخته شده... تو این سیگارا می ذارن بیشتر
تو دانشگاهها و بین خانمها پخش می کنند....

خیلی ها مثل تو مدت طولانی مصرف می کنند، اما نمی دونند که چیو مصرف می
کنند!!

حالا حالت بهتره نه؟؟

نیره ناباور و مات مونده بود.....باورش نمی شد که معتاد شده.....چطور باید باور می
کرد؟؟ مگه همه جوره با محبوبه راه نیومده بود...مگه همه سرمایه اش رو دست
محبوبه نداده بود....مگه به حرف محبوبه از خونواده اش جدا نشده بود و به تهران

اومده بود...مگه به حرفِ محبوبه هر شب نقشِ یه هرزه رو بازی نمی کرد...مگه الان که تو پارک ایستاده بود، کیفش پر از بسته های موادِ محبوبه نبود که باید تبدیل به پولش می کرد....

با لکنت دلشکسته پرسید:

-چراااا....چرا با من این کار رو کرده....من که همه جوره به حرفش بودم...

محسن سرش رو پایین انداخت:

-برای این که مثلِ موم تو دستش باشی و نتونی هیچ مخالفتی باهاش کنی!!هر کاری ازت می خواد نه نگی و محتاجش باشی...مواد بفروشیتن فروشی کنیحتی اگه ازت خواست آدم بکشی!!

نیره زبانش بند اومده بود اشکش که بی هوا صورتش رو خیس کرده بود پاک کردُ به زور آب دهنش رو قورت دادُ گفت:

-تو چی ؟؟؟ تو هم معتادی؟؟؟

محسن سری تکون داد:

-نه!!!همه ی تلاشم اینه که سالم بمونم.....من جورِ پدرم رو دارم می کشم....پدرم بدهکارشون بود...حالا که مرده برای این که خونمون رو ازمون نگیرن قبول کردم که براشون کار کنم.....می دونم هیچ وقت ازشون خلاصی ندارم....

مهم نیست!!مهم اینه که مادرم و خواهر برادرام راحت زندگی کنندُ آواره نشن...

نیره خشم عظیمی رو احساس می کرد....نمی تونست بیشتر از این تو پارک بمونه، سری به زور تکون دادُ زمزمه کرد من برم دیگه نمی تونم بمونم!!



به اصرارهای محسن برای موندن توجه نکردُ به طرفِ خونه رفت.... تو راهِ خونه اینقدر فکر کرد و عصبانی شد که احساس می کرد تا حالا اینقدر خشمگین نبوده.... یه خشمِ افسارگسیخته... خشمی که تا حالا تجربه نکرده بود...

در رو با کلید باز کرد و داخل شد در رو با شدت بست. صدای خنده هایِ لوسِ محبوبه از اتاقش می اومد.... عشوه می ریختُ می خندید... خنده محبوبه مثل بنزین بود روی شعله های خشمش.... جلوی چشمش رو درست نمی دید... با خودش تکرار می کرد:

-این منو معتاد کرده منو هرزه کرده..... از من سوء استفاده می کنه !! پولم رو دزدیده!!

فرزاد رو این از من گرفت.... مادرم رو این از من جدا کرد.... می کشمش..... می.... کشمش....

راهش رو به سمتِ آشپزخونه کج کردُ چاقو رو از بینِ قاشق و چنگال ها برداشت. یه لحظه فکر کرد: «یعنی صدایِ در رو نشنید» اهمیتی ندادُ چاقو رو به حالتِ ضربه زدن تو دست گرفتُ درِ اتاقِ محبوبه رو باز کرد....

بخش 20

ماشین رو پارک کردُ به سمتِ مغازه حرکت کرد. یه نگاهش به گوشی بودُ داشت پیام هاش رو چک می کرد که با صدایِ آشنایی ایستاد. سرش رو بالا آوردُ نگاهش به لیلا افتاد.

به شانسیش بدو بیراهی نثار کردُ لبخندِ سردی روی لبهاش نشوند:

-سلام از ما حالش شما!

لیلا با این که می دونست فرزند خوش نداره که ببیندش یا باهاش همکلام بشه ، اما فاصله رو کمتر کرد جوابِ احوالپرسیش رو داد:

-خوبم مادر... تو خوبی ...شنیدم رفتی تهران کار می کنی! اینطور که از سر و روت پیداست مشکلی نداری دیگه ناراحت نیستی!

فرزاد از این صحبت ها بیزار بود...همه می دونستند که خوشش نمیاد حرفی از گذشته بشنوه! کمی ابرو هاش رو به هم نزدیک کرد با جدیت جواب داد:

-لیلا خانم گذشته ها گذشته و من دیگه بهش فکر نمی کنمشما رو الان یکی از آشناها می بینم نه نسبتی دیگه !!!اگه کاری ندارید با اجازتون مرخص میشم!

لیلا بی هوا میچ دستش رو گرفت . با بغض و چشمانی پر اشک گفت:

-نیره دو ماهه رفته تهران.... خبری ازش ندارم...گفتم شاید تو دیده باشیش یا بتونی خبری ازش بگیری!!

فرزاد دلش برای مادری که از فراقِ دخترش چشمش اشکی شده بود صداس لرزون سوخت...به آنی چهره اش مهربون شد لحنش مهربونتر:

-مادر من ...آخه مگه تهران یه ذره اس که من خبر داشته باشم...نه! من نه دیدمش و نه ازش خبری دارم...ایشالا که خودش خبر میده....راستش دلم نمی خواد ناراحت کنم، ولی هیچ علاقه ای ندارم که از دخترم خبر داشته باشم....راه ما از هم جدا شده و تمام!!

لیلا متوجه شد که فرزاد اکراه داره اسمِ نیره رو به زبون بیاره ؛حق بهش داد ازش معذرت خواهی کرد با سری به زیر افتاده رفت..

فرزاد پووفی از رویِ کلافگی کشید. حالِ خوشش بهم خورده بود .نیره فکرش رو مشغول نکرد...اما حال روز این مادر دلش رو به درد آورد اما کاری ازش ساخته نبود.

با همین فکرا به مغازه رسید . فرهاد رو پشت پیشخوانِ مغازه دید که سخت مشغولِ خوندنِ چیزی است. ذوقی تو دلش از دیدنِ برادرش ایجاد شد.... در رو باز کردُ با صدای بلند گفت:

-داداش امر فرموده بودید خدمت برسیم بفرمایید امرتون اجرا شد... در خدمتم!!

فرهاد ناباور سرش رو بالا کردُ بهش چشم دوخت. انگار کرد که توهم زده دو سه بار چشمش رو مالید.... لبش خندید.. از پشتِ پیشخوان او مد اینور و دستاش رو برای در آغوش کشیدنِ برادرش باز کرد:

-خودتی.... سرِ کارم گذاشتی! اینجا بودیُ هی من التماس کردم که بیای!

همدیگه رو مردونه بغل کردندُ سرشانه ی هم رو ب*و*سه زدند... فرزاد خندید و با خنده گفت:

-باید یه کم کلاس می داشتتم یا نه؟ عمومی گفتن ... همین جور که بلند نمیشن برن جشن!! تازه گاو و گوسفند رو هم بهتون تخفیف دادم...

فرهاد خوشحال و فرزاد سرخوش با هم گفتنُ خندیدند و تبادلِ اطلاعات کردند. فرزاد از دیدارِ چند دقیقه پیشِ لیلا گفت ، آخرش هم یه « دلم براش سوخت «جمله اش رو تموم کرد.

فرهاد سعی کرد تو چشمِ فرزاد نگاه نکنه با کاغذِ زیرِ دستش بازی می کرد و جواب داد:

-مادره خبر نداره اما.... بچه ها می گفتند.... «انگار جمله به زبونش نمی اومد».

فرزاد کنجکاو شد:

-چی می گفتند تهران رفته چیکار؟

-خب ... مثل این که خونه رو مفت فروخته... طلاهاش رو پول کرده و رفته اما.....یکی که ردش رو زده بود می گفت.....ولش کن اصلا ما چیکار داریم!

فرزاد خیره شد و با تحکم گفت:

-حرفت رو کامل کن ...چی می گفت؟؟

فرهاد پشیمون از اظهارِ نظرش و مجبور به ادامه گفت:

-ناراحت نشیاخب الان دیگه ربطی به تو نداره...

-فرهاد....

-باشهخب طرف می گفت این دوستش سرش کلاه گذاشته و خونه رو مفت ازش خریده به بهونه سهام تو یه شرکت پول رو هم از چنگش در آوردهمجبور به تن فروشیش کرده.....در ضمن مثل این که.....معتاد هم شده...

فرزاد چشماش از این درشت تر نمی شد:

-همه اینا که گفتی ظرفِ این چند ماه شده یا از قبل هم بوده....

فرهاد فهمید دردِ فرزاد چیه؟سریع جواب داد:

-چند ماه چیه ؟ ظرفِ این دو سه ماه که رفته تهران ...این یارو هم تهران دیده بودش و تو یه مهمونی از اوضاعش با خبر شده بود.

فرزاد فقط سری به تاسف تکون داد.«آدمی که خودش نخواد سالم زندگی کنه ،افرادِ ناباب هم سرِ راهش قرار می گیرند».شونه ای بالا انداختُ خیالِ فرهاد رو راحت کرد:

-دیگه به من ربطی نداره !به مادرش هم گفتم که دلم نمی خواد خبری ازش بشنوم.....من دیگه برم ...فریبا و نسیم رو دمِ پاساژ پیاده کردم برم که احتمالا تا حالا کارشون تموم شده ...

فرهاد چشمکی زدُ خندید:

-باید یواش یواش دستپختِ زینت خانم رو بچشی!!! آشی برات پخته که یه وجب روغن روشه!

فرزاد کنایه اش رو به حضورِ نسیم گرفت ،با بی خیالی جواب داد:

-بذار بپزهمن معده درد دارم آش برام خوب نیست ...چه با روغن چه بی روغن ... با اجازه ات...خداحافظ ...

رفتُ فرهاد رو مات و مبهوت برجا گذاشت.فرهاد فکری شد«یعنی چه؟؟؟یعنی هیچ حسی به نسیم نداره ؟نمی خواد از این فرصت استفاده کنه؟نکنه تهران کسی رو زیر سر داره»

فکر کردُ در اسرع وقت فکراش رو با فریبا و زینت در میون گذاشت.

فرزاد کاملا متوجه نقشه مادرش اینا شده بود. این که نسیم و فرزاد هر دو مطلقه هستندُ همیشه بینشون رو جوش دادیه جورایی حرصش رو در می آورد.

نه این که تمایل نداشته باشهنه !هنوز نسیم تو قلبش جاش محفوظ بود.اما...این طور و با توطئه خانوادگی و دست به یکی کردنِ مامان و خاله و فریبا و نسرین و نادیا...نه!!

تو تولدِ رضا پسر کوچولوی فرهاد ، نیم نگاه هم طرفِ نسیم ننداخته بود....هرچند زیباتر از همیشه شده بود.از زیرِ موقعیت هایی که غیر محسوس براشون فراهم می شد ، در رفته و تا آخرِ شب کنارِ پدرش نشسته بود.

این چند روز که برگشته بود ، مهیار متوجهِ ذهنِ مشغولش شد. با یه چطوری؟ انگار فکرت مشغوله! فرزاد دهن باز کرد:

-هنوز چند ماه نگذشته برام نقشه کشیدن... یهو خواهرها با هم خوب شدند دختر خاله ها خواهر شدند.... فکر کردند تا من بفهمم ذوقمرگ میشم!!!! یه کلام به فرهاد رسوندم که نقشه نکشند، مامانم می خواست سکتته کنه! تا لحظه آخر سفارش می کرد که گولِ ظاهرِ این دخترا رو نخورم.....
مهیار خندید:

-از بس می بینن راه که میری باید آمبولانس پشتِ سرت کشته جمع کنه ، می ترسن خب!!!!

فرزاد یکی زد تو بازوش:

-مسخره!! من میگم برای خودشون برنامه چیدن تو دلک بازی در میاری!!
مهیار با خنده گفت:

-چیکار کنم خب! مگه به حرفِ منه که بگم برا پسر مون نقشه نکشید... داداشِ من ! اینجا من که می بینم چقدر خاطر خواه داری... هرچند نمی دونم این دخترا با این اخمای تو همِ تو چطور بازم می خوانت... اما... فرزاد... می ترسم یکی نا اهل دوباره به تورت بخوره...

فرزاد با کلافگی دستی به صورتش کشید:

-نه داداش نترس... من مار گزیده ام حتی از نسیم و سکوتش و پذیرشش می ترسم ، چه برسه یکی دیگه که هیچ شناختی ندارم.... به نظرم زوده که بخوام دوباره با کسی واردِ یه رابطه بشم.... یه جایی می خوندم که بعد از طلاق حداقل باید یکسال بگذره



بعد رابطه ی جدیدی رو شروع کنی! البته اگه برات مهم باشه که رابطه ات شکست نخوره.....یعنی از سرِ تفریح نباشه!

مهیار هم جدی سرش رو تکون داد:

-اگه اینجور فکر می کنی که درسته! کارِ خودت رو کن!! سعی کن بدونِ این که باعثِ ناراحتیِ کسی بشی زندگیت رو مدیریت کنی!

فرزاد با سر تایید کردُ مشغولِ کارش شد، اما گوشه ای از ذهنش هم درگیرِ نیره و عاقبتش بود. هنوز نمی تونست درک کنه که نامردی و طلاق و آواره شدن تو تهرانُ تن به هرزگی دادن، چه سودی برایِ نیره داشته!

فکر می کرد «چرا یه نفر چه زن و چه مرد.. برایِ لذت های کوتاه مدت ..زندگیُ آینده ش رو خراب می کنه.» درسته که فرزاد عاشقِ نیره نبودُ زندگیِ خوبی باهاش نداشت...

اما او یه مردِ سنتی بود که دلش می خواست یه زن رو تا آخرِ عمر کنارش داشته باشه! ولی یه زنِ وفادار و یه رنگ و صادق....با فکر به دروغ هایی که نیره از ابتدای آشنایی بهش گفته بود تا آخرین روز.....دوباره دوباره از نیره متنفر می شد. طوری که دلش می خواست نیره و اسمش و خاطراتش از زندگی و ذهنش پاک بشه!

گوشی رو به گوشش رسوندُ گفت:

-جونم مامان سلام...

زینت سلامش رو جواب داد اما از جونم اولش یه کم متعجب شد. فرزاد از این عادتا نداشت...لابد تو تهران رسم بود که به جای الو بگن جونم.....یه لحظه فکر کرد «وای...همکارای خانومش هم تماس بگیرن میگه جونم.....وای»

-جونت سلامت مادر....چیه تو جواب دادن میگی جونم....حیفه جونت نیست ...از سر راه که نیاوردی که به همه بگی!!!

فرزاد قهقه زد....زینت بهش برخورد:

-می خندی؟؟؟مگه دروغ میگم!من که می دونم این تهرونیا از این عادتا دارن که به همه میگن جونم....تو هم یاد گرفتی!اصلا بگو ببینم این کارت کی تموم میشه برگردی؟؟؟

فرزاد از حرفای مادرش هنوز خنده به لبش بود جواب داد:

-نه ماما جونم خیالت راحت ...فقط به خودت میگم جونم....برای همه اخم می کنم یه بله خشک هم به زور میگم!خوبهراضی شدی؟؟بعدش هم کار من که گفتم شاید از یه سال هم بیشتر طول بکشه....شما دلنگ شدی پاشو بیا اینجا یه چند روز پیش من بد بگذرون....

زینت یه کم قربون صدقه ی پسرش رفت .بدش نمی اومد که بره و اوضاع فرزاد رو از نزدیک ببینه!برای همین پیشنهادش رو روی هوا قاپید:

-آره والا خیلی دلم تنگته!اگه با فریبا و بچه ها بخوایم بیایم جا داری یا هتل بگیریم. فرزاد از قبول پیشنهادش هم تعجب کرد و هم خنده اش گرفت:

-شما برنامهتون برای کی هست؟هفته آینده مهیار باید بره یه دوره یه هفته نیستش که تو اون زمان بیاین احتیاج نیست برید هتل ...اما اگه زودتر و یا دیرتر برنامه بذارید...خب اونوقت باید اتاق بگیرم براتون...

زینت خوشحال از استقبال فرزاد ، با گفتن با فریبا هماهنگ می کنم بهت خبر میدم تماس رو قطع کرد.فرزاد کاملا متوجه نگرانی مادرش بود.برای همین در کنار رفع دلنگی می خواست خیالش رو راحت کنه!

بخش 21

در اتاق رو آروم باز کرد. محبوبه پشت به در نشسته بود روی تخت، با یه دست گوشی رو کنار گوشش نگه داشته بود و دست دیگش تو موهایش بازی می کرد. عشوه می ریخت و حرف می زد، خودش رو طوری تکون می داد که انگار مخاطبش می بینتش! بلند خندید و گفت:

-فرخ.... ما ضرر نکردیم. درسته من باید تو خونه تحملش کنم اما اینم برای مدت کوتاهی!

هر شب که حداقل 4 مشتری رو تو برنامه اش داره و پول یکی رو می بینه! اداره چوب خط سیگارش میره بالا.... خرجای دیگه هم که ازش کم می کنم.... فقط اون پول رو یادت نره که منم شریکم....

قهقهه زد یه تو روحت نثار فرخ کرد.

حرفاش خشم نیره رو صد برابر کرد. نفهمید چطور حمله کرد چاقو رو تا دسته وسط دو کتف محبوبه فرو کرد. محبوبه خری کرد و آروم سر برگردوند نیره رو دید.... نیره دسته چاقو رو گرفت محکم کشید... صدای فرخ از پشت گوشی می اومد... محبوبه دستش رو به طرف جای چاقو برد اما دستش نرسید..

نیره از پشت پرده اشک کمر خونین محبوبه رو می دید. محبوبه کمی به راست خم شده بود. حرص و عصبانیت تمام وجود نیره رو احاطه کرده بود.... دستش رو بالا برد و دوباره ضربه زد این بار بیشتر به پهلویش چپ نزدیک بود.... هر ضربه که می زد سریع می کشید بیرون تا ضربه بعدی رو بزنه و داد می زد:

-منو بدبخت می کنی.... منو معتاد کردی.... بگیر.... پول منو می دزدی.... فرزادم رو می گیری.... می کشمت.... می کشمت....

صدایی از محبوبه در نمی اومد..... با لبه آستین اشکاش رو پاک کرد.... تازه دستای خونیش رو دید هنوز چاقو تو دستش بود از خونه خارج شد و روی پله های کنار آسانسور نشست.... نه زمان رو می فهمید و نه مکان رو....

در آسانسور باز شد. فرخ و سرایدارِ ساختمون بیرون اومدند. توجهشون به درِ باز مونده آپارتمان بود. فرخ قصد داشت سرایدار رو بفرسته داخل و سرایدار هم می ترسید.... یک دفعه چشمِ سرایدار به نیره افتاد و صداش کرد....

سرش رو که به طرفشون چرخوند هردو مرد وحشت کردند. خیلی زود ساختمون پر از مامورای نیروی انتظامی و آگاهی شد.... نیره سکوت کرده بود.... کنار ماشین آگاهی ایستاده بود.... با چشم جسد محبوبه رو تا آمبولانس دنبال کرد.... چشمش بسته شد و از حال رفت....

در تمامِ مراحلِ بازجویی صریح اعتراف کرد.... نکشیدنِ مواد فشار بهش می آورد. دچار تنگی نفس میشد... عرق می کرد بی قرار بود.... گاهی داد می کشید بدخلقی می کرد....

گاهی هم دچار تهوع و بی حالی می شد. با شواهد و مدارک و اعترافِ صریح نیره به زندان منتقل شد. اونجا فهمید که اگه پول داشته باشه می تونه سیگارِ محبوبش رو تهیه کنه

!

خودش رو راضی کرد به خونه زنگ زد.... نمی دونست به مادرش بگه یا نه؟ نه مادرش مریض بود.... لیلا که گوشی رو برداشت سعی کرد عادی باشه و فقط احوالپرسی کنه.... هرچی لیلا ازش پرسید کجایی؟ برگرد.... ویا گفت چرا صدات اینطوریه؟؟

نیره جوابِ سر بالا داد... داشت عصبی می شد.... قبل از این که داد و بیداد راه بندازه با کلافگی گفت:

-مامانمامان ...یه لحظه گوش کن.....این شماره رو بده نادر باهام تماس بگیره ...بگو خیلی مهمه....بگو هرکی برداشت اسمم رو بگه تا صدام بزننگوش دادیمن دیگه وقت ندارم....

تماس قطع شد...نیره امیدوار بود که لیلا یادش نره و یا لجبازی نکنه «چرا به من چیزی نگفت پس منم به نادر نمیگم»

نیره نمی دونست لیلا با همه ی اخلاقای بدی که داشت مادر بود مدت زیادی از بچه اش بی خبر بود...به محض این که تماس نیره قطع شد...لیلا شماره نادر و بعد هم نادره رو گرفت و از هردو خواست که سریع به خونه اش بیان....

خودش تا رسیدن اون دو تا راه رفت دستاش رو بهم فشار داد...نادر و نادره با دیدن حال روز لیلا هول کردند پشت هم می پرسیدند که چی شده...چه خبری شنیده ...نادره سریع یه لیوان آب با قرص های فشار لیلا رو به دستش داد...لیلا به زحمت از تماس نیره گفت و شماره رو داد واز نادر خواست جلوی خودش تماس بگیره:

-من می دونم یه بلایی سرش اومده صداش عادی نبودیه جایی بود شاید مثل بیمارستان شلوغ بود....هرجا که بود برای تلفن صف بود.....

با تماس نادر و منتظر موندن تا نیره رو فرا بخونن و نیره به پشت خط بیاد عمری برایشون گذشت...نیره بی خبر از این که لیلا اجازه نداد نادر تنها صحبت کنه و تلفن روی بلند گو است....همه ماجرا رو تند تند برای نادر گفت....البته نه همه ماجرا...نه از اعتیادش گفت نه از تن فروشیحتی جووری تعریف کرد که انگار تهمت قتل بهش زدند او بی گناهه.....با گریه خواست که نادر به دادش برسه...بی پول و بی کس اینجا افتاده.....



لیلا در شرفِ غش کردن بود که تماس و حرفای نیره تمام شد.... هر سه به گریه افتادند و همزمان سعی داشتند همدیگه رو آروم کنند.... بیشتر می ترسیدند که لیلا بلایی به سرش بیاد.... باید هرچه سریعتر مقدماتِ سفر به تهران رو فراهم می کردند. نادر اصرار داشت که تنها بره اما لیلا قبول نمی کرد.... نادر و نادره نمی دونستند چطور باید لیلا رو آروم کنند.... نه می تونست یه جا بشینه و نه جون داشت که راه بره.... تا خریدِ بلیطِ و آماده کردنِ مقدماتِ سفر.. لیلا رو به بیمارستان بردند تا با تزریقِ آرام بخشی فرصت استراحت بهش بدن.....

روزهای سختی بود برای لیلا و این سختی چند برابر بود برای نیره.... دردِ خماری کشنده بود.... با التماس دو دونه سیگار گرفته بود تا پول به دستش برسه و حساب کنه....

تازه فهمیده بود که محبوبه پدری داره و فرخ هم به عنوان شوهرش با صیغه نامه ای که رو کرده بود.. ولی دم بودند و خواستار اشدّ مجازات ترس از مجازات و محیطِ شلوغ و کثیفِ زندان .. قلدریِ گردن کلفت های اونجا و گاهای خماری و بی پولی نیره رو به سر حدِ جنون رسونده بود... صحبت های هم سلولی ها که می فهمیدند جرمش چیه هم مزیدِ بر علت می شد... نیره روحیه اش رو از دست داده بود.

زنهای کنارش جرم های مختلفی داشتند. قدیمی ترها و یا اونایی که مرتب به زندان می افتادند، سری تکون می دادند اظہارِ نظر می کردند:

-اگه اعتراف کردی و همه شواهد علیه توئه که اعدام رو ساخته!!!

بعضی هم کمی نرمتر برخورد می کردند:

-اعتراض کن بگو تحت فشار اعتراف کردی! بگو نداشتن بخوابی بعد اعتراف گرفتند.

این حرفها و محیط زندان در دسترس نبودن به موقع مواد و ناخالصی و مرغوب نبودن سیگارهایی که می گرفت، همه باعث طغیان نیره می شد روزی نبود که با کسی درگیر نشه و کتک نخوره و کتک نزنه!

لیلا و نادر از شهر کوچیکشون به مرکز استان رفتند تا با هواپیما خودشون رو به تهران برسوند. لیلا حال خوبی نداشت، نادر با حرفهایی که از نیره شنیده بود، پیش بینی جالبی از اوضاع نداشت.... در واقع فهمیده بود که نیره حقیقت رو نگفته!!!

برای لیلا نگرانش بیشتر بود.... فکر می کرد که نیره هر بلایی سرش اومده حقیقتش اوقتی با ندونم کاری نفهمی نا نجیبی زندگی خوبش رو به فنا داده.... معلوم نیست این چند ماه تو تهران چه غلطی می کرده.... حالا که تو دردسر افتاده، یادش اومده مادر و برادر داره... همین ها رو زمزمه گونه زیر گوش لیلا می خوند دل لیلا رو بیشتر خون می کرد.

کارت پرواز رو گرفتند به طرف سالن ترانزیت رفتند. چمدونی نداشتند که تحویل بدنند یه ساک دستی کوچیک.... حتی نمی دونستند کسی که تو زندانه چی احتیاج داره و چی می توند براش ببرند.

از گیت رد شدند و با چشم دنبال دنبال خالی گشتند. نادر یه صندلی تو ردیف سوم سمت راست سالن دید. گوشه چادر لیلا رو کشید تا حداقل لیلا رو صندلی بشینه با این حال ناخوشش... لیلا رو روی صندلی که نشوند بهش گفت: میره براش آب بیاره...

لیلا سری تکون داد. همین که نادر از کنارش رفت خانمی که کنار لیلا نشسته بود کمی جمع و جور شد و به آرومی گفت:

-لیلا خانم!!!

لیلا متعجب برگشت طرفِ صدا ببینه کیه که اونو شناخته! تو وضعی بود که اصلا دلش نمی خواست آشنایی رو ببینه.... از شناسش اونی که صداش کردُ کنارش نشستہ بود... زینت خانم بود.....

لیلا ناخواسته و بی اراده چشماش پر از اشک شد. دستش رو دراز کردُ دستِ زینت رو از زیرِ چادرش جستجو کرد:

- زینت خانم..... شرمندہ شمام.... این تاوانِ دلِ شکستهِ فرزادِ که دامنگیرِ نیره شده ... این نتیجہِ مظلومیتِ فرزادِ که نیره رو اسیر کرده ...

زینت از حرفهای لیلا سر در نمی آورد. اگہ حالِ بدِ لیلا رو متوجه نمی شد ، شاید بی سروصدا از کنارش بلند می شدُ حرفی نمی زد.... اما حالی که لیلا داشت نداشتہ بود زینت بی خیال از کنارش بگذره...

فریبا از ردیفِ بغلِ حواسش به مادرش بود. قیافہ لیلا رو نصفه و نیمه می دید ، تعجب می کرد که چرا مادرش همکلامِ لیلا شدہ ...

زینت بطریِ آب معدنی رو از کیفش در آورد و به لیلا تعارف کرد..... با گفتنِ باز نکرده اس در رو چرخوند و باز کردُ به دهنِ لیلا نزدیک کرد:

- بخور لیلا خانم !!! من که از حرفهایِ شما چیزی نفهمیدم! نیره و فرزاد دو تا آدمِ عاقل بودند.... خب با هم تفاهم نداشتند.... این که دیگہ ناله و نفرین ندارہ.... هر کدوم رفتن پیِ زندگیِ خودشون ما هم داریم میریم یه سری به فرزاد بزنینم... کارش زیاده نمی تونه سر بزنہ ...

لیلا کمی از آب نوشیدُ پوزخندی زد:

- هی روزگار نیره هم نمی تونه سر بزنہ ما داریم میریم ببینیمش !!!

زینت که متوجه تمسخرِ لیلا نشده بود با لحنِ شادی گفت:

-خب خدا رو شکر که هر کس مشغولِ زندگی‌شه!!!!سخت نگیر لیلا خانم جون...
 لیلا دوباره اشکاش رو صورتش راه گرفت، و هرچی تو دلش بود بیرون ریخت...انگار
 نمی فهمید که این زن روزی مادر شوهرِ نیره بوده!
 زینت مات بود!مگه میشه؟؟نیره...کسی که تا چند ماه پیش عروسش بود.....به جرمِ
 قتل تو زندان!!!!انگار ارتباطِ مغز با زبان از بین رفته بود.....قادر نبود کلمه ای رو بیان
 کنه....شاید دلداری.....شاید انکار....طعنه.....نه هیچی به زبونش نمی اومد.....
 فقط هجومِ اشک رو به چشمش احساس می کرد.دلش بیشتر برایِ زن روبروش می
 سوخت....فریبا صداش کرد...سرش رو چرخوند طرفِ فریبا...بی صدا...
 فریبا از چشمانِ پر از اشکِ مادرش هراسون شد...نمی دونست لیلا چی بهش گفته
 که مادرش بغض کرده و با چشمای به اشک نشسته نگاهش می کنه!
 دستِ راشین رو گرفتُ به رادین اشاره کرد دنبالش بیاد، اومد نزدیکِ مادرش؛سلام
 سردی به لیلا گفتُ سریع ادامه داد:
 -مامان...بلند شو باید بریم...شماره پروازمون رو اعلام کردند....
 زینت لختِ و بیحس از جا بلند شد....چادرش رو رویِ سرش مرتب کردُ دستش رو
 به طرفِ لیلا کشید:
 -دلت رو بد نکن ایشالا که زود آزادش می کنند...اگه کاری داشتی....شماره فرزند رو
 که داری...یه زنگ بزن....
 فریبا ناباور به مادرش نگاه می کرد.....فشاری به دستِ زینت داد که سریعتر از اونجا
 دورشن.....نمی فهمید دلیلِ کارِ زینت چیه؟
 لیلا اشکش رو با دستمال پاک کرد و دستِ زینت رو فشرد:

-ممنون....ببخشید ناراحت کردم....سلام به فرزند برسون....

نادر با لیوان آب از راه رسید.اخمی به صورتش اومد سلامی زمزمه وار لب زد....زینت
مهربون جوابش داد فریبا فقط لبه‌اش رو تکون داد....

فریبا اجازه بیشتر موندن نداد با یه خداحافظی کلی و کشیدن دست مادرش از
اونجا دور شد و به طرف در خروجی رفت...

نادر با حرص پرسید:

-این از کجا پیداشون شد؟؟؟چیزی که بهشون نگفتی؟

لیلا براق شد:

-چیه؟؟؟ تو هم مثل خواهرت طلبکاری؟؟؟مگه بدی کردن که حالا براشون قیافه
بگیریم....خواهر تو گند زده به زندگیش و زندگی پسر اینا....اونوقت تو براشون اخم
می کنی؟؟

نادر با ترس دست رو بینیش گذاشت گفت:

-هیشش....خب بابا...من غلط کردم....صدات رو بیار پایین...آبرومون رو بردی!!

لیلا صداش رو پایین آورد اما با غیظ گفت:

-آبرو....هه کدوم آبرو....همون که نیره حراجش کرد....فکر می کنی قبل از این جریان
نشندم که پشت سرش می گفتند به خاطر هرزه بازیش فرزند طلاقش داده....

که راست هم می گفتند....خودش می دونست چه غلطی کرده!گفتم یه کم بگذره
پشیمون میشه...میرم به پای فرزند تا ببخشتش....بره سر زندگیش....زهی خیال
باطل....آنچنان گندی زده که به این راحتی ها پاک نمیشه....

نادر حرفی برای گفتن نداشت....سکوت کرد تا مادرش مرثیه سرایی کنه و داغ دلش رو به روش خودش آروم کنه!!!

بخش 22

فرزاد توسالن انتظار ایستاده بود و چشمش به پشت شیشه بود شاید از بین جمعیت مادرش و فریبا رو ببینه....یه لحظه چشمش به فریبا خورد که دست راشین رو گرفته بود و کنار زینت که دست رادین تو دستش بود آروم قدم برمی داشت....فریبا زینت رو به کنار صندلی ها هدایت کرد کمک کرد زینت روی صندلی بشینه....راشین رو کنار مادرش نشوند تا بتونه چرخ دستی بیاره....

فرزاد رو هنوز ندیده بودند....فرزاد به سمت در بین سالن رفت از حراست اونجا خواهش کرد اجازه بدن بره و به فریبا کمک کنه....سرباز مخالفت کرد...فرزاد با صرار مادرش و راشین رو نشون داد و خواست که اجازه بدن...

سرباز نگاهی به راشین و زینت بی حال کرد اجازه داد.فرزاد دمت گرمی گفت به طرف زینت رفت....زینت قامت پسرش رو که دید انگار پروژکتور تو صورتش روشن کردند....با ذوق بلند شد پسرش رو در آغوش گرفت...فرزاد با خوشحالی ب**و*سه ای به صورت مادر زد خم شد راشین رو بغل کرد ب**و*سید کمی قلقلک داد تا خنده زیبای راشین دلش رو شاد کنه....

راشین رو دوباره کنار زینت نشوند با گفتن برم کمک فریبا از کنارشون دور شد به فریبا رسید.

با خواهرش صمیمانه احوالپرسی کرد رادین رو تو بغلش چلوند....ریل بار به حرکت در اومد....حواسشون رو به چمدون ها دادند تا بتونند سریع چمدون های خودشون رو پیدا کنند و سریع به نزد مادر برگردند....

یه نگاهش به مادرش بود یه نگاه به ریل احساس کرد مادرش سرِ حال نیست. فریبا چمدونش رو نشون دادُ فرزاد سریع از رویِ ریل برش داشت... تا رویِ چرخ جایگیرش کرد ،چمدون مادرش نزدیک شد ...سریع چمدون دوم هم کنار اولی گذاشت....

وقتی فریبا تایید کرد که همین بود چرخ رو به سمتِ مادرش هدایت کرد....آروم به فریبا گفت:

-مامان چشمه؟ انگار حالش خوب نیست!!!

فریبا حرصی جواب داد:

-خوب بود اما تو سالن ترانزیت لیلا خانم رو دید و نمی دونم چی زیرِ گوش مامان گفت که از این رو به اون رو شد....نخواستم جلوی بچه ها پرسیم...برسیم پرسیم که چی گفته که اینقدر ناراحت شده...

فرزاد فرصت سوالِ بیشتر پیدا نکرد نزدیکِ صندلیِ زینت ایستادُ کیف دستی و یه نایلون که کنارشون بود روی چمدون ها گذاشت ، راشین هم نشوند بالای چرخ و بهش گفت که محکم دسته رو بگیره.....

چرخ و بقیه رو تا پارکینگ و کنارِ ماشینش هدایت کرد. اما ذهنش درگیرِ این بود که لیلا کجا می خواسته بره و چی به مادرش گفته؟؟؟

خونه که رسیدن ،سریع وسایل رو تو اتاقِ خودش که آماده کرده بود برای مهمان ها گذاشت....بچه ها مشغولِ کنجکاوی تو خونه جدید بودند....چایی ساز رو روشن کرد قبل از اینکه به پیشواز بره تویِ فلاسک چای رو دم کرده بود....تو سه لیوان چایِ خوشرنگ ریخت.

برای بچه ها دو لیوان شیر با شیرینیِ مورد علاقه شون گذاشت و به سالن برد... شاید حال بیشتر مناسب بود... اما عادت کرده بود بگه سالن... بچه ذوقشون رو از دیدنِ شیرینی ها با آخ جون نشون دادند..

فریبا سریع برای این که بتونند راحت صحبت کنند، شیرینی و شیرِ بچه ها رو به جلویِ تلویزیون منتقل کردُ با تنظیم رویِ کانالِ پویا بچه ها رو مشغول کرد.. خودش برگشت و کنار زینت نشست. با فرزاد نگاهی رد و بدل کردند و هر دو کنجکاو بودند پیرسند از حال و روزِ مادرشون...

فرزاد خرما رو به طرفِ زینت هل داد و با یه «چه خبر» سعی کرد سرِ حرف رو باز کنه!

زینت سری تکون دادُ با لحنی غمگین گفت:

-سلامتی مادر... راحتی اینجا!!

فرزاد تشکری کرد و با خوبه راحت جواب داد.

فریبا لیوان رو به دستِ زینت داد:

-بفرما مامان سرد نشه!!... اوم میگم مامان راستی... لیلا خانم کجا می خواست بره؟

هر دو با کنجکاوای خیره دهنِ زینت شدند؛ زینت خرمایی تو دهنش گذاشتُ جرعه ای از چای نوشید... سرش رو به تاسف تکون داد:

-آدم بدبخت سالش سیزده ماهه... این لیلا خانم هم از زندگی خوشی ندید...

فریبا بی طاقت سریع پرسید:

-وا مامان میگم کجا می خواست بره... زود بگو دیگه جریان چی بود؟ انگار ناراحت بود انه؟؟

زینت با تاسف و ناراحتی گفت آنچه رو از لیلا شنیده بود. فرزاد ناباور با چشمایی گشاد شده نگاه می کرد... باورش نمیشد زنی که تا چند ماه پیش، همسرش بوده، حالا به متهم به قتل باشه وزندانی!!! ساکت به حرفهای مادرش گوش می داد...

فریبا بین هر جمله یا سوال می پرسید و یا تیکه ای می انداخت... اما فرزاد... خاطراتش از نیره پیش چشمش مرور می شد... شاید خاطرات خوشی هم نبود، اما نمی توانست باور کنه که نیره توانایی آدم کشتن رو داشته... درسته که نیره برخی اوقات سریع عصبی می شد و دادو بیداد می کرد اما... قتل... زینت با دلسوزی آخر صحبتش گفت:

-بیچاره ها جایی رو که نداشتند برن... حتی نمی دونستند که چی می تونند برایش ببرن چی ببرن!!!

فرزاد به زور صداش رو پیدا کرد:

-زندانه... یعنی جرم ثابت شده... مظنونِ دیگه ای نبوده؟؟

-نمی دونم مادر... یعنی اون بنده خدا هم نمی دونست چی به چیه؟ مثل این که خود نیره از زندان زنگ زده که بیاین من گرفتار شدم...

فریبا با توجه به حال روز مادرش و فرزاد سعی کرد بحث رو عوض کنه:

-بهر حال ارتباطی به ما نداره... ماما تو هم نباید تعارف می زدی که کاری داشتین زنگ بزنین به فرزاد... تو این مسائل آدم قاطی نشه بهتره!!! نیره هم بچه نبوده که ندونه داره چیکار می کنه!

خب داداش تو بگو کار اینجا چگونه؟؟ نمی خوام برگردی؟؟

با این حرف صحبت به خودشون و خونواده برگشت... فکرشون از نیره و کاری که کرده بود دورشد. باز توی صحبتها حرفِ نسیم شدُ چی می کنه و چی نمی کنه!!!
فرزاد سعی می کرد سکوت کنه که برداشتی از حرفش نشه!!! دروغ بود اگه بگه این روزا به نسیم فکر نمی کرد... حتی به اندازه 5 دقیقه قبل از خواب یا به اندازه خوردن صبحانه!!!

تصویرِ نسیم پشتِ پلکش جا خوش کرده بود. انگار که تمام عمرش نسیم رو فقط با همون قیافه و لباس دیده، با تاپ و شلوار جین و موهای باز ریخته دورش!!!
یا شاید این دلنشین ترین صمیمی ترین تصویری بود که از نسیم توی ذهنش داشت.

چند روز خیلی زود گذشت. سعی کرد کمی از حجمِ کار کم کنه که بتونه به مهموناش بیشتر برسه.... پارک و شهربازی برای بچه ها و خرید و جاهای دیدنی برای زینت و فریبا...

از این که هم مادرش و هم فریبا به فکرِ نسیم بودندُ هر کدوم جدا برایش سوغاتی گرفتند، هم متعجب شد و هم خنده اش گرفت.... بیشتر از این متعجب شد که سوغاتیش با سمانه زنِ فرهاد یکی بود...

انگار تو ذهنشون وصلت انجام شده بود. از این که میونه اشون خوب شده خوشحال بود.... خودش می دونست قصدِ تارکِ دنیا شدن رو نداره...

بیشتر از چند ماه هم از دوره شون باقی نمونده بود. قصدِ تهران موندن هم نداشت.... شاید بعدها وقتی بیشتر تو کارش خبره می شد و یا از لحاظِ مالی ثباتِ بیشتری پیدا می کرد، که می تونست یه شرکت تو تهران بزنه.... اما حالا نه! ترجیح

می داد تو شهرِ خودشون کار کنه و می دونست کارش تو شهرِ خودش هم جدیده و هم می گیره پس برای شروع اونجا بهتر بود.

دوباره با خانواده زندگی کردن هم چیزی بود که زیاد بابِ دلش نبود... پس گزینه بهتر ازدواج بود... دلش هم امان از این دل که هنوز نسیم رو فراموش نکرده بود....

هر بار با تکرارِ اسمش انگار بیشتر تو دلش ریشه می زد... همه این ها باعث می شد عکس العملی به حرفای مادرش اینا نشون نده... اون ها هم این رو به فالِ نیک می گرفتند.

بهر حال این مسافرتِ چند روزه کمی خیالشون رو راحت کرد که فرزاد تو تهران با کسی ارتباطی نداره اینو فریبا به مادرش خاطر نشان کرد و خیالش رو اینطور راحت کرد:

-مامان خیالت راحت! دیدی که نه سرش تو گوشیشه و نه زنگ خور مشکوک داره.... میاد گوشی رو می ذاره کنار مگر این که مهیار زنگ بزنه...

زینت با دلواپسیِ مادرانه سری تکون داد:

-خدا کنه مادر! چشمم ترسیده ... میگویم نکنه دوباره یکی مثلِ نیره به تورش بخوره.... همش دارم خدا رو شکر می کنم که بی سرو صدا طلاق گرفت رفت.... آگه می ایستاد و دعوا راه می انداخت و به فرزاد حمله می کرد.... خدای نکرده بلایی به سرِ بچم می آورد چی می شد؟؟؟

خدارو شکر که بی جار و جنجال از زندگیش بیرون رفت.

فریبا هم یه خدارو شکر گفتُ ادامه داد:

-نترس مامان این بار نمی داریم ... می دونم نسبت به نسیم بی حس نیست ... خوب شرایطشون هم که مثلِ هم ، پس نباید اعتراضی داشته باشه! فرزاد رو می شناسم آگه

با چیزی مخالف باشه ساکت نمی شینه! سریع واکنش نشون میده....اما برای نسیم فقط گوش می ده...

زینت حرفهای دخترش رو تایید کرد.

وقت رفتن بود. بلیط رو برای عصر گرفته بودند که فرزاد بتونه برای بدرقه شون باهاشون به فرودگاه بره....زینت و بچه ها روی صندلی نشستند تا فرزاد و فریبا وسایل رو تحویل بدن کارت پرواز بگیرند.

فریبا از این فرصت استفاده کرد مستقیم حرفش رو مطرح کرد:

-فرزاد....میشه شماره تو بدم نسیم که با هم تماس داشته باشید.

فرزاد غافلگیر شد. فکر نمی کرد کنایه و حرفهای غیر مستقیم که نشنیده گرفته بود حالا مستقیم و واضح مطرح بشه....

سکوتش که طولانی شد، فریبا دستی به بازوش گذاشت تا قبل از این که نزدیک بچه ها بشن حرفشون نصفه نمونه:

-داداش منگزینه ای بهتر از نسیم سراغ داری؟ کاری ندارم که دختر خاله مونه و می شناسیمشون و تو یه سطحیم....الان حرف من خود نسیم!!!ذهنت رو از گذشته و حرفهای دور کن....دو تا تون سن تون کم بود و هم ما و هم خونواده اون اشتباه کردیم...اینو همه می دونیم اگه لجبازی من و نسیم و نادیا نبود شاید این وضع زندگی تو و نسیم نبود....پس فکر نکن که ما به این چیزا فکر نکردیم....فکر کردیم و حرفش هم زدیم پرونده اش هم بستیم.

الان و تو این زمان فکرمون خوشبختی تو و نسیم نسیم خیلی دختر خوبیه و اخلاق خوبی داره....اجازه بده که این مدت که دوری با هم تلفنی صحبت کنید....همدیگر و بیشتر بشناسید...خواسته هاتون از زندگی مشترک رو به هم بگید....



اگه خوب بود و به نتیجه رسیدید...خب چه بهتر...اگه هم که نشد و با هم اختلاف نظر داشتید...ارتباط رو قطع می کنید...نه اسمتون کنار هم میاد نه با هم دیده شدید که مجبور باشید کاری کنید....

سکوت فرزند داشت طولانی می شد فریبا کلافه...وقت تنگ بود، باید به یه نتیجه ای می رسید...می ترسید دوباره نیره ای پیدا بشه و فرزند رو خام کنهدرسته که فرزند دیگه اون پسر چشم و گوش بسته نبود اما.....

هنوز همونقدر مهربون و احساساتی بود...فرزند حقش بود که طعم عشق واقعی یک زن رو بچشه.....

فرزند بازدمش رو با صدا بیرون داد:

-باشه....نمی دونم چرا دارم قبول می کنم که به کسی که منو بی پول نخواست دوباره فرصت بدم....اما باشه شماره شو بده و وقتی شماره مو بهش دادی بگو....خوشم نمیاد پیام بدم ، تازه پیرسه کی هستی چی می خوای....

می خوام وقتی پیام بدم یا زنگ بزنم که بدونم اونم طالب این ارتباط هستزور و اجبار تو و خواهرات نیست....

فریبا غرق شعف دستش رو گرفت فشار داد:

-فدات شم داداش ...خیالت راحت...همه ما می دونیم که نسیم دلش پیش توئه!!!

لبخند محوی روی لب های فرزند نشست...تصور علاقه نسیم هم شیرین بود.

بخش 23

لیلا ساکت و مغموم نشسته بود دستی زیر گونه و بالاتنه ای که درهوا تکون می خورد و چپ و راست می رفت....انگار نوحه ای می شنید و با نوحه عزاداری می کرد....انگار که نوحه از دردهایش می گفت...

نیره رو دیده بود...یه ملاقاتِ حضوری با کلی خواهش و تمنا...هم نادر و هم لیلا متوجه اعتیاد نیره شده بودند...شاید اگه بیرون از زندان بود و تغذیه مناسب داشت دیرتر چهره اش رو خراب می کرد...

اما حالا با غمِ زندان و ترس از مجازاتنیره هم خیلی لاغر شده بود و هم علائم اعتیاد نمایان.....وقتی روبه روی هم قرار گرفتند، لیلا فقط تونست بگه:

-با خودت و زندگیت چیکار کردی؟؟؟مرد به اون خوبی رو از دست دادی که چی به دست بیاری؟؟خاک تو سر من و تو با هم که باید پیام اینجا ببینمت!!!

لیلا بهتر از این نمی تونست دلسوزی کنه!اگه نادر جلوش رو نگرفته بود کار به فحش و کتک هم می رسید.....نیره هم اعصابِ شنیدنِ این ملامتها رو نداشت.

شانس آورد که قبل از این که منفجر بشه نادر لیلا رو ساکت کرد.تو اون لحظه هیچی براش مهم نبود غیر از این که بدونه نادر پولِ کافی بهش میده و این که یه وکیلِ خوب براش پیدا کنه تا از زندان و اعدام نجاتش بده....

نادر مقداری پول به دفترِ زندان تحویل داد و با یه مقدار خوراکی....به سمتِ مادرش اومد که تو سایه نشسته بود منتظرش...

با صدایِ نادر که می گفت بریم دیگه به خودش اومد:

-کجا بریم؟ چیکار کنیم؟راهِ خلاصش چیه؟

نادر دست انداخت زیرِ بازوی مادرش:

-پاشو بریم یه هتلی ، مسافرخونه ای جایی پیدا کنیم یه کم استراحت کنیمببینیم

چیکار میشه کرد....آدرس شوهرِ این زنه رو پیدا کردم برم سراغش ببینم چی

میگن؟امیدی هست رضایت بدن یا نه؟؟

لیلا خسته و درمونده از غصه نیره بلند شد و راه افتاد. نیره از مقدار پولی که نادر برایش گذاشته بود، ناراضی بود. در واقع نادر مقداری گذاشته بود که به خیال خودش نیره مجبور به ترک بشه... نمی دونست که نیره حتی حاضره سهم غذایش رو بفروشه تا فقط مواد به دستش برسه...

نیره از روزی که تو اون پارکِ نحس محسن بهش گفت معتاد، انگار می خواست با مصرفِ بیشتر به خودش ثابت کنه که حتی با این مقدار مصرف هم معتاد نیست...

فکر می کرد که هر وقت بخواد می ذاره کنار! تو زندان هر روز که بیدار میشد به خودش می گفت امروز شروع می کنه.... امروز سراغِ مواد نمی ره..... اما خمار که می شد همه چیز یادش می رفت... خودش رو به هر دری می زد تا سیگارِ دلخواهش گیرش بیاد و یه گوشه بشینه و از تک تکِ پوک هاش لذت ببره... بعد هم سبک بشه و همه ی دردهاش فراموشش بشه...

نادر با بدبختی و کیلی رو پیدا کرد که حق الوکاله ی کلانی نمی خواست..... یعنی حق الوکاله اش با جیبش می خوند. پرونده رو که وکیل خوند تقریباً آب پاکی رو دستشون ریخت:

-ببینید.... درسته که من سعی می کنم که برای متهم حکمِ تبرئه بگیرم..... اما می خوام بدونید که این کار تقریباً محاله.... مگر این که یکی پیدا بشه و اعتراف کنه که اون این کار رو کرده که بازم شواهد همه بر علیه خواهرِ شماست... آلت قتاله تو دستش بوده.... کلیدِ خونه رو داشته و راحت وارد شده و مهمتر از همه این که صحنه جرم رو برای پلیس باسازی کرده با جزئیات..... اگه فکر می کنید که لازمه که من وکالتش رو به عهده می گیرم.....

نادر تو دو راهیِ بدی گیر افتاده بود . اما با همه این اوصافی که وکیل گفت دلش نیومد که نیره رو با وکیلِ تسخیری راهیِ دادگاه کنه!

قدمِ بعدی که برداشت پیدا کردنِ فرخ بود که عنوانِ شوهرِ مقتوله رو یدک می کشید. نیره از نادر خواسته بود که پولی رو که به عنوانِ خریدِ سهام به فرخ داده ازش بگیره...

فرخ با توپِ پر نادر رو به حضور پذیرفت... با نگاهی پر نخوت:

-چی می خواین...اگه فکر کردین من رضایت میدم که خواهرِ هرزه ات بیاد بیرون کور خوندی! «قرمز شدنِ صورتِ نادر رو که دید پوزخندی زد» هه... غیرتی شدی گفتم هرزه... کجا بودی وقتی خواهرت از این راه پول در می آورد..

زنِ بیچاره من دلش سوختُ به احترامِ دوستیِ قدیمِ جا بهش داد... اونوقت اون از غیبتِ زخم استفاده می کرد تا به کارای زشتش برسه و وقتی هم بهش معترض شد راحت کشتش....

تو بودی رضایت می دادی؟؟؟؟

نادر بیچاره زبانش بسته شد و فقط با کلی شرمندگی پرسید:

-پس تکلیفِ پولی که تو شرکت شما سهام خریده چی میشه؟؟

فرخ قهقهه ای زد:

-خدا یا!... بهتون گفته تو شرکت من سهام خریده؟ «اخماش رو تو هم کرد» برید آقا.. نه وقتِ خودتون رو بگیرید نه وقتِ من... سهامدارایِ شرکت من مشخصن و همه مدرک دارند از خریدشون... شما هم اگه مدرکی دارید برای ادعایِ خواهرتون نشون بدید و گرنه خوش اومدید.

نادر مستاصل و بیچاره برگشت مسافر خونه... بیشتر از این نمی تونست تهران بمونه... باید به کارش برمی گشت، قبل از این که از دستش بده... درسته نیره خواهرش بود اما... با این وضعیتی که داشت حکم غریقی بود که اگه کسی بهش نزدیک می شد با خودش پایین می کشید....

با صحبت های وکیل و موضع مشخص شوهر مقتول، رهایی نیره امر ناممکنی بود. امکان نجاتش تقریبا صفر بود..... مگر این که معجزه ای می شد و اولیاء دم رضایت می دادند....

لیلا قیافه ی درهم نادر رو که دید، فهمید کاری از پیش نبرده... اشک تو چشمش حلقه زد.. هرچند که این روزا اشک مهمون دائمی چشمش بود....
با بغض پرسید:

-نشد نه! رضایت بده نیست.... پولش چیه؟ پشش میده؟؟

نادر حرصی و با غیظ جواب داد:

-ساده ای ها.... پول چی؟ کشک چی؟؟ میگه خواهرت اینجا دنبال هرزگی بوده... زخم بهش اعتراض کرد زده ناکارش کرده..... مامان واقعا نیره این کاره بود..... تو خبر داشتی؟

چشمای درشت شده لیلا نشون از بی خبری و ناباوریش می داد:

-نه..... یعنی نیره..... یعنی..... ای خدا ذلیلت کنه دختر که منو با کارات شرمنده می کنی!

نادر سر به زیر و عصبی گفت:

-اون وقت که تو اون اتاقه با پیرمرده پیداش کردی، گفتمی بچس نمی فهمه.... گول خورده.... بابات تقصیر داره.....

حالا چی؟؟؟ حالا کی مقصره؟؟ نمی دونم چه بامبولی سوار کرد که فرزاد اومد گرفتش....همیشه فکر می کردم که نیره چی داشت که فرزاد اینطور با وجود مخالفت خونواده اش پا نیره ایستاد و گرفتش....

دلَم خوش بود حداقل با یه آدم حسابی وصلت کردیم نیره داره عاقبت بخیر میشه....باز نمی دونم چه گندی زد به زندگیش، که فرزاد حاضر نبود تو صورتش نگاه کنه.....دیگه این آخری نوبره.....

مامان درسته ما خونواده خیلی خوشنامی نیستیم با پیشینه پدرمون.....اما من سعی کردم برای خودم یه آبرویی جمع کنم.....الان برم بگم خواهرم چیکاره بوده تو تهران.....بگم تو خماری یا تو نئشگی زده یکی رو کشته....

مگه دیگه آبرو می مونه برام....خودت روت میشه جلوی در و همسایه....

لیلا اشکریزان سرش رو به تایید حرفهای پسرش تکون می داد:

-خب تو بگو چیکار کنیم؟؟

نادر خسته از این حجم فشار روحی جواب داد:

-وکیل که گرفتیم....یه پولی هم سر ماه می ریزیم به حساب تا بهش بدن.....خودمون هم می ریم سر زندگی کوفتیمون.....تو شهر هم اصلا نمیگیم که چی شده...هرکس پرسید میگی تهران کار می کنه.....

لیلا وحشت زده حرفش رو قطع کرد:

-ولش کنیم به امون خدا....ندیدی حالش چقدر بد بود...

نادر کلافه صداس رو بالا برد:

-چرا دیدم.....تو ندیدی دخترت یه معتادِ راست راستکی شده بود....از همینا که برای موادشون هر کاری می کنند....باز خدا روشکر تو زندانه و گرنه معلوم نبود وقتی خمار بشه چیکار کنه....

لیلا با این که دلش رضا نبود اما متوجه بود کارِ نیره با موندن اونا تو تهران درست بشو نیست...از نادر خواست که یه ملاقاتِ دیگه برن و بعد برگردند شهرشون...
زمانِ ملاقات به نیره گفتند که دارن برمی گردند...وکیل رو معرفی کردندُ بهش گفتند که هر ماه یه مقدار پول می دن بهش....نیره بی طاقت از پولش پرسید:
-فرخ چی شد؟ پول رو ازش گرفتین؟؟

پوزخندِ نادر عصبیش کرد.تُنِ صداش رو بالا برد و تذکر گرفت:

-هانچته ..سوال پرسیدم.....پوزخند می زنی!!!!

لیلا میانه رو گرفت:

-خبه ...بسه اینجا هم از غُد بازی دست برنداری ها....تو مدرکی داری که پول دادی دستِ یارو....

نیره دستی به پیشونیش کشید و با درماندگی گفت:

-نه....دادم دستِ اون خیر ندیده....اون همه این بلاها رو سرم آورد...

-خب پس چی زر زر می کنی؟؟؟مردک کشیده بالا یه آب هم روش....منکر همه چی شده...تو هم دیگه فکرش رو نکنفکر کن دزد برده....

لیلا با شرمندگی و آروم ادامه داد:

-تو رو خدا این کوفتی هم بذار کنار.....اینجا دیگه نکش ...بذار از تنت بره بیرون.....

نیره عصبی از جاش بلند شد:

-کار نداریدمن دیگه برم...

گوشی رو گذاشت و رفت. لیلیا و نادر هم به شهرشون برگشتند.

هر سه چهار ماه یه دادگاه برگزار می شد. نیره با این که همه چی رو انکار می کرد ، اما روند دادگاه نشان از گناهکار بودنش و محکوم شدنش داشت.

عملا وکیلش کاری نمی تونست انجام بده....یعنی اینقدر شواهد واضح و مستدل بود که جای حرفی باقی نذاره....

یکسال از حبس نیره می گذشت....فاصله دیدارهای خونواده اش بیشتر بیشتر شده بود. از نیره ی پرشر و شور گذشته چیزی باقی نمونه بود....زنی مونده بود لاغر و فرتوت ...انگار دچار پیری زودرس شده بود....

موهای همیشه رنگ کرده و سشوار کشیده اش رنگ باخته و سفید شده بود....کدر و خشک ...چشمان بی فروغ ...مواد نامرغوب و زیاد شدن دُزِ مصرف همه و همه باعث شده بود که نیره به کسی تبدیل شده بود که قابل شناسایی نبود.

روزای آخر پاییز بود که حکم دادگاه به نیره ابلاغ شد. حکمی که باعث ناامیدی و یاس بیشتر نیره شد. حکم اعدام برای نیره مثل خود طناب دار بود....

از صبح که حکم رو بهش گفتند، دچار یه هذیان گویی شدید شد. انگار زندگیش رو مثل یه فیلم می دید روی هر صحنه توضیح می داد....

البته فیلمی تدوین نشده ...با سکانس های پس و پیش....یه لحظه از پدر می نالید که چرا تنهانشون گذاشته یه لحظه دیگه با طنازی با فرزاد صحبت می کرد....یه دم سکوت می کرد بعد از چند دقیقه داد می کشید و با محبوبه دعوا می کرد که باعث اعتیاد فسادش شده....

هم سلولی هاش نمی دونستند باید چیکار کنند تا ساکتش کنند. یکی پیشنهاد داد سیگارش رو بهش برسوندند.....مرام گذاشتند با پولی که روی هم گذاشتند چند تا سیگار براش تهیه کردند.....

شاید اشتباهشون این بود که همه رو با هم بهش دادند تا خودش همین که خمار شد بکشه...اما نیره بی فکر پشت هم سیگارا رو کشید.....

یهو فقط دیدند که نیره مثل درخت خشکیده که با بادی از ریشه درمیاد، به یک طرف خم شد چشماش سفید شد.....کف از دهنش سرازیر شد....تا زن های اطرافش جیغ بزنند مسئولین خودشون رو برسوندند و نیره رو به درمانگاه زندان ببرند.....نیره نفس آخر رو کشید دنیا رو ترک گفت.....

زندگی تباه شده نیره با علت مرگ «اوردژ با مواد مخدر» به پایان رسید. هرچند این علت اصلی مرگ هم تو برگه ی گواهی فوت هم ثبت نشد.

یه تلفن و یه خبر فوت.....همین....لیلا ترجیح داد که حتی جسد نیره به شهر برنگردند....بازم با نادر اومدند جسد تحویل گرفتند در غربت به خاک سپردند و به شهرشون برگشتند.....

یه مراسم کوچیک و گفتن این که نیره تهران ازدواج کرده بود و متاسفانه تصادف کرد و مرد و شوهرش اجازه نداد جسدش رو به اینجا بیاریم.....مراسم مفصلش تهران بود.

این حرفها به امید این زده شد که آبروی خانواده از این بی آبرویی در امان بمونه.....

فصل سوم

بخش 1

روزهایِ آخرِ دوره ها بود. فکرش هم نمی کرد که این کلاس ها و دوره های خارج از کشور به این حد تو کارش کمک باشه.... انگار ذهنش باز شده بود، خلاقیتی از خودش نشون می داد که مهیار و دوستش شگفت زده می شدند....

شاید یکی از علل این خلاقیت ها راحتیِ خیالش بود.... دوره نقاهتِ بعد از طلاق رو پشتِ سر گذاشته بود و با نسیم به جاهای خوبی رسیده بود.

تو آسانسور گوشه به دست پیامِ صبح بخیرِ نسیم رو می خوند و لبخند رولبش شکوفه می زد «صبح وقتیه که تو بیدار میشی.... ساعتِ من به وقتِ چشمای تو تنظیمه»

این مدت که با نسیم تلفنی و پیامی در ارتباط بود.... انگار دری از دنیایِ دیگه ای به روش باز شده بود.... دنیایی که پر از حسِ لطیفِ عشق بود.... حسی که قلبش رو درگیر می کرد نه غریزه بیشترین چیزی که می خواست شنیدنِ صدایِ ناز و شیرینِ نسیم بود.

مخصوصا بعد از یه روزِ پرکار و شلوغ، دراز کشیدن رویِ تختِ شنیدنِ حرفهایِ نسیم مثل این بود که کسی ماهرانه ماساژش داده و یه دوشِ آبِ گرم گرفته، تمام خستگیش از بین می رفت....

بعد از اتمامِ صحبتش با انرژی بلند می شد یه چیزی برایِ شام آماده می کردُ سر به سرِ مهیار می داشت...

مهیار با تعجب بهش می گفت:

-جونِ من تو اتاق چی کردی، چی خوردی که اینقدر سرِ حال شدی؟؟ دوپینگ کردی !!خب خسیس بگو !!منم له ام به خدا!!!

فرزاد می خندید و جواب می داد:

-بگم که برام دست بگیری و مسخره کنینچ برو خودت برای خودت راه پیدا کن....منم که درمانِ خستگیم رو پیدا کردم....خودت می دونی!!

از فرزادِ تنبلی که دست به سیاه و سفید نمی زد اثری نمونده بود....مهیار با سر خوشی به این تغییرات نگاه می کرد.

از این سر تو گوشی بودنها فهمیده بود که خبری هست اما فرزاد هیچ حرفی از نسیم نزده بود...انگار می ترسید بگه و دوباره نشه!!!

کنایه های مهیار رو بی جواب می داشت....دلش می خواست به مهیار بگه اما همون ترسِ موهوم جلویِ زبانش رو می گرفت.....به خودش می گفت بذار یه نشون بذارم حداقل بعد دنیا رو خبر می کنم....

مهیار هم مدام تلاش می کرد که سر از کارش دربیاره ، حتی گاهی جلویِ فرزاد با نامزدش حرف می زد و می گفت:

-این فرزاد خیلی مشکوکه ...برو یه تحقیق از خونواده اش کن ببین خبری دارن یا نه ؟من می دونم یه کسی هست که این بشر اینقدر تغییر کرده....

سیمین از اونور می خندیدُ فرزاد از اینور بلند می گفت:

-سیمین خانم ..این خودش مشکوکه ...میگم بلند شید بیاین اینجا جمعش کنید....من از پشش برنميام...فردا از من گله نکنید....

مهیار سعی می کرد گوشی رو دور کنهسریع گفت:

-سیمین به خدا دروغ میگه ...می خواد تلافی کنهخودش همش سرش تو گوشیشه....

فرزاد از این هول کردنِ مهیار قهقهه زد از کنارش رد شدُ لگدی به پاش زد:

-تو که اینقدر می ترسی ، بیخود پا تو کفشِ من می کنی!

حالا تو آسانسور با خوندنِ پیامِ نسیمِ قلبش از عشق سرشار شد دلش تنگ....دلش می خواست به جایِ این پیام ها و یا شنیدنِ صدایِ نسیم از پشتِ گوشی ، نزدیک باشه و تو چشمات خیره بشهکنارِ گوشش حرفای دلش رو بزنه

اصلا دلش یه زندگیِ مشترک با نسیم رو می خواست که شاملِ همه چی بشهخرید بانسیم ...مهمونی رفتن ...مهمون اومدنحتی بحث و دعوا و بعدش آشتی.....آخ که اون آشتیِ بعد از قهر چه می چسبه!!!

درِ آسانسور که باز شد، از فکر و خیال در اومد....به سمتِ اتاقش رفتتو مسیر با همکاراش سلام و احوالپرسی می کرد....یکی از دخترا که خیلی مصر بود نظرِ فرزند رو جلب کنه به بهونه ای تا اتاقش همراهیش کرد....

فرزاد بی توجه و جدی قبل از ورود به اتاق گفت:

-این مربوط به کارِ من نمیشه با مهندس ذولفقاری مطرح کنید.

مهیار زودتر تو اتاق بود با ورودِ فرزند نیشخندی همراه با چشمک زد منتظر شد تا دختره دست از اصرار بکشه و برهبالاخره که نا امید از توجهِ فرزند رفت ،مهیار با شیطنت ابروهایش رو دو سه بار بالا و پایین کرد گفت:

-خب اگه بگی طرف کیه می تونم یه مقایسه کنم تا گزینه ی برتر رو انتخاب کنی...

فرزاد پووفی کرد لبخندِ کمرنگی زد:

-کل اگر طبیب بودی سرِ خود دوا به کردی.....تو همین که سیمین خانم رو درست انتخاب کردی برو خدارو شکر کن نمی خواد برایِ من نسخه بیچی ...

قبل از این که مهیار بیوفته رو دورِ کل کل ادامه داد:

-برنامه ات چیه؟ تو می خوای اینجا بمونی؟؟؟ کلاسا تمام شده... همه رو هم آموزش دادیم... من نظرم اینه که برگردیم مقدماتِ شرکت رو فراهم کنیم... هوم تو چی میگی؟

مهیار هم از فازِ شوخی در اومد و جواب داد:

-من که از خدومه... فقط میدونی که هزینه اش یه کم زیاد میشه... من... می خواستم اگه بشه زودتر برم سرِ زندگی... یه کم نامزدیم داره طولانی میشه....

-یه فکراییی تو سرم هست که اگه بشه فکر کنم بتونیم از پسِ هزینه ها بریاییم... باید برم ببینم چی میشه... با این مهندس صحبت کنه اگه کاری مونده تحویلش بدیم، که برای فردا یا پس فردا بلیط بگیرم برم....

مهیار کنجکاوانه نگاهش رو به فرزند دوخت:

-چی تو سرته؟ ما کلی پول فقط برای گرفتنِ یه واحدِ بزرگ می خوایم....

مهیار حتی جرأت نداشت بیان کنه که فرزند می تونه از حاجی کمک بگیره!!!

فرزند به تایید سرش رو تکون داد:

-می دونم اجازه بده تلاشم رو کنم اگه بشه که نگرانی مون رفع میشه، اگه نه هم که یه فکرِ دیگه می کنیم.

مهیار از این فرزند جدید که تو این یکساله سر برآورده بود، بیشتر خوشش می اومد؛ منطقی کار آمد... دقیق با فکر... فهمیده بود می تونه به راحتی اعتماد کنه و کار رو بسپاره و خیالش هم راحت باشه که نتیجه می گیره....

با اطمینان گفت:

-باشه داداش! هر کار لازمه انجام بده... من هستم... به نظر منم بریم شهر خدمون سرمایه گذاری کنیم به نفعمون.....

باز زد تو جاده خاکی:

-ای ناقلا طرف همشهری پس...اگه اینجا بود که تو اینقدر راحت دست نمی کشیدی بری.....نچ پس خوب پات هست که این همه مدته تورو ندیده....خب یه چیزی بگو دلم خوش شه جون داداش....

فرزاد سری به تاسف تکون داد:

-تو درست بشو نیستی.....خدا به سیمین خانم رحم کنه یه صبر در حد ایوب بهش بده....

-ا...مگه چمه.....جووون صالح و موجه.....بهتر از من پیدا می کنی.....نچ عمرا پیدا کنی.....سیمین هم می دونه اینو که عاشقمه....

فرزاد به این پایه ی کل کل بودن خندید و با یه جمله بریم سراغ کارمون تمومش کرد.

پشت میزش که نشست اولین کاری که کرد لیست پروازها رو چک کرد....یه بلیط برای پس فردا رزرو کرد با خیال راحت مشغول کارش شد....

وقت ناهار شده بود کمی بدنش رو کش و قوس داد در جواب مهیار که پرسید نمیای ناهار گفت:

-برو تو منم میام...

مهیار که بیرون رفت گوشیش رو در آورد و پیام هاش رو چک کرد.اول از همه روی اسم نسیم کلیک کرد تا پیام هاش رو ببینه:

«زن های عاشق نمی میرند

تنها چشمان شان می بندند،

نفس نمی کشند!

قلب شان را نگه می دارند،

تا چشمانِ تو، باز بماند و قلبت بزند!

زن های عاشق، سرگردان می شوند

حولِ وحوشِ جهانِ یک مرد»

لبخندی لبش رو تزیین کرد.... با ذوق نوشت:

«قلبم به هوایِ تو میزنه! زندگیم»....

«جوری دوست دارم که با داشتنت تلافیِ همه ی سختی هایی که کشیدم رو از دنیا

می گیرم»

اینقدر غرقِ احساساتش شد که داشت فراموش می کرد باید ناهار بخوره.... نسیم

جوابِ هر کلمه اش رو با عشق زیاد می داد.... مصداقِ نیمه گمشده برای این دو واقعا

صادق بود.... فرزندِ آتیشی و لجباز رو فقط نسیم می تونست مثلِ یه نسیم بوزه و

شعله اش رو خاموش کنه به جاش از اون خاکستر، درختِ پربزرگ و سبزِ عشق و

احساس و محبت ریشه بزنه.....

این مدت نسیم اینقدر با محبت از تک تک افرادِ خانواده فرزند تعریف کرده بود که

انگار فرزند نمی شناختشون و حالا از دریچه دیدِ نسیم بهشون نگاه می کنه و می

شناسدشون.... طوری از مهربونی و محبت فرهاد و سمانه می گفت و یا از عشق و مهر

فریبا که فرزند شرمنده می شد از طرزِ فکری که قبلا نسبت به فرهاد و زنش و یا فریبا داشت....

بعضی اوقات با خنده می گفت:

-تو از دور می بینی.....باید باهاشون زندگی کنی تا بفهمی چطوری هستن....

نسیم با متانت جواب می داد:

-فرزاد جان....گلِ بی خار خداست....خب معلومه که هر کس یه سری اخلاقِ خوب داره یه چند تایی هم اخلاقِ بد.....اما مهم اینه که اخلاقای خوبشون اینقدر هست که اون چند دونه اخلاقی که ما دوست نداریم به چشم نیاد و یا قابلِ اغماض باشه... من و تو هم همینیم هم خصلتِ خوب داریم هم بد....مهم اینه که من تورو با همه ی خوب و بدت دوست دارم....تو چی؟؟؟اگه یه اخلاقِ بد از من دیدی دیگه دوستم نداری؟؟؟

فرزاد خلعِ سلاح ، اعتراف می کرد که همه جوهره عاشقِ نسیم هست و اخلاقِ بدی به چشمش نمیاد....جز بی زبونی و آروم بودنش....

نسیم می خندید:

-رویِ بی زبونی و آروم بودنِ من زیاد حساب باز نکن.....می ترسم غافلگیر بشی...

فرزاد در آخرِ این رد و بدلِ عشقِ پیامکی ساعتِ پروازش رو به نسیم اطلاع داد و رفت که ناهار بخوره...

بخش 2

نسیم دلش می خواست که به استقبالِ فرزند بره فرودگاه... اما نمی شد... اجازه تنها رفتن رو نداشت... بعد از چند ماه از این که صبر کنه تا مهمونی برن خونه خاله و اونجا فرزند رو ببینه سخت بود...

نادیا متوجه کلافگی و بیقراریش شد... نسیرین و نادیا و فریبا طبقِ یه قانونِ نانوشته برای جبرانِ صدمه ای که به زندگیِ نسیم و فرزند وارد کرده بودند... سعی می کردند برای بهم رسیدنشون بیشترین کمک رو کنند...

- نسیم... چه خبر؟ از فرزند خبر داری؟

نسیم مغموم سری تگون داد:

- عصر داره برمی گرده پرواز داره...

نادیا اومد کنارش نشست و آروم پرسید:

- مشکلی دارید با هم... قهرید...

نسیم از تعجب چشم درشت کرد:

- نه... آجی این حرفا چیه؟ چرا قهر باشیم؟؟

نادیا شونه ای بالا انداخت:

- چه می دونم والا!! آخه کلافه ای... گفتم شاید....

- نه بابا قهر چیه؟؟؟... راستش رو بگم.....

نادیا کنجکاو نگاهش رو تو صورتش چرخوند و گفت:

- بگو... چی شده؟؟

نسیم سرش رو پایین انداخت و قرمز شد و با صدایِ آرومی جواب داد:

-دلم تنگشه....دوست دارم زودتر ببینمش....از نزدیکیه کم تنها باشیم ...حرف
بزنیم ...از پشت گوشی نباشه...رو در روحرف که می زنه چشمش رو ببینم...

نادیا دست انداخت دورِ شونه نسیمُ به خودش فشردش و ب*و*سیدش:

-الهی قربونت برم.....حق داری عزیزمخودم درستش می کنم....ببینم می تونی
خودت با ماشین بری از فرودگاه بیاریش ...

نسیم متحیر و ذوق زده چشم دوخت به خواهرش ...می خواست ببینه داره سر به
سرش می ذاره یا جدی جدی داره پیشنهاد میده....

نادیا لبخندی به قیافه نسیم زد:

-جدی گفتم!! می تونی بری؟؟

نسیم با سرش جوابِ مثبت داد.نادیا سریع از کنارش بلند شد رفت تو آشپزخونه و
در حینِ رفتن چشمک زدُ زیرِ لب گفت: حواست باشه سه نکنی ها!!!

هنوز گیج بود نمی دونست که نادیا چه برنامه ای داره...صدای صحبتِ مادر و نادیا
می اومد...کمی بعد صدای پدرش هم اومد...اما واضح نمی شنید...بلند شد و رفت
طرفِ آشپزخونه....

نادیا و پدرش پشتِ میزِ آشپزخونه نشستند و مادرش هم داشت غذا رو می
چشید...

هنوز واردِ آشپزخونه نشده بود که نادیا یهو گفت:

-فهمیدم چیکار کنیم!!!! نسیم می تونی ظهر بریبرام چیزی که می خوام
بخری ...

پدرش غرولند کنان گفت:

-اینقدر واجبه که این دختر خودش تنها بره تا....

نادیا قلدرانه جواب داد:

ا- بابا... من که گفتم چقدر واجبه! داروئه لباس نیست که بگم امروز نمی خرم
فردا.... من با بچه هم نمی تونم برم.... شوهرم هم که بیکار نیست... چی میشه نسیم
بره....

یه کم به بغض ادامه داد:

-نسیم تو نمی ری؟؟ اگه واجب نبود نمی گفتم که؟؟

نسیم از فیلمی که نادیا بازی می کرد تا اون بتونه بره دنبال فرزند خنده اش گرفت اما
باهاش همکاری کرد:

-نه من مشکلی ندارم آجی میرم!

یه نگاهی به پدرش کرد:

-البته اگه بابا اجازه بده!

پدرش زیاد راضی نبود اما ناچار موافقت کرد. نادیا با ایما و اشاره به نسیم فهموند که
یه زنگ به گوشی نادیا بزنه...

نسیم گیج شد که این زنگ زدن چه صیغه ای هستش اما گوش کرد بدون جلب
توجه با گوشیش شماره نادیا رو گرفت...

با شنیدن صدای گوشی ، نادیا بلند شد و گوشی رو یعنی جواب داد.... بلند بلند
صحبت می کرد و وانمود می کرد که با فریبا حرف می زنه:

-ممنون... خاله خوبه... حاجی... بچه ها... ما هم خوبیم... از فرزند چه خبر خوبه.... ا-
راست میگی.... همین امروز عصر.... چه جالب.. خودش میاد.... خب آخه... نسیم قراره

بره برای من دارو بخره از... حالا که این طور میگی... میگم بره فرزاد هم بیاره... نه بابا چه زحمتی... خیال ما هم راحت که برگشت تنها نیست...

نسیم کم مونده بود شاخ در بیاره... نادیا با زرنگی برنامه استقبال فرزاد رو رسماً اعلام کرد... اینطور نسیم بدون نگرانی می تونست از حضور فرزاد استفاده کنه بدون این که عذاب وجدان خانواده اش رو داشته باشه....

نسیم از بعد از طلاقش بیشتر از زمانی که دختر خونه بود تو رفت و آمدش رعایت می کرد....

نادیا گوشی به دست وارد آشپزخونه شد با فریبای خیالی خداحافظی کرد. چشمکی نامحسوس به نسیم زد گفت:

-یه کم نگران بودم تا بخوای برگردی شب بشه و تنها تو جاده باشی.... اما حالا خیالم راحت شد.

پدرش پرسشگرانه نگاهش کرد:

-شنیدین دیگه.... فریبا بود... می گفت عصر فرزاد پرواز داره... نسیم می تونه بره فرودگاه اونو برداره با هم بیان هم اون طفلک اسیر تاکسی و خطی نشه هم نسیم تنها برنگرده....

دودلی و تردید تو چهره ی پدر و مادرش مشهود بود... نادیا با اطمینان ادامه داد:

-نگران چی هستین؟؟ نسیم که از خانمی کم نداره و ما بهش مطمئنیم و فرزاد هم که من یکی سرش قسم می خورم....

باباش من کنان گفت:

-اوم... این که ما به... هر دو شون اطمینان داریم که شکی درش نیست.... اما اگه کسی ببینه... مردم چی میگن؟؟

نادیا با مهربونی و ملایمت که رگِ خوابِ پدرش بود، جواب داد:

-الهی قربونتون برم... به فکر همه چی هستین... به فرض که کسی این دو تا رو با هم ببینه، میاد به شما میگه یا به ماها... خب ما هم جوابشون میدیم... دارن با هم تنها رفت و آمد می کنند که اگه خدا بخواد شاید وصلتی شد...

تعجب و حیرت تو صورتِ پدرش هویدا شد:

-واقعا... فرزند... حرفی زدن خونه ی خالت!!!

نادیا اشاره ای به نسیم که سر به زیر نشسته بود کرد گفت:

-تا خدا چی بخواد... هیچ عجله ای نیست... باید به هر دوشون فرصت بدیم... هر دو شکست خوردند... شما هم اجازه بده که فرصت ایجاد بشه... زیاد درگیر کی چی میگه یا نمیکه نشید لطفا....

نادیا متوجه دودلیِ بابا بود اما سعی کرد با دلیل و برهان این فرصت رو از نسیم نگیره و موفق هم شد، مادرش که تا حالا فقط شنونده بود گفت:

-نسیم و فرزند رو همه ی ما می شناسیم... بچه هم نیستند که کسی مجبورشون کنه کاری رو انجام بدن یا ندن... من به هر دو شون اعتماد دارم، می دونم خطا نمی کنند....

دستی رو شونه ی نسیم گذاشت:

-مادر... درسته فرزند خیلی خوبه اما... با چشمِ باز تصمیم بگیر... یه بار شکست کافیه!!!

نسیم سری تکون داد، با یه با اجازه من برم آماده بشم به اتاقش رفت.



یه بار دیگه از فرزاد ساعت اسم شرکت هواپیمایی رو سوال کردبرنامه ریزی کرد که بتونه درست سر وقت فرودگاه باشه...

هیجانِ غافلگیریِ فرزاد یه طرف و شوقِ دیدارِ یارِ دیگه باعث شده بود نسیم همیشه آرام بی قرار و مضطرب به نظر بیاد... نادیا سربه سرش می داشت می خندید. خود نسیم هم این همه هیجان رو باور نداشت.... نه این که ندونه چقدر فرزاد رو می خواد.... نه...

انگار یه سنت شکنی بود... یه کاری که تا حالا انجامش نداده بود.... با این که خیالش راحت بود که خانواده اش در جریان هستند.... اما بازم باور این که یه زمان دو ساعته رو با فرزاد تنها باشه.... خیلی سخت بود.

فکر می کرد یعنی می تونه به راحتی مثل پشت خط تلفن حرف بزنه.... فکر کردن بهش هم ضربان قلبش رو بالا می برد. تو تمام دوران نامزدی تا عقد و ازدواجش با حسین یک بار هم همچین حالاتی رو تجربه نکرده بود.

اصلا انگار خودش نبود.... انگار فرد سومی بود که از بیرون به وقایع نگاه می کرد.... بی تفاوت... که البته این فقط برای زمان عقد بود با رفتن زیر یک سقف، تازه به عمق ماجرا پی برده بود....

دستی به صورتش کشید تا از افکار ناخوشایند زندگی گذشته اش دور بشه.... امروز مهم بود.... امروز که با فکر به فرزاد گونه هاش گلگون می شد چشمش برق می زد.

تمام طول راه روبه واکنش فرزاد فکر کرد. نمی دونست چطور رفتار می کنه.... در واقع هنوز نمی دونست که فرزاد نسبت به یه سری موضوعات چه نظری داره، احساس می کرد که یه سری حساسیت نسبت به تنها رفت و آمد کردن و یا کار کردن داره.....

هنوز برای این مسائل مجالی پیش نیومده بود.... نسیم دنبال کار می گشت.... چند جایی هم برای مصاحبه رفته بود ...اما یا به دل خودش نبود یا مورد تایید خانواده واقع نشده بود....

این یکی از مواردی بود که راجع بهش با فرزاد صریح صحبت نکرده بود.... همون حس مبهمش می گفت که فرزاد راضی به کار کردنش نیست.

با خرید داروی کذایی که می دونست احتمالاً تو شهر خودشون هم پیدا می شد، سریع به طرف فرودگاه رفت.... می دونست هنوز وقت هست ...اما دلش بی تاب بود... ترجیح داد وقت باقی مونده رو تو سالن انتظار بگذرونه....

بلندگوی سالن با هدفی اعلام نشستن پرواز مورد نظر نسیم به صدا در اومد. نسیم سریع شماره ی فرزاد رو گرفت:

-الو... سلام... من دو دقیقه دیگه بهت زنگ می زنم دارم پیاده میشم...

درسته که فقط این جملات رو شنید حرفی نزد.... اما ذوقش دوبرابر شد.... چشم به ورودی سالن دوخت... تا بتونه فرزاد رو از دور ببینه...

انگار نوری به چشمش اومد.... فضای سالن روشن تر شد. فرزاد کیف به دست با اون کت اسپرت وشلوار جین؛ براش تندیس زیبایی بود....

سرش پایین مشغول گوشیش، غافل از چشمانی که تصویرش رو در قلب و حافظه و پشت پلکش ثبت می کند.... گوشی تو دست نسیم زنگ خورد. خودش رو به گوشه ای کشوند خیره به فرزاد جواب داد:

-جانم... سلام..

لبخند گوشه لب فرزاد رو با نگاهش شکار کرد.... صدای مردونه و بمش رو از پشت خط با گوش جان خرید:

-جانت سلامت عزیزدلم ...خوبی...ببخش که قطع کردم...تازه داشتم از هواپیما پیاده می شدم.....تو خوبیدلم تنگ شده برات....

فرزادُ این همه حرفای مهرآمیز...مثلِ این که واقعا دلتنگی زبونش رو باز کرده بود...همیشه تو نوشتن دستُ دل‌بازتر بود تا تو حرف زدن.....

-خوبممنم...جایی کار داری یا مستقیم میای خونه!!!

-نه کاری ندارم.....کاش این خونه ای که میگی جایی بود که تو منتظرم بودی.....

نسیم نفسش بند اومد.....فرزاد نزدیکش بود...اما نگاهش فقط خطِ مستقیمِ روبروش رو می دید...از کنارِ نسیم رد شدُ بویِ عطرش مستش کرد....

نسیم به لکنت افتاد:

-اِم.....میگم....من...میشه....

فرزاد متعجب از حرف زدنِ نسیم از سالن خارج شد و به محوطه که رسید، ایستاد...قبل از این که بخواد از ردیفِ راننده های تاکسی و آژانس بگذره که هرکدوم یه مسیر رو می گفتندُ دنبالِ مسافر بودند، صحبتش رو کامل کرد:

-نسیم جان...چی شده ...اتفاقی افتاده؟؟؟

نسیم درست پشتِ سرش ایستاد...گوشی رو پایین آورد و با ذوقی همراه با شرم صداسش رو بلند کرد:

-نه اتفاقی نیوفتادهخواستم بگم ماشین هست ..تشریف میارید بریم!!!

فرزاد سر ضرب برگشت...دستش با گوشی کنارِ صورتش خشک شده بود.....چشمش ناباورانه گشاد شد.....تو یه لحظه چشمش برقی زد.....لبخندش وسعت گرفت....بهتر از این نمی تونست سورپرایز بشه.....

شاید تو تمام عمرش از این غافلگیری بهتر سراغ نداشت...یه قدم جلو رفتُ سینه به سینه ی نسیم ایستاد:

-تو اینجا چیکار می کنی؟؟.....منو این همه خوشبختی محاله!!!!

نسیم خندید اما نتونست چشم از چشمش بگیره:

-دیگه دیگه.....گفتم پسر خاله ام خسته نشه از این تاکسی به اون تاکسی....چه کنیم...بسوزه این مرامُ معرفت....

فرزاد با لذت حرفها و حرکاتِ نسیم رو با نگاهش می بلعید.....دستش رو جلو برد و با احتیاط، گوشه آستینِ نسیم رو گرفتُ با خودش همراه کرد:

-بیا دختر ...بیا اینقدر زبون نریز.....دستُ بالمون بستسبیا بریم تعریف کن ببینم....

نسیم آروم دستش رو کشیدُ هم قدمش شد.با هم به محلِ پارکِ ماشین رفتند.سوییچ رو به طرفِ فرزاد گرفت...

-بیا تو رانندگی کن اگه خسته نیستی!!

فرزاد بی تعارف سوییچ رو گرفتُ ریموت رو زدُ درِ ماشین رو باز کرد،اول درِ عقب رو باز کرد و کیفش رو رویِ صندلی قرار داد،کتش هم در آورد و با دقت روی کیف گذاشت و صاف کرد که چروک نشه!

نسیم هنوز ایستاده بود اون سمتِ ماشین و با چشم حرکات فرزاد رو دنبال می کرد.فرزاد کارش که تمام شد،نگاهش کردُ گفت:

-چرا نمی شینی؟؟؟چیزی می خوای؟؟؟

نسیم بی حرف سرش رو بالا انداختُ نشست. فرزاد که کنارش پشتِ فرمون قرار گرفت، دلش یهو ریخت.... یادش نمی اومد که تا حالا اینقدر نزدیک به هم نشسته باشند. ضربانِ بالا و احساسِ گرما گونه هاش رو گلگون کرد.

وضعِ فرزاد هم بهتر از نسیم نبود.. عطرِ نسیم تو ماشین پیچیده بود.... فرزاد نفسِ عمیق کشیدُ حجمِ بیشتری از هوایِ معطر به عطرِ یار رو به جان رسوند....

زیر لب بسمِ الهی گفتُ ماشین رو راه انداخت:

-تو شهر کاری نداری..... بندازم کمربندی....

-نه من کاری ندارم... از هر طرفِ راحتی برو....

یهو برگشتُ با ابرویی بالا داده و اخمی محو پرسید:

-اصلا تو خودت تنها.... اینجا چیکار داشتی؟؟؟ نسیم.... نکنه.... بی خبر پاشدی اومدی....

نسیم سرش رو پایین انداختُ آرام جواب داد:

-میگی اگه به خاطرِ تو اومده باشم.... کارِ بدی کردم؟؟

فرزاد کلافه دستی بینِ موهاش کشیدُ دلِ نسیم رو با حرکتش جا به جا کرد:

-نسیم خانم.... من که اینقدر خوشحال شدم که نگو.... اما.... پوووووف.... وضعِ من تو یه کم متفاوتِ دلم نمی خواد کوچیکترین حرفی پشتِ سرت باشه.... حالا بگو بدونم خاله خبر داره اومدی اینجا....

نسیم از این همه ملاحظهِ فرزاد دلش غنچ زد، شیرین سرش رو تکیه تکیه داد:

-اهوم.... مامان و بابا می دونند.... من یه دارو برای نادیا باید می خریدم که اونو گرفتم دیگه....

فرزاد یه کم خیالش راحت شد اما دست از سوال کردن برنداشت:

-خب... به بهونه دارو اومدی... الان که برگردیم یکی ما رو با هم ببینه چی؟ فکر اینجا رو کردی؟؟

نسیم چشمی درشت کرد با کمی ناز گفت:

-بله آقا... فکرش رو کردم... ناراحتی کسی تو رو با من ببینه نزدیک شهر پیاده شو و خودت برو... یه وقت آبروت نره با منی!!!

فرزاد افتاد به ناز کشی:

-عزیزِ دلم چرا ناراحت میشی؟؟ خودت که وضع ما رو می دونی... هیچ حرف رسمی بینمون زده نشده... خب....

نسیم تند حرفش رو قطع کرد، از اصرار فرزاد بهش برخورد:

-من پنهان کاری نکردم... هم بابا و هم مامان می دونن که اومدم فرودگاه و با تو برمی گردم خونه «دست به سینه شد روش رو برگردوند و مستقیم نگاهش رو دوخت» بازم اگه تو راضی نیستی... یا از این جا جدا میشیم تو با تا کسی برو و یا نزدیک شهر پیاده شو...

فرزاد رنجش رو تو صدای نسیم احساس کرد، از خداهش بود که یکی دو ساعت تو اون فضای کوچیک کنار هم باشند از وجود نسیم لذت ببره... بی تعارف خودش می دونست دلتنگه و این بهترین شکل رفع دلتنگیه!!!

-خب حالا... اخمات رو باز کن... بذار درست حسابی رفع دلتنگی کنیم... ببینمت... تو رو نمی دونم اما من که خیلی دلم برات تنگ شده بود... تا خود خونه باید برام حرف بزنی... صدات با تصویر یه چیز دیگس....

نسیم کمی دلخوری تو صداهش موج می زد:

-دلتنگیُ اینقدر سوال می پرسی؟؟

جوابِ فرزاد با زنگِ موبایلش همزمان شد. گوشی رو از جیبش بیرون کشید. اسمِ فریبا رویِ گوشی خودنمایی می کرد:

-سلام آجی.....

صدایِ فریبا تو فضا می پیچیدُ کامل به گوشِ نسیم هم می رسید:

-سلام داداش جون خوبیرسیدی به سلامتی؟؟

-ممنون ...آره تازه از سالن اومدم بیرون...

-اِ پس نسیم رو ندیدی ...اومده فرودگاه...

فرزاد برگشت نگاهی به نسیم انداختُ با لبخند ابروش رو به طرفِ گوشی تکون داد:

-دیدمش الان با هم اومدیم سمتِ ماشین که حرکت کنیم.

-خب ...من زنگ زدم بگم با نسیم بیاین خونه ...خاله اینا شام اینجا هستن...دیگه نسیم نره تا خونه...

-باشه ...حتما...مرسی که گفتی!

با خداحافظی، هر دو تماس رو قطع کردند.فرزاد با راحتیِ خیال که تو چهره اش معلوم بود.....لبخندی زدُ گفت:

-این شد یه چیزی....همه اونایی که باید بدونن ما باهمیم، خدا روشکر می دونند.بزن بریم.....

نسیم پشتِ چشمی نازک کرد:

-انگار که می خوایم چیکار کنیممن که فکر می کنم تو راننده آژانسی....

فرزاد با اخمی مصنوعی صداس رو کلفت کرد:

-نفهمیدم چطو شد؟ یعنی برای راننده آژانس هم اینقده ناز می کنی کنارش می شینی؟؟

نسیم طلبکار براق شد سمتش:

-من کی ناز کردم؟؟؟ نخیر جلو هم نمی شینم ناراحتی نگه دار برم عقب بشینم!!
فرزاد قیافه ی زاری به خودش گرفت:

-سر جدت کوتاه بیا!! می خوام تا خونه بحث الکی کنیم.... بعدِ عمری فرصتی دست داده با هم باشیم ، اینجور بسوزونیمش....

نسیم کوتاه اومد.. کمی که گذشت و سکوت سنگین شد، فرزاد پیشقدم شد گفت:

-این مدت چیکار کردی؟؟؟ از خودت برام بگو!!

این مقدمه ای شد برای شروعِ صحبت های جدی حرفهایی که می تونست شناختشون رو نسبت به هم کاملتر کنه....

نسیم از مصاحبه های کاری که رفته بود گفت، واکنش فرزاد برایش جالب بود؛ در عین این که مخالفتش رو بیان نمی کرد اما تو لفافه از این که نسیم بخواد کار کنه ، ناراضی بودنش رو نشون داد...

فرزاد از برنامه کاریش گفت؛ این که باید یه واحد بزرگ برای شرکت بگیرند و این مستلزم هزینه زیادیه!!

نسیم پرسید:

-نمیشه از بابات کمک بگیری؟..... مثلا پول پیش از تون نگیره فقط اجاره بدید....
فرزاد با لحن کمی ناراحت جواب داد:

-من دلم نمی خواد از بابام کمک بگیرم!

نسیم چرخید سمت فرزاد کمرش رو به در ماشین تکیه داد دست ها رو روی سینه گره کرد:

-جدی که نمیگی؟؟ مگه از پدر و مادر به آدم نزدیکتر هست؟؟ تا حالا چیزی از پدرت خواستی کوتاه می کرده؟؟؟

فرزاد سرش رو به نشونه منفی تکون داد:

-اما خب....رفتارشون با من و فرهاد یکی نبود....به زن فرهاد خونه هدیه دادند
اما.....

از این که نیره رو یاد آوری کرد پشیمون شد. حرفش رو قطع کرد:

-اصلا فراموش کن....نمی دونم شاید بهش بگم....

نسیم که این مدت آروم آروم از زبون فرزاد و بقیه نیره رو شناخته بود جواب داد:

-فرزاد جان....مقایسه ی سمانه و زن سابقت و شرایط ازدواجتون یه کم بی انصافیه....من مطمئنم حاجی اگه کمکی ازش بر بیاد اصلا دریغ نمی کنه!!!می تونی امتحان کنی...برای یک دفعه هم که شده ازش بخواه....حداقل اگه قبول نکنه، خودت رو راضی می کنی که من رو زدم اون قبول نکرد...قصاص قبل از جنایت که نباید کنی...

حرفای نسیم به دلش نشست.خودش هم به این نتیجه رسیده بود که باید لجبازی و بچگی رو کنار بذاره....از دید مثبتی که نسیم نسبت به خونواده اش داشت ، لذت می برد.....

دوساعت برایشون پراز حس خوب و لذت بخش بود....گذشت زمان رو احساس نکردند....وقتی به ورودی شهر رسیدند،هر دو با هم گفتند:

-چه زود رسیدیم....

فرزاد انگار وقت رو تنگ دید، بالاخره اصلِ حرفش رو زد:

-عزیزم....میشه دیگه برای کار اقدام نکنی!! اما که داریم شرکت می زنیم....یه جای

خالی هم برای تو می ذارم....دلم نمی خواد جایی که نمی شناسم کار کنی!

نسیم از عزیزمی که فرزاد بهش نسبت داد گونه هاش گر گرفت....شرمزده سرش رو

پایین انداخت و محجوبانه گفت:

-باشهمن که تا حالا بیکار بودماین مدت هم صبر می کنم تا شرکتِ شما راه

بیوفته!!!

به خونه رسیدند، ماشینِ که خاموش کرد، یه لحظه به نسیم خیره شد....ارتباطِ

چشمیشون داشت طولانی می شد که فرزاد زمزمه کرد:

-بهترین ساعاتی بود که تو این چند سال گذروندم.....انگار تو خواب بود...

نسیم شیرین لبخندی زد و آرومتر نجوا کرد:

-برای منم همینطور....

بخش 3

فرزاد بعد از مدتها از وجودِ خانواده لذت می برد.بازی با رادین^۱ سربه سر گذاشتن با

راشین و خندوندنِ رضا دلش رو شاد می کرد....گاهی به این فکر می انداخت که بچه

یِ خودش چقدر شیرین می تونه باشه!!!

از روزی که با نسیم واردِ خونه شد و برخورد هر دو خانواده رو دید،دلش می خواست

هرچه زودتر به رابطه شون رسمیت ببخشه اما....

باز این اماها تردید رو به جوش می انداخت....مخصوصا از وقتی فهمیده بود نسیم قصدش اینه که کار کنه!نه می تونست ممانعت کنه و نه می تونست اطمینان کنه.....رفتار نیره مثل نیشِ مار بود که گزیده بودش و حالا کار کردنِ نسیم همون ریسمانِ سیاه و سفید....نگرانیش از این بود که نسیم رفتاری مثلِ نیره داشته باشه با همکاریِ مردش...نه این که شناختی رو نسیم پیدا نکرده باشه....نه فقط....

یه وسواسِ فکری پیدا کرده بود....خودش هم تو شرکت با خانمی که راحت برخورد می کرد، معذب و سنگین رفتار می کرد...انگار مسئولِ رفتارِ خانم هم اون بود....

برعکس با همکاریِی که سنگین رفتار می کردندُ رسمی، راحت و عادی بود....

پیشنهادِ کار هم پس زمینه یِ فکریش همین بود که امتحان کنه و رفتارِ نسیم رو بسنجه و با دیدِ باز اقدام کنه....

اون شب تو مهمونی متوجهِ رضایتِ طرفین بود....قربون صدقه های خاله و صمیمی برخورد کردنِ شوهر خاله و از این ور توجه بیش از حدِ فریبا و زینت به نسیم، همه نشون از امیدوار بودنِ دو خانواده به این وصلت رو داشت...

اما فرزند باید یه مسائلی رو برایِ خودش حل می کرد تا بتونه پا به یه زندگیِ مشترکِ جدید بذاره...هرچند با ارتباطی که با نسیم داشت، خودش هم درگیر شده بود و نمی تونست به این راحتی کناره گیری کنه!!!!

تازه با شناختِ نسیم می فهمید که عشقش بی منطق نبوده و بسیار ارزشمنده!!!بیشتر دچار دوگانگی بود....بینِ عشقی که هیچ جوهره نمی تونست نادیده اش بگیره و مسائلی که تو زندگی با نیره اذیتش کرده بود و می خواست مطمئن بشه با نسیم تکرار نمیشن....

دو سه روز اول رو خودش به آژانس های املاک سر زده بود و قیمت یه واحد بزرگ مورد نیازشون رو فهمیده بود. کمی از بودجه شون بالاتر بود...اگه می خواست لوازم مورد نیاز رو هم حساب کنه ، رقمش واقعا از عهده ی خودش و مهیار خارج بود..... از آژانس بیرون اومد در ماشین رو باز کرد، صدای زنگ موبایلش می گفت که نسیم پشت خط.....سریع گوشی رو جواب داد نشست تو ماشین و در رو بست تا راحت صحبت کنه:

-سلام عزیزم....

نسیم مثل هر بار با شنیدن این کلمه زبانش بند می اومد:

-اوم.....سلام خسته نباشی.....می تونی صحبت کنی؟؟

-مرسی گلم.....آره می تونم ...تو خوبی؟

نسیم آروم مرسی گفت و ادامه اش رو سعی کرد با حرفهای عادی و پرسیدن از کارایی که کرده ، از فضای احساسی دوری کنه!شاید متوجه تعلل فرزند برای نزدیکتر شدن و رسمی شدن رابطه شون شده بود....

فرزاد هم راضی بود که زیاد حس شون رو بروز ندن تا به وقتشولی خودش ناخودآگاه عزیزم و گلم و خوشگلم رو به زبون می آورد...انگار موقع بیان این کلمات اختیار زبانش با مغزش نبود مستقیم از قلب دستور می گرفت....

برای نسیم از واحد هایی که دیده بود و از قیمت هاشون گفت ، از بودجه و کسری هزینه صحبت کرد:

-این آخرین آژانس بود که رفتمنمی دونم می تونیم وام بگیریم یا نه باید از حاجی بپرسم ببینم کسی رو تو بانک می شناسه ، یه وام سریع برامون جور کنه!!!

نسیم سکوت کرد تا فرزاد کامل حرفهایش رو بزنه:

-میگم....اصلا بابات می دونه دنبالِ جایی می گردی؟

فرزاد متفکر یه دستی به موهاش کشید و جواب داد:

-نه! چطور؟

-هیچی گفتم شاید جایی رو سراغ داشته باشن!!

فرزاد از این که به ذهنِ خودش نرسیده بود متعجب شد:

-راست میگیا!!! شاید تو دوستاش کسی باشه که چیزی که ما می خوایم داشته

باشه!!!

نسیم پووفی کرد:

-همیشه برام سوالِ که چرا اینقدر خودت رو از پدرت دور نگه می داری؟؟ بابا از پدر به

آدم نزدیکتر هست؟؟؟ اونم پدری مثلِ حاجی!!!

فرزاد انگار هنوز شک داشت:

-یعنی میگی کمکم می کنه؟؟

-شک نکن! حتی کاری از دستش برنیاد ، هم فکری که می کنه!!!

فرزاد از این اطمینانی که نسیم به پدرش داشت دلش گرم شد....دلش نمی خواست

مقایسه کنه ، اما ذهنش مدام و تو هر موقعیت در حالِ مقایسه ی نیره و نسیم

بود....هرچند می دونست قیاسِ مع الفارقِ، سعی کرد به این قیاس دل نده صحبتش

رو تموم کنه:

-پس من الان یه سر به بابا می زنم ، بعد باهات حرف میزنم ،باشه عزیزدلم!!

نسیم با خجالتی که از لحنش پیدا بود خدانگهداری گفت تماس رو قطع کرد.

فرزاد مصمم شد از حاجی کمک بخواد! با خودش گفت:

-میگم مشکلم رو، تونست کاری کنه که چه بهتر؛ نتونست هم دیگه خیالم راحت کنه که حرفم رو زدم.....

با این نیت ماشین رو به طرفِ مغازه روند که می دونست پدرش رو این ساعت تو مغازه پیدا می کنه!!!

جلوی مغازه پارک کرد و از ماشین پیاده شد..... از بیرون مشخص نبود که حاجی هستش یا نه دو تا پسری که تو مغازه کار می کردند رو پشتِ پیشخوان دید..... دستی به موهاش کشید داخل شد....

هر دو با لبخند استقبال کردند..... سراغِ حاجی رو که گرفت اتاقِ انتهای مغازه رو نشون دادند. فراد با خوشرویی تشکری کردُ به طرفِ اتاقِ پدرش رفت..... کمی دلشوره داشت... از اینکه جوابِ منفی بشنوهُ به غرورش بر بخوره می ترسید..... دلش نمی خواست رابطه ی تازه ترمیم شده با پدرش دوباره زخمی بشه! واردِ اتاق نشده سلام کرد. برقِ چشمانِ پدرش و لبخندی که روی لبش گسترده شد دلش رو گرم کرد:

-سلام حاج آقا فخار.... خوبین شما!!!

-سلام.... آقا فرزاد..... راه گم کردی بابا!! خوش اومدی!!

با پدرش دست داد و رویِ مبل، روبه رویِ میزِ حاجی نشست. حاج فخار هم میز رو دور زدُ اومد نزدیکش و رویِ مبلِ کنارش قرار گرفت. دستش رویِ پایِ فرزاد گذاشت و گفت:

-چه خبر پسر؟؟ این دو سه روزه که اومدی مشغول بودی درستُ حسابی

ندیدمت! چیکار می کنی بابا!! دنبالِ چه کاری هستی که اینقدر سرت شلوغه!!!

فرزاد خوشحال از این که حاجی با این سوال راه رو برایش هموار کرد، جوابش رو داد:
 -راستش می دونید که قرار بود بعد از دوره مون برگردیم همین جا، من هم اومدم تا
 مهیار میاد بینم همیشه جایی رو پیدا کنم که با بودجه مون بخونه!!
 این دو سه روز هم تمام آژانس ها رو گشتم چیزی که به کار ما بیاد گرونه! مهیار می
 خواد ازدواج کنه نمی تونه زیاد کمک کنه! منم که می دونین....
 حاجی سری تکون داد.....

-خب نتیجه؟؟

-هیچی.... فعلا که هیچی! اومدم بینم شما آشنایی، کسی رو نداری وامی چیزی
 برامون جور کنه!!!

چهره ی حاجی حکایت از فکر کردنش بود.... اما چشمش خیره ی فرزاد.... کمی که
 گذشت از جاش بلند شد:
 -با ماشین اومدی دیگه؟؟؟

فرزاد مردّد جواب داد: آره، چرا؟ چیزی شده؟؟

-نه می خوام با هم بریم تا جایی و چیزی رو ببینیم! کاری که نداری؟؟

فرزاد از این که پدرش جوابش رو درست نداد که می تونه کمک کنه یا نه؟ دلگیر شد،
 اما ذهنش درگیر این هم شد که یهو چی شد و پدرش کجا می خواد ببرش!!!
 یه نه کاری ندارم زمزمه کرد دنبال پدرش راه افتاد.... حاجی جلوتر راه می رفت تا
 رسید به کارگراش.... به فرزاد نگاه کرد گفت:

-تو ماشین رو روشن کن تا من پیام...

فرزاد چشمی گفتُ از دو جوون خداحافظی کردُ رفت سوارِ ماشین شدُ منتظر که پدرش بیادُ برن به جایی که نمی دونست کجاست....

حاجی در رو باز کردُ نشست ...بسم اللهی گفتُ با دست اشاره کرد که حرکت کنه...فرزاد حرکت کرد و با کنجکاوی پرسید:

-کجا برم آقا جون؟؟؟

-برو خیابونِ امام....

فرزاد سرش رو به علامت تایید بالا و پایین کردُ به عادتِ همیشه اش اونم بسم الله رو زمزمه کردُ راه افتاد....

طولِ راه حاجی صحبت ها رو مدیریت کرد...حتی از نظرِ فرزاد راجع به نسیم پرسید:

-خب بابا بگو ببینم تو دختر خاله ات رو می خوای یا نه؟؟

یه کمی زیادی رُک و راست بود....اما به همون نسبت هم جوابِ درست می خواست:

-آقا جون.....چی بگم!!!خواستن.....خب خوشم میاد.....اما میخوام قبل از هر اقدامی خوب همدیگه رو بشناسیم!!

حاجی تایید که کرد خیالِ فرزاد یه کم راحت شد:

-خوبه باباجان! کارِ درستی می کنی، اما حواست باشه که اسمِ دخترِ مردم سرِ زبون نیوفته بعد بگی نشد.

فرزاد متوجه شد اشارهِ پدر به با هم از فرودگاه به خونه برگشتن هست. سعی کرد به پدرش اطمینانِ خاطر بده:



-چشم حتما... تقریبا همیشه گفت به شناخت رسیدیم... اما یکی دو مورد هست که به توافق برسیم ایشالا بهتون میگم که اقدام کنید....

حاجی جای خالی رو نشون داد:

-همین جا پارک کن!!

فرزاد ماشین رو در جای مورد نظر پارک کرد با حاجی پیاده شدند... کنار حاجی به راه افتاد بدون این که از مقصد چیزی بدونه! سعی کرد بر کلافگی ناشی از ندونستن غلبه کنه و آروم باشه...

غرق در افکارش بود که دید پدرش وارد بلندترین ساختمان تجاری شهر شد... یه ساختمان با بهترین امکانات... حاجی دست سری برای نگهبان تکون داد به طرف آسانسورها رفت.

فرزاد این ساختمان رو فقط از بیرون دیده بود. لابی شیک با گلدونهای بزرگ و لوستر بزرگی که نور سالن رو تامین می کرد... آکواریوم با ماهی های رنگارنگ و بزرگ و کوچیک چشم نواز بود...

با صدای زنگی درب کابین آسانسور باز شد و حاجی و به دنبالش فرزاد وارد شدند... حاجی دکمه شماره 7 رو فشرد. آسانسور به نرمی حرکت کرد و آهنگ ملایمی پخش شد....

صدای ناز خانمی طبقه هفتم رو اعلام کرد. در که باز شد حاجی تو سکوت از کابین خارج شد... فرزاد از سکوت پدرش عصبی شده بود، اما چشماش زیبایی و شکیل بودن ساختمان رو دنبال می کرد تحسین!!!

طبقه هفتم شامل 4 واحد بود که دو واحد کنار هم و دو واحد روبه روی هم تو یه فضای نسبتاً بزرگ قرار داشتند. حاجی با کارتی که از جیبش در آورد در یکی از واحدهای تکی رو باز کرد.

کنار ایستاد با دستش به فرزند تعارف زد که وارد بشه... فرزند سردر گم و متعجب وارد شد. واحد بزرگ و نورگیر و دلبازی بود. یه سالن بزرگ با 4 اتاق به نسبت بزرگ و خوب داشت.

حاجی وسط سالن ایستاده بود و منتظر تا فرزند همه جا رو ببینه! فرزند یه نگاه کلی انداخت پرسشگرانه به پدرش نگاه کرد!!!

-خب.....چطوره؟ می پسندی؟ به کارت میاد؟؟

فرزند شونه ای بالا انداخت:

-خوبه.....یعنی عالیه! اما...می دونین اینجا چقدر قیمتشه؟؟؟ من واحدهایی رو دیدم که یک چهارم اینجا امکانات نداشت اما به پول ما نمی خورد. اونوقت اینجا.....نه....فکر نکنم بتونیم یه ماه هم اجاره شو بدیم.....

حاجی با لبخند بهش خیره شده بود:

-تو فقط بگو به دردتون می خوره یا نه؟؟

فرزند عصبی از رفتار پدر گفت:

-معلومه به دردمون می خوره.....گفتم که عالیه ،اما....

حاجی حرفش رو قطع کرد:

-دیگه اما نداره.....می تونی بری بقیه چیزهایی که لازمه رو تهیه کنی! فکر کنم باید چندین سیستم کامپیوتری بخرید و میز و صندلی و.....

فرزاد ناباور د دستش رو تو ،موهاش کشیدُ به پشتِ سرش قلاب کرد:

-یعنی چی؟؟میشه توضیح بدین!!!!اینجا مالِ کیه؟؟؟

حاجی سرخوش از حالِ فرزاد دست انداخت دورِ گردنِ پسرش و گفت:

-مالِ خودته بابا!همون موقع که رفتی تهرانُ گفتی می خوام برگردی و شرکت بزنی

تو فکرت بودم که یکی از دوستان اینجا رو می خواست بفروشه منم برایِ تو

خریدمش ...فقط یه امضا می خواد که کامل به نامت بشه.....

چشمای فرزاد از بیشتر باز نمیشد.....به گشاد ترین حدش رسیده بود....باورش نمی

شد پدرش اینجور غافلگیرش کنه.....بعد از دیدنِ نسیم تو فرودگاه فکر می کرد

دیگه چیزی نمی تونه سورپرایزش کنه!!!

بی مقدمه ،بی حرفِ اضافه پدرش رو در آغوش کشید....شانه ی پدر رو ب*و*سیدُ

زیر لب زمزمه کرد:

-ممنونم بابا !انتظار نداشتم.....این ...خیلی زیاده....

حاجی دستاش رو دو طرفِ صورتِ فرزاد قفل کردُ پیشونیش رو ب*و*سیدُ گفت:

-چی زیاده.....حقته بابا!چرا فکر می کنی تو کمتر از بقیه سهم داری؟؟؟

فرزاد نخواست که این بحث ادامه پیدا کنه ، بازم تشکر کرد.حاجی اما ادامه داد:

-باباواحدت که برات خالیهیکی از واحدهای خیابون مولوی هم که سهمِ زنتِ

.....اینجا هم که نوشِ جونت.....مادرت می دونه که من تکلیفِ سهمِ بچه هام رو

خیلی وقته روشن کردم.....اگه تا حالا چیزی بهت نگفتم ...به خاطرِ شرایطی بود که

داشتی!!!!اون زنخدا رحمتش کنهبهتره چیزی نگیم ...دستش از دنیا کوتاهه....

یه شوکِ دیگه!!!!بدنش رو از پدرش دور کردُ با ناباوری و تحیر پرسید:

-کی دستش کوتاهه؟؟؟نیره.....نیره مرده؟؟؟

حاج فخار دستپاچه شد!!فکرش رو نمی کرد که فرزاد بی خبر باشه!!امونده بود چی بگه؟؟؟قیافه ی درهمُ پراز حسِ فرزاد اذیتش می کرد....

-نه....خودت رو ناراحت نکن.....آخ ...من فکر کردم که شنیدی!!خبزنِ بیچاره عمرش به دنیا نبود....

فرزاد با این که فکر می کرد که هیچ حسی به نیره نداره اما از سنگی که راهِ گلوش رو بسته بود و داغیِ اشکی که چشماش رو سوزوند،فهمید هنوز حسی هستنه حسِ دوست داشتن یا عشق.....نه حتی ترحم....

حسّ حسرت برایِ عمرِ سوخته ی یک انسانعمری که می تونست مفید بگذره حالا بی ثمر تموم شده بود.....

به سختی از پدرش خواست که چگونگیِ مرگِ نیره رو اگه می دونه بگه!حاجی هم کم و بیش چیزهایی که شنیده بود رو تعریف کرد.

فرزاد سری تگون داد که این حرفها درست نیست.....نه شوهری بود نه تصادفی!!اسعی کرد احساسش رو جمع و جور کنه !!بیشتر از این سورپرایزِ حاجی رو خراب نکنه!!

با یه لبخندِ مصنوعی گفت:

-خب از این حرفها بگذریمحاجی خیلی مخلصیمبذار زنگ بزnm به مهیار.....بفهمه خوشحال میشه!!!

بخش 4

نسیم از خبری که فرزاد بهش داد خیلی خوشحال شد. بیشتر از این خوشحال شد که فرزاد اعتمادش رو به پدرش بازسازی کرده بود در لفافه اعتراف کرد که لجبازیِ خودش رو به حسابِ تبعیضِ حاجی گذاشته بود.

با عشق و علاقه ای که تو چشمایِ فرزاد می دید رضایتِ خانواده ها انتظار داشت فرزاد هرچه زودتر برای خواستگاری اقدام کنه! اما....فرزاد انگار این رابطه ی نصف و نیمه و با فاصله رو بیشتر می پسندید....

دیشب در جوابِ نسرین و نادیا نمی دونست چی بگه؟؟ اون ها هم مطمئن بودند که فرزاد عاشقِ نسیم هست، اما دلیل تعللش رو نمی فهمیدند. فریبا گفته بود چون درگیرِ راه اندازیِ شرکت هست و سرش شلوغه همیشه بهش فشار آورد.

نسیم چند روزی بود که برایِ کمک با فرزاد به شرکت می رفت. خودش خجالتی تر از اون بود که بخواد حرفش رو مستقیم به فرزاد بگه و از طرفِ دیگه دلش نمی خواست آویزونِ فرزاد بشه....هم عقلش و هم غرورش می گفت که فرزاد باید بی فشارِ اطرافیان پا پیش بذاره....

دو روز بود که مهیار دوستِ فرزاد هم اومده بود. فرزاد مجبور شد بهش بگه که با نسیم در ارتباطِ و به زودی قصدِ ازدواج داره! مهیار کمی تعجب کرد اما برای فرزاد خوشحال بود....

هرکس گوشه ای از کار رو به عهده گرفته بود. نسیم گاهی متوجه می شد که وقتی از مهیار سوالی می پرسه ، تمومِ گوشِ هوشِ فرزاد جمع میشه....بی حرف اما تمامِ حواسش پیشِ اون دو تاست....

نسیم با خودش درگیر می شد....فکر می کرد که نه سوالش بی ربط بوده نه برخوردش خارج از اصول....مهیار هم با همه ی راحتی و شوخ بودنش اما احترام و فاصله رو رعایت می کرد....طوری که نسیم اصلا معذب نبود....

بعد از کار کمی که تنها می شدند با پیش کشیدن حرف می خواست بدون که چی باعث این دقت و حواس جمعی میشه؟ ولی فرزاد به روی خودش نمی آورد حرف رو عوض می کرد.

با تمام شدن کار آماده سازی شرکت، نوبت استخدام افراد کاربلد و متخصص بود. نسیم عهده دار سمت منشی بود تا بعد که کارش رو مشخص کنند. خودش دلش می خواست تو رشته ی خودش که حسابداری بود مشغول بشه..... تعداد مراجعه کننده ها که زیاد می شد، نسیم احساس می کرد که فرزاد از این که تو اتاق باشه و از بیرون خبر نداشته باشه کلافه میشه!!!

مهیار هم متوجه شده بود و سعی داشت با صحبت کردن فرزاد رو آرام کنه که بیشتر اوقات موفق بود..... نسیم گیج این رفتار بود نمی فهمید چی باعث این کلافگی میشه و مهیار چی میگه که آرام میشه.....

فکر می کرد اگه فرزاد راحت دلیل رفتارش رو بهش می گفت شاید اون هم می تونست آرامش کنه!!!

بالاخره استخدام ها تمام شد و شرکت قرار شد از شنبه با شش آقا و چهار خانم به جز مهیار و فرزاد و نسیم شروع به کار کنه!!!

پنج شنبه عصر برای آخرین بازدیدها و چک کردن سیستم ها فرزاد به دنبالش اومد و با هم به شرکت اومدند..... یکی یکی تو هر اتاق سیستمش رو چک کردند تابلو سر در اتاق رو نصب، به اتاقی که دو سیستم و دو میز داشت و فرزاد تابلو حسابداری رو آویزون کرد قدمی عقب رفت تا از صافی آن مطمئن بشه....

نسیم با دیدن این اتاق پرسید:

-فرزاد جان..... مشخص شد که تو کدوم اتاق باید کار کنم؟؟؟

فرزاد کمی مین مین کردُ گفت:

-خب تو اتاق پیش من هستی! کم کم خودم چیزایی که لازمه یادت میدم!

نسیم متعجب نگاهش کرد:

-یعنی تو برای من سِمَتِ خاصی در نظر نگرفتی؟؟؟ مگه قرار نبود تو بخش حسابداری کنارِ یه حسابدارِ کارکشته کار کنم.....

-نه... دیدی که دو تا حسابدار استخدام کردیم دیگه!!!!

نسیم حسابی بهش برخورد:

-پس الان من اومدم اینجا که چی بشه؟؟؟ بشم نخودی که یه کارِ الکی بدی دستم
سرم گرم بشه!!!! اینطور بهم قول دادی ازم خواستی نرم جای دیگه مصاحبه!! واقعا
که!!!

فرزاد خواست که با شوخی و خنده حرف رو بیچونه:

-ا... مگه بده!! نمی دارم خسته شی و حقوقت رو هم بگیری!! کارفرما مهربونتر از من
!!!نه واقعا از کجا می خوای بهتر از من پیدا کنی؟؟؟

سعیش رو می کرد که بغضی که با سرسختی به گلوش فشار میاره رو مهار کنه! از این
که فرزاد تو کار جدیدش نگرفته بود حسابی دلگیر شده بود. حسین هم با مسخره
کردنش که فکر کردی یه لیسانسِ فکسنی داری؛ کار برات ریخته، تحقیرش می
کرد.....

حالا حس می کرد به شکلی دیگه داره نادیده گرفته میشه و تحقیر آمیز باهاش رفتار
میشه که عرضه ی کاری رو نداره فرزاد با لطفی که بهش می کنه، تو شرکت می
مونه!

بغض صدایش رو لرزون و خش دار کرده بود اما دلش نمی خواست گریه کنه پس نفس عمیقی کشید سعی کرد بغضش رو با بزاقش قورت بده و خیلی جدی گفت:

-ببخشید من نمی تونم اینجور حقوق بگیرم . اینجا هم که کاری ندارم ... با اجازه ات میرم خونه ! خداحافظ....

کیفش رو برداشت به طرف در رفت.....چند قدم مونده به در فرزاد کیفش رو کشید نگاهش داشت:

-چی شد؟؟ چرا ناراحت شدی؟؟؟ وایسا ببینم....

ایستاد اما سرش رو بالا نیاورد....چشمای پر از اشکش رو نمی خواست که فرزاد ببینه!

-نسیم.....منو ببین....چی گفتم که ناراحت شدی؟؟ آخه تو خودت از مدیرای شرکت به حساب میای....دنبال چی هستی؟؟؟

اینقدر نفس عمیق کشید چشماش رو به هر طرف چرخوند تا اشکاش سرازیر نشن بتونه منطقی بی گریه و زاری جواب فرزاد رو بده:

-رو چه حسابی من مدیرم.....هان!!! تو و دوستت که کارتون اینه مشخصه یکی تون مدیر عامل اون یکی مدیر فنی هستید....اونوقت من مدیر چیم؟؟ فرزاد تو چرا متوجه نیستی؟؟؟

اگه من الان اینجام فقط به امید اینه که تو بهم قول دادی که تو شرکتت کار بهم میدی.....من اگه قرار بود کار غیر مرتبط به رشته ام گیر بیارم که همون روز اول می رفتم سر کار....احتیاج به منت کسی نبود.....

فرزاد عصبی دستی دور دهنش کشید:

-نسیم.....تو گفتی کار....خب این هم کار دیگه! چه فرقی داره اسمش چی باشه!!!

یا نسیم متوجه نبود که فرزاد چی میگه و یا فرزاد متوجه نبود که این کاری که ازش دم می زنه ، کار نیست!!!

-می خوای هر روز من پیام تو اتاقت از صبح بشینم که کاری رو که ازش سر در نمیارم رو از صفر یاد بگیرم.....من هیچی ...میشه وقتت رو که باید صرفِ کار کنی اینجور هدر بدی؟؟؟چرا تو رشته خودم کار نکنم.....
فرزاد از اصرارِ نسیم کلافه و عصبی شد:

-با یه مردِ غریبه تو یه اتاق کار کنی ؟؟؟؟ تو اینو می خوای؟؟هان!!

نسیم وا رفت.....انتظارِ این حرف رو نداشتانتظارِ بی اعتمادی رو هم نداشت.....انگار تازه فهمید دلیلِ رفتارای فرزاد چیه؟؟؟

-چی میگی فرزاد؟؟؟من هر جا بخوام کار کنم ، احتمال این که با یه آقا همکارِ مستقیم باشم زیاده!من دنبالِ یه محیطِ امن و خوب برایِ کارم بودم.....از پیشنهادِ تو استقبال کردم چون بهت اعتماد داشتم.....اما تو بهم اعتماد نداری؟؟؟

فرزاد یه قدم به عقب برداشتُ پشتش رو به نسیم کرد:

-بحثِ اعتماد نیست.....من....

نسیم حرفش رو قطع کرد:

-تو با نیره تو یه اداره کار می کردینمسلمما تو اتاق پیشِ تو کار نمی کرد....با این موضوع مشکل نداشتی که زنت تو محیطی که مرد هست کار کنه !!!چرا باید برای دختر خاله ات حساس باشی؟؟

نسیم درست دست رویِ نقطه ی حساس گذاشته بود.هم نسبتِ خودش رو یاد آوری کردُ هم گذشته رو به یادِ فرزاد آورد....



فرزاد با یه چرخشِ عصبی دوباره روبرویِ نسیم قرار گرفتُ از لایِ دندوناش خرید:

-قرار نیست هر غلطی اون کرد ، تو هم کنی!!!

-آهان پس اون یه غلطی کرده و تو فکر می کنی منم مثلِ اونم!!!!

فرزاد مستاصل شد. دوست نداشت با بیانِ رفتارهای نیره خودش رو زیرِ سوال ببره..... نسیم ادامه داد:

-بهتره این بحث این جا تموم بشه! من کاری به این که زنِ سابقه چطور رفتار می کرد و یا تو چطور باهاش برخورد می کردی ندارم..... من فکر کردم تو این شرکت کاری برایِ من هست که دیدم اشتباه می کردم....

با قدم برداشتنِ نسیم به طرفِ در ، فرزاد بلند یه لاله الا الله گفت! همزمان که نسیم در رو باز کرد که خارج بشه، پشتِ در مهیار و سیمین پدیدار شدند....

نسیم سرش رو پایین انداختُ با احترام احوالپرسی کردُ از آشنایی با سیمین ابرازِ خوشبختی نمود.....

مهیار که با یه نظر متوجه ی جوّ متشنجِ بینِ فرزاد و نسیم شد..... برای همین سریع گفت:

-اِ نسیم خانم پا قدمِ ما سنگین بود..... ما بیشتر به قصدِ دورِ هم بودن اومدیم.

-اختیار دارید من کار دارم باید برم...

فرزاد حرص زده اما ملایم اسمش رو صدا زد..... مهیار با اشاره به سیمین ، اونو انداخت جلو..... سیمین هم خیلی صمیمی کنارِ نسیم ایستادُ دست انداخت زیرِ بازوش و با خودش کشوند داخل:

-بیا خانمی من تازه می خوام باهات آشنا بشم.....ببینم این نسیم خانم که اینقدر آقا
فرزاد تعریفش رو می کنه ،کیه و چه جور یاس!!!!

نسیم تو رودروایسی مونده بود و نمی دونست چیکار کنه؟! اینقدر عصبانی بود که
حتی برای حرف زدن عادی زبونش نمی چرخید ،چه برسه که بخواد جواب تعارف
های ریز و درشت سیمین رو بده.....

سیمین دست نسیم کشون رفت تو اتاقی که تابلو مدیر داشت.مهیار با تاسف سری
تکون داد و رو به فرزاد با آهسته ترین صدا گفت:

-چی بهش گفتی اینطور عصبی شده بود.....

فرزاد دندون روی دندون سایید:

-هیچی بابا...بیخود شلوغش می کنه!!!

نگاه مهیار می گفت که «من می شناسمت....چه سرتق و غدی هستی تو»....اما
زبونش سکوت اختیار کرد.

صدای سیمین می اومد که بی وقفه داشت تعریف می کرد و آسمون ریسمون می
بافت.

پسرها بهشون ملحق شدند....با کمک هم خورده کاری ها رو انجام دادند به پیشنهاد
مهیار تصمیم گرفتند شام بیرون بخورند....قبل از پایین رفتن ، نسیم با خجالت
گفت:

-ببخشید اگه میشه منو معاف کنید....سیمین جون خیلی از مصاحبت لذت می برم
اما....اگه اجازه بدین برم خونه....

فرزاد عصبی یه نسیم محکم زمزمه کرد. اما نسیم دیگه نمی تونست بیشتر از این
تحمل کنهاجازه نداد سیمین چیزی بگه ...در آغوشش گرفت:

-سیمین جون خیلی خوشحال شدم....شماره م رو که داری، هروقت بیکار بودی زنگ بزنی همدیگه رو ببینیم... من فعلا بیکارم تا کار پیدا کنم و قتم آزاده..... آقا مهیار با اجازه تون.....

یه خداحافظ کلی گفت سریع از آپارتمان خارج شد و شانسی آسانسور تو همون طبقه بود...سریع دکمه رو زد و از دسترس خارج شد.

ماشین نیاورده بود. از ساختمون که خارج شد برای اولین تا کسی دست تکون داد گفت در بست..... این اولین اختلاف نظر با فرزند بود. اختلافی که فکرش رو هم نمی کرد وجود داشته باشه.... بغض خونه کرده تو گلوش رو نمی تونست کاری کنه.... به جاش سعی کرد از اولین روز ارتباطش با فرزند رو تا حالا مرور کنه!

می خواست با مرور حرفاشون نشونه ای ببینه که از دیدش پنهان مونده..... به فرزند نمی اومد که تعصب خشک داشته باشه که اگه داشت نیره رو انتخاب نمی کرد.... هرچند نسیم از نیره چیزی نمی دونست....

اما همین که همکار فرزند بود، نشون می داد که فرزند مشکلی با کار کردنش نداشت. نسیم بیشتر دلخور شد که احساس کرد فرزند اون اعتماد لازم رو بهش نداره.... گاهی از فریب یا خاله شنیده بود که نیره رفتاری بی پروا داشت.

از این که فرزند نشناخته بودش ناراحت شده بود. با خودش گفت: «پس فایده ی این مدت ارتباط چی بود.... نباید اینقدر منو بشناسه که از این که من کنار یه مرد کار کنم، نترسه و بهم اطمینان داشته باشه.»

تا خونه این افکار مثل موریانه بنای فکریش رو خورد سست کرد.

بخش 5

در که پشتِ سرِ نسیم بسته شد. فرزاد چنگی به موهاش کشیدُ بلند گفت: لعنتی
لعنتی!!!

مهیار با اشاره ی چشم از سیمین خواست تنه‌اشون بذاره! سیمین به طرفِ آشپزخونه
رفتُ با گفتنِ یه چای دم کنم ، تنه‌اشون گذاشت.

مهیار جدیُ کمی هم عصبانی چشم دوخت به فرزاد و با صدایی که سعی می کرد تو
حیطه ی دو نفرشون باقی بمونه گفت:

-باز چه گندی زدی؟؟ نسیم چی می گفت؟؟ مگه قرار نبود اینجا کار کنه؟؟؟ قبل از این
که ما بیاییم دعواتون شده بود؟؟؟

مهیار رگباری می پرسید و مهلت نمی داد که فرزاد جوابی بده. فرزاد هم با اعصابی
داغون نشست رویِ یکی از صندلی ها و دستاش رو پشتِ گردنش قلاب کردُ آرنج
ها رو به زانو تکیه داد:

-چیزی نگفتم... گفت کارم چیه؟ گفتم تو اتاق پیشِ خودم باش!!! اسمِ نیره رو آورد
...عصبی شدم....

مهیار او مد نزدیکشُ رویِ صندلیِ که از پشتِ میز کشید بیرون نشستُ سعی کرد با
فرزاد چشم تو چشم بشه:

-بینمت.... مردِ حسابی مگه نگفتی نسیم حسابداری خونده ، اون قسمت هم کار
کنه.... این اتاق پیشِ خودم باش دیگه چه صیغه ای؟؟
-این..... دونفر استخدام کردیم دیگه..... لازم نیست....

-باورم نمیشه فرزاد.... تو عمدا دو نفر استخدام کردی که نسیم کار نکنه!!

-نه... نه.. مگه میگم کار نکن... میگم پیشِ خودم باشه..... یواش یواش یادش بدم...

مهیار ساکت نگاهش کرد. سکوتش اینقدر طولانی شد که فرزاد سرش رو بلند کرد با تکیه سرش پرسید: چیه؟؟

نگاه خیره ی مهیار کشدار شد..... انگار با نگاهش پسِ ذهنِ فرزاد رو کندو کاو می کرد.... فرزاد کلافه گفت:

-چته تو... یه جور نگاه می کنه انگار چیکار کردم.... خب خوشم نمیاد زخم تو یه اتاق با دو تا مرد کار کنه!!! زوره...

مهیار پوزخند زد: زنت..... مبارک باشه کی زنت شد که ما خبر نداریم..... بعدم از کی تا حالا تو اینقدر تعصبی شدی..... چون این اسمش غیرت نیست، یه تعصب خشک بی منطق.....

-مهیار سر به سرم نذار... زنت اینجاست یه چیزی میگم... بدت میاد ها!!!!

-دِ آخه.... آلا... لاالله الا الله... من چی بهت بگم..... چرا از گذشته نمیکشی بیرون.... بابا نیره با این فرق داشت... اینو بفهم... مقایسه نکن.... از نسیم چیزی دیدی که رفتارِ نیره رو یادت بیاره....

فرزاد آرام جواب داد: نه!!! این کجا و اون کجا!!!

-خب... پس دردت چیه؟؟؟ چرا دیوارای احترام و اعتماد رو خراب می کنی بینتون!!!! این همه زن دارن تو محیط های کاملا مردونه کار می کنند، مشکل دارن همشون؟ ندارن... والا ندارن.... از تو بعیده فرزاد که ذهنت رو خراب کنی با این مسائل....

-دستِ خودم نیست..... می ترسم.... تا حالا هم پا جلو نذاشتم... برای همین بود.... می ترسم تغییر کنه.... می ترسم... اوف نمی دونم.... دارم چرت و پرت میگم.... ولش کن... مهیار سرش رو با تاسف تکیه کرد داد... جلو او آمد دست روی شونه های فرزاد گذاشت:

-داداش من نسیم ذاتش با نیره فرق می کنهاگه چیزی بود من بهت می گفتم
...همونطور که برای نیره گفتم...فکرت رو خراب نکن.....بنا رو بذار به اعتماد...نسیم
خانم قابل اعتماد شک نکن!!!

مثل همیشه مهیار با حرفاش تونست آرومش کنهخودش هم می دونست فکرش
غلطه!!!می دونست نسیم پاک نجیب.....

با درموندگی به مهیار نگاه کرد و لب زد:

-حالا چطور از دلش در بیارم؟؟!!

مهیار خندید:

-ای سرتق بدبخت...به عمرت ناز نخریدی...منت کشی هم بلد نیستی...اما یاد می
گیری...فقط بهت بگم که...کارت دراومده...نسیم خانمت هم مثل خودت لجباز و یه
دنده اس....خدا به دادت برسه!!!

فرزاد مشتی تو بازوش کوبید و گفت:

-ته دلم رو خالی نکن نامرد....

مهیار با صدای بلند خندید و گفت: سیمین بانو از پستو دریا هوا آفتابی شد....

سیمین با سینی چای اومد بیرون و لبخندی زد:

-بفرمایید چای....خوشم اومد تجهیزات آشپزخونه تون کامله....فقط کسی رو هم به
عنوان آبدارچی استخدام کردید؟؟

هرکدوم یه لیوان برداشتند تشکر کردند..

-راست میگن مهیار حواسمون نبود....کسی رو نگرفتیم برای آشپزخونه...

مهیار هم تو فکر رفت:

-آره...میشه هرکس چای خواست خودش بریزه اما چای دم کردن نِظافتِ آشپزخونه و اتاقا هم هست....

سیمین حرفش رو قطع کرد:

-من یه خانم رو می شناسم که به این کار احتیاج داره اگه موافقین بگم بیاد...ثواب هم داره خودش سرپرستِ خانواده اس.....

فرزاد با دو دلی گفت: یه خانم...از پشش بر میاد به نظرتون؟؟

-چرا برنیاد...خانم خیلی تمیزی هستش میدونی که تو نظافت خانم ها وسواسِ بیشتری دارند....

مهیار هم موافقت کرد، فرزاد هم راضی شد.سیمین سریع گوشیش رو در آورد زنگ زد و قول و قرارش رو برای شنبه گذاشت.

مهیار تا سیمین داشت حرف می زد اومد کنار فرزاد و گفت:

-نظرت چیه یا اون پسره که استخدام کردی برای حسابداری رو بیاری بیرون و بذاریم کارگزینی و یا یه میز و یه سیستم تو اتاق بذاریم،برای نسیم خانم....

فرزاد ملتمسانه نگاه کرد:

-میشه میزش تو اتاق نباشه..تو سالن باشه که خانم ها هم هستن...نسیم تو اتاق باشه من نمی تونم تمرکز کنم...مهیار تو رو خدا اینو درک کن....

مهیار دلش سوخت که نیره با کارایی که کرده بود ذهنِ آرومِ فرزاد رو تبدیل به یه ذهنِ شکاک و بدبین کرده بود....

شونه ی فرزاد رو فشرد و چشماش رو باز و بسته کرد:

-نگران نباش.... درستش می کنم تو برو آشتی کن.... بگو از شنبه بیاد.... میزها رو جابه جا می کنیم... اگه لازم بود می خریم.... طوری می چینیم که تمرکز تو هم بهم نریزه.....

سیمین صحبتش تموم شد اومد طرفشون:

-اینم درست شد.... گفتم از شنبه بیاد... خیالتون راحت خانمِ قابلِ اعتمادی می تونین کلید بدید که زودتر از شما بیاد و کارش رو انجام بده....
هر دو تشکر کردند.... مهیار سریع گفت:

-خب برنامه امشب که کنسل شد.... سیمین.. ما بریم فرزاد هم کار داره....

فرزاد سوالی نگاهش کرد:

-کار داری دیگه.... ناز و منت و آشتی این برنامه ها زمان برِها! از حالا شروع کنی شاید شنبه صبح جواب بده....

فرزاد چشمش گرد شد:

-شوخی می کنی!؟!

-نه به جانِ تو... شوخی ندارم که.... بری جلو خودت می فهمی!!

سیمین دستش رو کشید:

-بیا بریم اینقدر آتیش نسوزون.... آقا فرزاد.. مهیار شوخی می کنه... جدی نگیرید...

مهیار خواست حرف بزنه که سیمین نداشت هلس داد طرفِ در:

-بیا برو دیگه!!!

مهیار و سیمین با خنده و شوخی خداحافظی کردند رفتند... اما صداشون از پشت در می اومد که منتظر بودند آسانسور بیاد بالا... صدای خنده شون لبخند به لب فرزاد آورد... اما لبخند تلخ....

هرچی فکر کرد دید تو زندگی با نیره، جایی نبوده که بخواد پا پیش بذاره و برای آشتی پیشقدم بشه، چه برسه که بخواد منت کشی کنه!!!

می دونست که اشتباه کرده و با حرفاش نسیم رو رنجونده.... ولی نمی دونست باید چیکار کنه؟؟ زنگ بزنه یا پیام بده.... اگه روش می شد می رفت خونه شون شاید رو در رو بهتر می تونست حرف بزنه....

به نظرش اگه رابطه شون رسمی بود.... راحت تر بود.... باید فکری می کرد.... تعلق دیگه جایز نبود.... وقتی اینجور نسیم رو می خواست، درست نبود بیشتر از این خواستگاری رو عقب بندازه....

گوشیش رو در آورد و شماره نسیم رو گرفت. صدای بوق که اومد انتظار داشت که بی جواب بمونه اما در کمال تعجب نسیم خیلی زود جواب داد، اما نه مثل همیشه با شوق و محبت، بلکه با صدایی گرفته و محزون....

بله ی غمگینش دل فرزاد رو به درد آورد:

-نسیم.... قهری؟؟

یعنی باید بهش مدال می دادند... این پسر با این همه مهر و محبت.... به جای دو کلمه حرف عشقولانه و یا محبت آمیز.... یه سلام و احوالپرسی گرم.... می پرسه قهری؟؟؟

نه پس.... آشتی ادا درمیاره شاد شی!!!

همه این فکر از سر نسیم گذشت با یه آه عمیق جواب داد:

-قهر نیستم دلخورم..... ازت ناراحتم...

فرزاد دستپاچه گفت:

-چراااا!..... من که حرفی نزدم....

-حرفی نزدیفرزاد شاید حرفت بد نبود اما نیتِ پشتش خیلی برای من سنگین بود....من به این سن رسیدم طوری رفتار کردم که کسی اجازه به خودش نده بهم چپ نگاه کنه دو سه سال که جدا شدم جوری رفت و آمد کردم که تو این شهر سرم بالا باشه و کسی جرأت نکنه اسمم رو بیارهاونوقت تو....جایی که تو هستی و می خوام کار کنم ،اعتماد نداری!!!

خودت بودی ناراحت نمی شدی؟؟؟اگه من بهت شک کنم بهت بر نمی خوره؟؟؟

فرزاد حرفی برای دفاع از خودش نداشت ،از دید نسیم که نگاه می کرد حق بهش داد و ناراحت شد:

-درسته !حق داری!ببین نسیم ..م...من بلد نیستم چطور باید معذرت خواهی کنم که از دلت دریاد....یعنی هیچ وقت پیش نیومده که من برای معذرت خواهی پیشقدم بشم.....اما تو فرق داری.....تو ناراحت باشیمن آرامش ندارم.....میشه.....میشه...ببخشی؟؟؟

-فرزاد.....می دونم این رفتار و فکرت ریشه تو گذشته داره.....اما دلم نمی خواد مقایسه بشم.....منو با رفتارای خودم بشناس و بسنج....اگه ازم رفتاری دیدی که خوشت نیومد ،همون جا بهم بگو....اینطور می تونم بپذیرماما اینکه براساس رفتار یکی دیگه قضاوت بشمنه نمی تونم!!

-باشهحالا خانم لطف می کنند شنبه بیان شرکت.....

نسیم با شک پرسید:

-به چه عنوان؟؟؟ کارآموز.....نخودی و یا....

-من که معذرت خواهی کردم خانم....شما بیا با هر عنوانی که دلت خواست قدم رو چشم من می ذاری!!

نسیم زیر لب یه چشمت بی بلا گفت:

-باشه میام...ساعت چند اونجا باشم؟؟

فرزاد سرخوش از بخشیده شدن و آشتی جواب داد:

-خودم میام دنبالت عزیز دلم!!!راستیفردا میشه ببینمت...باید صحبت کنیم.....

نسیم تشکر کرد و قول و قرار فردا رو گذاشتند و هر دو با دلی راحت تماس رو قطع کردند.

فرزاد پوووفی کرد....باید یه کاری می کرد...دیگه دلش نمی خواست بیشتر از این از نسیم دور بمونه.....شاید با زندگی با نسیم خاطراتش از نیره کمرنگ می شد....از وقتی از حاجی خبر مرگ نیره رو شنیده بود با خودش کلنجار می رفت که به دیدن لیلا بره یا نه؟؟

با یه تصمیم ناگهانی سویچ و گوشیش رو برداشت چراغ ها رو خاموش کرد و از شرکت بیرون رفت. تو ماشین که نشست ساعت رو دیدخوب بود به نظرش دیر نبودبه طرف خونه لیلا روند.

دم خونه که از ماشین پیاده شدخاطرات هجوم آورد....خاطره ی اون روز کذایی که با هیچ اسمی نمی تونست به یادش بیاره غیر از کذاییخاطره ی گرفتن جواب آزمایش...پیاده و سوار کردن نیره و حرکاتشهیچ کدوم از این خاطره ها مثبت نبود....هیچ کدوم لبخندی به لبش نمی آورد....

خودش رو راضی کرد که زنگِ در رو فشار بده....صدای لیلیا اومد که با صدای بلند
غر می زد:

-باز چی یادتون رفتخو حواستون رو جمع کنید که چیزی جا نذارید....

در رو که باز کرد با دیدنِ فرزاد حرف تو دهنش ماسید.فرزاد سرش پایین بود ولی
آروم سلام کرد.لیلا مات موند، جوابی نداد...فرزاد نگاهش که به نگاهِ لیلیا گره خورد
متوجهِ چشمانِ پر اشکش شد.پشیمون از اومدنش گفت:

-نیومدم که ناراحتت کنم.....فقط....خبر رو که شنیدم.....فکر کردمنمی دونم لیلیا
خانم احساس کردم دینی به گردنم هست.

لیلا به خودش اومدُ حرفش رو قطع کرد:

-بیا توتو ناراحتم نکردی.....ترو خدا بیا کمی پیشم بشین....

فرزاد برخلافِ تصمیمی که داشت واردِ خونه شد.چیزی تغییر نکرده بود.اما خاطره ی
نیره با چادرش و حرفهایشمثل یه چنگک دورِ ذهنش پیچیده شد و مثل یه طناب
دورِ گردنش فشار می آوردُ حسِ خفگی می داد....

لیلا تعارفش کرد که بشینه:

-بشین پسرم تا چیزی بیارم....

فرزاد سراسیمه حرفش رو قطع کرد:

-نه نه! چیزی نمی خوام...هیچی نمی خورم....فقطباید زود برم....کار دارم.

لیلا لبخندِ تلخی زد.انگار می دونست فرزاد از چی وحشت دارهُ کدوم خاطره براش
تداعی شده!بی حرف نشست.....چند دقیقه ای به سکوت گذشت...فرزاد چشم از گل

قالی برنمی داشت....دلش می خواست هرچه زودتر از این خونه و این خاطرات فرار کنه!

لیلا شروع کرد به حرف زدنانگار که مخاطبش فرزند نبود.....واگویه هایی بود که روی دلش تلنبار شده بود....از نیره می گفت از نصیحت های خودش ، از زجر هایی که تو نبود شوهرش برای بزرگ کردن بچه ها کشیده بود.

دوباره از نیرهاز این که نتوانست زندگیش رو حفظ کنه از دعوایی که بعد از طلاقش کرده بودناز تهران رفتنشاز ملاقاتهای زندان.....از اعتیاد.....از فساد ی که می گفتند گریبانگیرش شده.....و بالاخره از مرگش....از این که علت درست حسابی نگفتند و نادر با التماس از یکی از نگهبانهای زندان شنیده که آورد کرده.....

که لیلا معنیش رو نمی دونسته و نادر گفته اینقدر کشیده تا مرده....اشک می ریخت مویه می کرد.....گاهی خشن می شد با نیره یی که نبود تند حرف می زد..... فرزند حس می کرد بادکنکی رو تو سینه اش دارن باد می کنند هر لحظه بیشتر حس خفگی می کرد.....نمی دونست باید به این مادر داغدار چی بگه؟؟

بگه تربیتت اشتباه بود.....بگه دختری آدم سالم زندگی کردن نبود.....بگه تو راه خلاف رو یادش دادیهمون وقتی که سر من کلاه گذاشتید.....

نه فرزند هم آدمش نبود که افتاده رو شماتت کنه و بیشتر خوردش کنه! تو یه وقفه ی کوچیک که لیلا دستمال برداشت اشکش رو پاک کنه ، فرزند از فرصت استفاده کرد سریع از جاش بلند شد:

-لیلا خانم من واقعا تسلیت می‌گم....درسته نیره به من بد کرد ...اما من راضی به این همه بلا که سرش بیاد نبودم.....شما هم خودت رو ناراحت نکن بیشتر از ایندرسته داغِ عزیز سختهولی کاری از دستِ کسی برنمیاد.....

من دیگه رفعِ زحمت کنم.

تا لیلا خواست بلند شه و تعارف کنه ، فرزاد نزدیکِ در شده بود.سریع در رو باز کردُ با یه خداحافظی از خونه خارج شد.وقتی لیلا جلویِ در رسید،فرزاد ماشین رو به حرکت در آوردُ با بوقی از کنارِ لیلا رد شد.

احساس می کرد این دیدار لازم بود تا پرونده ی زندگی با نیره رو برای همیشه ببندد و کنار بذاره.....نه این که فراموش کنهبهر حال قسمتی از گذشته اش هستاما مدام به گذشته برگشتن و یا تو گذشته زندگی کردن آدم رو از حال و آینده دور می کنه....

برای چیزی که گذشت کاری نمیشه کرد اما حال و آینده تو دستای ماست.....نباید با سهل انگاری از دستشون بدمیم.....

فرزاد با این افکار به خونه رسید . تصمیمِ خودش رو گرفته بود. باید هرچه زودتر تکلیفِ خودش و نسیم رو روشن می کرد.

بخش 6

نسیم کمکِ مادرش میزِ شام رو جمع می کرد که صدایِ زنگِ تلفن بلند شد. می دو نستند گوشی کنارِ پدرشه و جواب میده ،به کارشون ادامه دادند.صدایِ صحبتِ پدر حاکی از اون بود که پشتِ خطِ فردِ آشنایی هست.

مامانش گفت:

-نمی دونم کیه که بابات این همه گرم احوالپرسی می کنه!

نسیم شونه ای بالا انداخت جوابی نداد. هنوز کمی دلگیر بود. بیشتر از این که چرا همچین موضوعی باید مطرح بشه! از نظرش این موضوع یه جور توهین به شخصیتش بود....

از طرفی از دید فرزاد که نگاه می کرد، حق بهش می داد.... باز جنبه ی خودخواهش می گفت: «بیخود! مگه منو نمی شناسه! اصلا نباید به ذهنش خطور کنه چه برسه که مطرحش کنه» درگیریِ ذهنیش حال و حوصله ای براش نداشته بود.

با صدایِ مادرش به خودش اومد:

-مادر این غذاها رو بذار تو یخچال من برم ببینم بابات چی میگه؟؟

باز سرش رو تکون داد. به کارش ادامه داد. یهو گوشش اسمِ فرزاد رو شنید. تیز شد گوش داد ببینه چه خبره؟؟؟

فهمید مادرش داره با خاله زینت حرف می زنه! خب طبیعیه! داره احوالِ همه رو می پرسه؟؟

باز تو عوالم ذهنیش غرق شد. با صدایِ مادر دوباره به زمان و مکان متصل شد:

-نسیم.... مامان دوتا چای بیار بیا کارت دارم!

نگاهی به دور و ور کرد.... آشپزخونه می درخشید.... طبقِ معمول که تو فکر بود، مشغولِ تمیز کردن شده بود. لیوان ها رو از چای پر کردُ به حال رفت.

لبخندی از رضایت رویِ لبهای پدر و مادرش نشست. فکر کرد به خاطرِ چای هست!

-ای بابا کاری نکردم.... یه چای دیگه نوشِ جونتون!

شوخی کرد تا هم خودش از حال هوا در بیاد هم بفهمه این لبخند مشکوک برای چیه؟؟

مادرش با محبت بهش نگاه کرد به مبل کنارش اشاره کرد:

-بیا بشین مادر!

نسیم نشست. حالا واقعا مشکوک شد نگاهش رو از مادر به چهره ی پدر و دوباره مادر چرخوند....هر دو به شدت از موضوعی خوشحال راضی بودند....اما از چی؟؟؟
منتظر بود که یکیشون زبون باز کنه!یوانش رو برداشت و گفت:

-خبریه؟؟یه نمه مشکوک می زنیدها!!!!

مادرش با لبخندی که نمی تونست جمعش کنه گفت:

-خاله ات بود زنگ زد....برای فرداشب می خوان بیان اینجا!!!

نسیم که چیز غیر طبیعی تو این موضوع احساس نکرد با بی خیالی گفت:

-ا چه خوب....برای شام میان؟؟؟بگم آبجیا هم بیان دور هم باشیم.

مادرش یه نگاه به بابا کرد دوباره با همون لبخند که دیگه داشت حرص نسیم رو در می آورد جواب داد:

-نه بعد از شام میان....آبجیا.....اونا که صد درصد باید باشن.....محمد هم باید بگیم
بیاد...

بهر حال خواستگاری همه باید حضور داشته باشند.

سر نسیم با شدت اومد بالا که گردنش درد گرفت. نمی دونست درست شنیده یا نه:

-چی.....چی گفتی؟؟چه خبره؟؟؟

مامانش با خنده و چشمک گفت:

-هول نکن مادر!! هنوز که خبری نیست! فردا شب خواستگاریه! خاله گفت میان برای فرزاد تو رو خواستگاری کنند... درست گفتم!!! آره تو رو برای فرزاد خواستگاری کنند...

نسیم لیوانش رو روی میز گذاشت و صورتش رو با هر دو دست پوشوند و با صدای خفه ای گفت:

-وای خدا!!!

از جاش بلند شد و با خجالت به طرف اتاقش دوید... صدای خنده ی پدر مادرش پشت سرش می اومد... باباش با خنده گفت:

-پدر صلواتی انگار بار اولش اینجور خجالت می کشه!!!

اما مادرش با افتخار جوابش رو داد: دخترم نجیب خانم چشم دریده نیست که! بار اول و دوم هم نداره....

دیگه به کل کل پدر و مادرش گوش نداد. سریع گوشیش رو برداشت اسم فرزاد رو لمس کرد... با جونم فرزاد باز گونه هاش گلگون شد:

-فرزاد... چه خبره ??? خاله چی میگه ???

فرزاد با شیطنت جواب داد:

-علیک سلام... خانم خوشگله... منم خوبم...

نسیم حرصی یه فرزاد از بین دندوناش غرید:

-جونم عزیز دلم! چرا اعصاب نداری تو؟؟؟ فردا برنامه ی دیگه ای داری؟ می خوای
بندازیم امشب الان بیاییم یه خورده دیر میشه ولی خیالی نیست..... بهتر هم
هست لااقل امشب رو راحت می خوابم....

نمی دونست در جواب حرفای فرزاد چی بگه فقط نالید:

-تو رو خدا شوخی نکن! درست بگو چه خبره؟؟؟

فرزاد جدی شد و محکم جواب داد:

-خبری نیست گلم! داریم به قول و قرارمون عمل می کنیم.... به نظرم دیگه داشت دیر
می شد.... دلم می خواد شنبه تو شرکت تو رو نامزد معرفت کنم به همه.... مشکلی
داری تو؟؟؟

نسیم دلش غنچ رفت. لپاش گل انداخت فقط زمزمه کرد: «فرزاد»

-جونم عشقم! دلم رو نلرزون بگو که تو هم مثل من بی تابی.... بگو تو هم دلت می
خواد هرچه زودتر بریم زیر یه سقف.... بگو که مثل من دلت می خواد الان دستامون
گره خورده باشه تو هم..... آخ نسیم بگو که دیگه دلت نمی خواد مانعی بینمون
باشه....

نسیم حالش کم از سخته نداشت.... فرزاد این همه احساس.... صدای فرزاد شده بود
نسیم نوازشگری که دل نسیم رو نوازش می کرد.... حرفهایش مثل حریر نرمی بود
که به آرومی روی پوست کشیده بشه....

فرزاد پشت خط منتظر بود.... منتظر بود که نسیم جواب احساساتش رو بده! نسیم
تمام دل و جرأتش رو جمع کرد، نفس عمیقی کشید با تموم حسش گفت:

-دوستت دارم... فرزاد.... منم منتظرم!!!

می تونست لبخندِ عمیقی رو که روی لبهای مردونه ی فرزاد نشست رو احساس کنه
!صدایِ نفس کشیدنِ فرزاد تند شد:

-منم دوستِ دارم گلِ قشنگم!.....آخ.....من چطور تا فرداشب صبر کنم!نمیشه صبح
بیایی ببینمت؟؟

نسیم شیطون خندید:

-نوچ.....شب مهمان دارم ، کار دارم نمیشه پیام!!!

-ای خدا.....نسیم! جونِ من سنگِ جلویِ پام نندازی ها.....من می خوام تا آخر هفته
عقد کنیم!خب.....

نسیم خندید.....انگار جز خنده کاری نمی تونست کنه!آخه فرزاد داشت حرفِ دلِ
نسیم رو می زد!چی بگه :از ذوقش جیغ بزن و بپره هوا....یا بلند شه تا جایی که جون
داره برقصه...ناچار گفت:

-اوم.....کار نداریمن باید برم....

فرزاد فهمید که نسیم خجالت می کشه بیشتر از این احساساتش رو نشون بده:

-برو عشقمشبت خوش ...من که فکر نکنم امشب خوابم بپره ، تو رو نمی دونم!

یه فرزادِ معترض پاسخِ نسیم بود که خنده ی فرزاد رو هم به دنبال داشت و راضی
شد تماس رو قطع کنه!

هر دو از عشقشون مطمئن بودند.عشقشون کور و نا آگاه نبود...با شناخت و آگاهی از
خصلت هایِ خوب و بدشون به این عشق رسیده بودند.....هر دو از جاده ی پر
سنگلاخِ شکست به این نقطه رسیده بودند...

پس قدرش رو بیشتر می دونستند.....می شد که نسیم هیچ وقت از زندگی با حسین رها نمی شد.....یا فرزاد مجبور به ادامه با نیره بود.....

شب بعد برای دو خانواده بیشتر به یه مهمانی صمیمانه بود.....صحبت بگو و بخند از هر گوشه بلند بود. نسیم یه طرف سالن کنار خواهراش و فریبا و سمانه نشسته بود و فرزاد هم طرف دیگه کنار فرهاد و محمد و پدرها و به نوعی باجناب های آینده.... انگار یادشون رفته بود که برای چه کاری اومدند.....فرزاد حرص می خورد ریز ریز زیر گوش فرهاد غر می زد....فرهاد هم می خندید سر تکون می داد. اما نامحسوس به فریبا پیام داد که طاق فرزاد طاق شده !!!فریبا خندون از این ور سالن بلند پدرش رو خطاب قرار داد:

-آقا جون! حرف اصلی رو بزنی بعد بشنید تا آخر شب خاطره تعریف کنید!!

با چشمک و اشاره دست فرزاد احوالو رو نشون داد.....حاجی هم از دیدن ابروهای گره خورده فرزاد، خندید گفت:

-درسته! شما ببخشید!

با یه بسم الله شروع کرد. تو این مجلس نه خبری از تعیین مهریه بود نه از جهیزیه انه حرف خونه و ماشین بود نه حرف طلا و جواهر....هدف فقط رسوندن دو جوونی بود که سختی ها رو پشت سر گذاشته بودند چشم به آینده داشتند تا خوشبختیشون رو از دنیا طلب کنند....

فرزاد برعکس همیشه که سر به زیر بودسرش بالا بود با چشماش نسیم رو دنبال می کرد.....نسیم با هر لبخند فرزاد قند تو دلش آب می شد تو دلش قربون و صدقش می رفت....

چه شیرین شبی بود برای این دو عاشق.....قرار شد همه خودشون رو با این دو هماهنگ کنند....هر دو فقط می خواستند که هر چه زودتر زندگیِ مشترکشون رو شروع کنند....نه نادیا و نسرين دخالت کردند نه فريبا طاچه بالا گذاشت.....

اگه فردا شنبه نبود و روزِ کاری ، این مهمونی قصدِ تمام شدن نداشت...

فرزاد صبح اول وقت پشتِ درِ محضر بود تا نامه برای آزمایشگاه بگیره....فقط نسیم رو رسوند شرکت و خودش رفت که عقب نمونه....

مهیار می دید که تا جوابِ آزمایش بیاد، فرزاد مثلِ مرغ سر کنده اس....یه جا بند همیشه!! تا می تونست سربه سرش گذاشت خندید.

بالاخره روزی که باید عقد می کردند، رسید. حالِ نسیم گفتنی نبود.....نمی دونست تا چه حد خوشحالش رو بروز بده ، عادیه و از کجا غیرِ عادیه!! توی اون مانتو سفیدِ کار شده و شالِ سفید و موهایی که عسلی به رنگِ چشماش شده بود، دلبری می کرد.

فرزاد نمی دونست کجا رو نگاه کنه، چشم به دو جامِ عسلِ تزئین شده بدوزه یا طره مویِ عسلی رو دنبال کنه....یا لبهای رنگ شده خوش فرم رو به تماشا بشینه..... وقتی نسیم تو ماشین کنارش نشست تا با هم به محضر برن ، چند دقیقه ای سکوت کرد.....خیره نگاه می کرد.....نسیم لبخندی زد سرش رو تکون داد پرسید:

-چیه؟؟؟ چرا حرکت نمی کنی؟؟؟

فرزاد به سختی آبِ دهنش رو پایین فرستاد:

-خیلی.....خیلی خیلی خوشگل شدی! عسل بانو...عسل گیسو....عسل چشم...

نسیم خندید:

-شاعر شدیا!!!!

-عاشق شدم اونم بد جور....

دستش که روی دستهای نسیم نشست ... هر دو تو نگاهِ هم گم شدند.... لب زد:

-خوشبختت می کنم عشقم!!!

نسیمِ محجوب دستهای ظریفش، دستِ مردونهِ فرزندِ رو فشرد:

-دوستِ دارم.....خیلی زیاد....

فرزند دستش رو بلند کردُ گونه اش رو نوازش کرد:

-بریم زودتر که من دل تو دلم نیست اون بله ی معروف رو از لبِت بشنوم.....

تو محضر دو خانواده جمع بودند که با ورودِ فرزند و نسیم شروع به دست زدن کردند.... تا محضر دار آماده بشه برای خطبه خواندن، کلی عکس گرفتندُ خاطره ساختند.

نسیم بله رو که گفت، فرزند دستش رو تو دست گرفتُ منتظر تا حاج آقا برای اون هم بخونه، حاج آقا با شوخ طبعی گفت:

-نترس فرار نمی کنه....بذار من کامل بخونم بعد بچسب بهش....

فرزند محکتر دستش رو چسبیدُ با پررویی جواب داد:

-اینطور خیالم راحت ترهشما بخونمن حواسم هست.

نسیم زیر لب به فرزند غر می زد که جلوی خانواده زشته اما گوشِ فرزند بدهکار نبود. بله ی محکمی گفتُ تا همه مشغولِ نقل پاشیدنُ کل کشیدن بودند، کامل چرخید طرفِ نسیمُ در حالی که حلقه رو دستش کرد، انگار تو عسلیِ چشمای نسیم غرق شد.....هر دو خیره به هم، باورشون نمی شد که به این لحظه

رسیدند..... هر دو قبلا تجربه کرده بودند اما این حس و حال برایشون تازه و ناب بود....حسی که فقط با هم می تونستند داشته باشند نه با کسی دیگه.....

مهیار که با سیمین حضور داشت ، از کنارش گفت:

-اهوم اهوم....فرزاد، داداشهنوز تو محضریم.....خانواده نشستهالو....خواست هست؟؟

نسیم با خجالت لب گزید که خلسه ی بینشون شکست.....حاجی همه رو دعوت کرد رستورانبعد از ناهاری که خوردند....زینت از همه خواست که به خونه ی اونا برند. فرزاد زیر گوش نسیم غر زد:

-ای بابا ...این همه آدم کجا می خوان بیان.....اگه گذاشتن یه دقیقه با زنون تنها باشیممیگم نسیم بیا ما بریم شرکت.....هان به نظرت فکر خوبی نیست؟ نسیم خندید، با خنده اش دلبری کرد:

-نه عزیزم ...اصلا فکر خوبی نیست.....می ریم خونه و کنار بقیه مثل یه عروس و داماد لاکچری می شینیم.....شما هم غر نمی زنی!!!
-نامردا.....چرا آدم شکنجه می دید.....ساواکیا هم این کار رو نمی کردند....آخه من برم به کی شکایت کنم.....

تا خود خونه شاکی بود غر زد.....اما وقتی رسیدند شد همون فرزاد فخار با جذبهنسیم با خنده گفت:

-غرغرات برای من بود لبخند زکوندت برا بقیه!!!

-نه عشقم حرف دلم با تو بودتو فقط محرم دلمی که بدونی.....
-الان باید من به تو بگمنامردی نکن با این حرفات دلم رو نبر.....

دستی که از تو محضر تو دستش بودُ تو ماشین هم رها نکرده بود تو خونه ، تو شلوغیُ همه ی صحبت ها و بگو و بخندها و اذیت کردنِ فرزاد و نسیم و پذیرایی و شیرین خورون و بازیِ بچه ها، فریبا سعی کرد با صدای بلند همه رو متوجه خودش کنه:

-دوستان.....دوستانیه لحظه توجه کنید.....

وقتی تونست صداش رو به گوشِ همه برسونه گفت:

-می خوام ضمنِ تبریکِ مجدد به عروس و دادمادمون یه چیزی بگمالبته اینم بگم که قصدمون خیر بوده ، کسی برداشتِ بد نکنه....

یهو دوباره صدایِ همه به بالا رفت هرکس یه چیزی می گفت، فرزاد و نسیم همزمان از هم پرسیدند: تو می دونی چیه؟؟

معلوم شد که کسی چیزی نمی دونه! از فریبا خواستند که ادامه بده:

-ای بابا ...نمی ذارید که.....همه می دونید که واحدِ فرزاد تو همین ساختمون مدتی که خالیما یعنی من و مامان و نادیا و نسیرین و خاله با کمک هم.....خونه رو چیدیم و وسایلیش رو کامل کردیم.....«اخمی که رویِ صورتِ فرزاد نشستُ تعجبی که تو چهره ی نسیم پیدا شد، باعث شد که فریبا سریع ادامه حرفش رو بگه»البته ...اینو بگم که وسایل کاملاً به سلیقه ی نسیم جون خریداری شدند...فقط چیدمانشکه اونم اگه دوست نداشت باز کمک می کنیم تا به میلِ خودش تغییر بده!!!

فرزاد آروم زمزمه کرد:

-تو کی رفتی خریدچرا هیچی نگفتی؟؟؟

فریبا اومد کنارِ فرزاد و نسیم و دست گذاشت رویِ شونه شون:

-همه می دونید که بچه ها نمی خوان جشنی داشته باشند... پس از هم جدا موندنشون لزومی نداره ...اگه بزرگترا اجازه بدن از امروز برن سر زندگیشون...

حاجی به پدر نسیم نگاه کرد پرسید:

-شما اجازه میدید؟؟؟

پدر نسیم با زنش ارتباط چشمی برقرار کرد و چشمی که روی گذاشت خانمش نشون از تاییدش داشت، سری به تایید بالا و پایین کرد:

-اجازه ی ما هم دست شماسه.....نسیم دختر خودتونه!!!

نسیم و فرزند گیج و مات بودند.....درسته دلشون می خواست فاصله شون هرچه زودتر برداشته بشه اما.....این شکلیفکرش رو هم نمی کردند.

فربا که تایید رو از بزرگترا گرفته بود و خیالش راحت شد گفت:

-خب پس ماما، شما و خاله و با آقاجون و عمو...بیاین این دو گل نوشکفته رو تا دم واحدشون همراهی کنید و دست به دستشون کنید...

بعد هم یه کل بلند کشید که فوراً نادیا و نسرین و فرنوش همراهیش کردند.....بقیه هم با دست و هورا جیغ ...شلوغ کردند...

فرزاد درسته شوک شد اما از خوشحالی ...نمی تونست لبخندش رو جمع کنه! فقط یه گوشه ی ذهنش نگرانِ خونه و وسایلیش بود، که با خودش گفت: «تهش اینه که نسیم دوستشون نداره و عوضشون می کنیم.»

پدر و مادرا که از جاشون بلند شدند کنارشون ایستادند، نسیم و فرزاد هم ایستادند ، انگار منتظر تعارف بودند تا حرکت کنند...حاجی با لبخند و اشاره دست یه بفرمایید گفت!

دمِ در فریبا کلید رو به دستِ زینت داد. چند پله رو دست تو دست بالا رفتند... جلوی واحد زینت در رو باز کردُ کنار ایستاد... بقیه هم دو طرفِ در ایستادند و راه باز کردند تا فرزاد و عروسش واردِ خونه بشن....

فرونش از پایینِ پله ها داد زد: یه دقیقه صبر کنید!!!

بعد بدو بدو سینیِ اسفند و صدقه ی کنارش رو به دستِ مادرش رسوند. زینت با چرخوندنِ اسفند دورِ سرِ پسر و عروسش و زیرِ لب گفتنِ: «چشمِ حسود کور»... مراسم رو کامل کرد...

فرزاد با کم رویی با دست به پدرش و پدر زنش تعارف زد که واردِ خونه بشن..... پدرش دست گذاشت رویِ شونه اش و گفت:

-نه دیگه! اما میریم پایین شما هم یه کم استراحت کنید..... قدرِ همو بدونید و تو زندگی گذشت داشته باشید..... محرمِ اسرار هم باشید بابا! ایشالا که خوشبخت بشید. فرزاد خم شد دستِ پدرش رو بب*و*سه ، حاجی دستش رو کنار کشید و با گرفتنِ بازوهای پسرش لب بر پیشونیش گذاشت.

پدرِ نسیم دخترش رو در آغوش کشید و سرش رو ب*و*سید:

-بابا جان ایشالا دیگه تو زندگی غم نداشته باشی ... اما بدون من همیشه و تا زنده ام کنارت هستم هرچند که شوهرت تکیه گاهِ خوبی باشه!

اشک تو چشمای نسیم موج زد..... مادرش سریع ب*و*سیدش و دعای خوشبختی کرد. زینت هم عروس و پسرش رو ب*و*سیدُ به طرف داخل هولشون داد:

-برید دیگه به سلامت..... ما هم بریم به مهمونامون برسیم.

در که پشتِ سرشون بسته شد ، نه به خونه نگاه کردندُ نه به وسایل ، برای این کارها وقت بود. شیرینیِ وصالشون رو با در آغوشِ گرفتنِ هم کامل کردند...

انگار این حس و احساس بکر و دست نخورده، مخصوصِ هم باقی مونده بود تا خرجِ
همدیگه بشه نه کسی دیگه!!!!

بینِ نفس گرفتن وقتی پیشونی به پیشونیِ نسیم چسبونده بود زمزمه کرد:

- چقدر دلم می خواد سمت رو بلند فریاد بزنم!

نسیم لبش رو گزید..... خجالت هنوز حرفِ اول رو می زد.... اما باید جوابِ این همه
احساس رو می داد:

-فرزاد..... خیلی دوست دارم..... چه خوب که فاصله تموم شد.....

فرزاد بینِ بازوهای فشارش داد و چند بار پشتِ هم تو گوشش زمزمه کرد:

-عاشقتم... عشقِ من!

بخش 7

به سختی کارِ گردگیری رو تموم کرد. با نگاه به مبلها و میزِ ناهارخوری، لبخندی روی
لبهایش نشست. یادش اومد که وقتی با فرزاد تونستند تمرکز کنند رویِ وسایلِ خونه
، چقدر شگفت زده شد.....

فریبا راست می گفت ، تمامِ وسایلِ سلیقه ی نسیم بود. روزهایی که با هر کدوم از
خواهراتش به قصد دیدنِ وسیله ای، مثلا برای خودشون می رفتند تا مطمئن نمی
شدند که نسیم چیزی رو واقعا خوشش اومده ول کن نبودند...

وقتی نسیم می گفت خب این به خونه ی تو نمی خوره..... با جوابِ «حالا... شاید
خواستیم خونه رو عوض کنیم» قانع شده بود.

اینجور بود که همه ی وسایل ، دقیقا چیزایی بودند که نسیم برایِ خونه اش می
پسندید و انتخاب می کرد.

کار توی شرکتِ نوپای فرزاد گاهی سخت و گاهی خوب پیش می رفت...هرچی که بود، نسیم و فرزاد از این که در طیِ روز هم از همدیگه جدا نبودند، راضیٌ خوشحال بودند...زندگی انگار رویِ خوشش رو به هردو شون نشون می داد....

نسیم بارها برای این شادی و خوشی سجده ی شکر به جا آورده بود. نسیم که سختیِ زندگی با یه معتاد رو چشیده بود، سختیِ زندگی با کسی که هیچ تفاهم و حرفِ مشترکی باهاش نداشت.....

زندگی با فرزاد مثل بهشت بود.....نه این که تو دو سال جدایی، خونه ی پدرش بهش بی احترامی بشه نه! فقط مقایسه ی زندگیِ مشترکِ قبلی، باعث می شد که قدرِ فرزاد رو بدونه و علاقه ی بینشون روز به روز عمیقتر و بیشتر بشه.....

فرزاد هم به نسبت گذشته، آرومتر و بهتر شده بود. شاید این شکست برایِ فرزاد لازم بود تا قدرِ خونواده اش رو بیشتر بدونه....هرچند که بازم دلش می خواست که رو پای خودش وایسه، بعضی وقتها به حاجی می گفت که کاش اجاره ای ازشون بگیره بابت شرکت!!!

که بیشترِ اوقات با اخمِ حاجی و عصبی ذکر گفتنش باعث می شد فرزاد با شوخی یه غلط کردم بگه!

که هم حرفِ دلش رو زده باشه و هم دلِ حاجی رو ناراحت نکنه!!!

نسیم تو خونه چرخید و از تمیزی و مرتب بودنِ همه جا مطمئن شد. سری به غذاش هم زد، زیرش رو کم کرد.....دستی به کمرش کشید، صورتش از دردی که داشت تو هم رفت....



این روزا شرکت نمی رفت خونہ نشین شده بود. فرزاد هر طور بود خودش رو برای نهار به خونہ می رسوند. این هم از مزیت شهر کوچیک بود که نه از ترافیک خبری بود نه از فاصله های طولانی.....

ماه نهم حاملگی رو می گذروند. هر دو هم خیلی خوشحال بودند هم به شدت مراقب... نسیم باورش نمیشد که فرزاد از شنیدن خبر بارداریش اینقدر خوشحال بشه که به گریه بیفته!

آزمایش رو بی خبر و تو ساعت کاری رفته بود. فقط به فرزاد گفت که می خواد برای کاری از شرکت بیرون بره....

فرزاد هم که سرش شلوغ بود بی حرف قبول کرده بود که باعث تعجب نسیم شد. از شانسش آزمایشگاه خلوت بود و بهش جواب رو یکساعت دادند. ترجیح داد که دیگه به شرکت برنگرده و برای آماده سازی مقدمات خبر به خونہ بره.....

یه زنگ به فرزاد زد اطلاع داد..... اما کلی قسم و آیه خورد که حالش خوبه و مشکلی نداره..... غرق لذت می شد از توجهی که فرزاد بهش داشت عشقی که نثارش می کرد..... البته نه مدل لوسی که همه شاهد باشند..... نه!!

عشق و علاقه و دوست داشتنشون حریم داشت..... خلوت داشت.... نه این که تو جمع هوای همدیگه رو نداشته باشند نه!!!! هرکسی می تونست از رفتار با احترام و توجهی که به همدیگه نشون می دادند به میزان عشقشون پی بیره.....

که اگه یکی آخ می گفت رنگ از رخ دیگری می پرید..... اما این که تو جمع بهم بچسبند از کنار هم تکون نخورند..... نه!!!! نه فرزاد آدم این کار بود نه نسیم خوشش می اومد.....



نسیم که به خونه برگشت غذای موردِ علاقه ی فرزاد رو آماده کرد... دلش می خواست با شادی و حالِ خوش این خبر رو بده ... نه بی حالی ناز کردن

غذایی که دیشب آماده کرده بود رو گذاشت که فردا بخورند..... امروز باید یه فرقی می کرد... غذا رو که آماده کرد، دوشی گرفتُ به خودش رسید..... میزِ خوشگلی چید. دورِ پاکتِ جوابِ آزمایش یه ربانِ قرمز پایون زدُ وسطِ میز به گلدون تکیه داد. یه نگاهِ اجمالی انداختُ وقتی از مرتب بودنِ همه چی مطمئن شد روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشید تا تهوعِ خفیفی که دچارش بود رفع بشه....

صدای چرخوندنِ کلید رو که شنید آروم بلند شد و نشست..... فرزاد از دمِ در پشتِ هم صداش می کرد..... با ایستادنش فرزاد هم به جلوی کاناپه رسیده بود:

-سلام عشقم «در آغوشش کشیدُ زیرِ گوشش زمزمه کرد» کجا رفتی ??? چی شد که برنگشتی شرکت؟؟؟ حالت که خوبه؟؟؟ این چند روز حواسم هست که یه کم بی حالی !!!

نسیم خندید..... خودش رو بیشتر به فرزاد فشرد و بعد جدا شد:

-همه ی این ها رو باید همین الان جواب بدم..... بهتره بری لباست رو عوض کنی و آبی به دست و روت بزنی بیایی که هم ناهار بخوریم و هم حرف بزنینم.....

-باشه ولی باید همه رو دقیق جواب بدی ها!!!

خنده ی نسیم بلند تر شد: چشم دقیق میگم.....

خودش رو از دستای فرزاد دور کرد تا به کارش برسه با یه زود بیا به آشپزخونه رفت..... چشم تیز بینِ فرزاد قبل از نشستن پشتِ میز پاکت رو دیدُ سریع برداشتُ بازش کرد..... اون پوزتیو نوشته شده و اعدادِ جلوش یه کم دلهره انداخت به دلش

-نسیم ... این چیه؟؟؟ مریضی؟؟؟

نسیم دستش رو گرفتُ روی شکمش گذاشتُ گفت:

-این میگه ما یه نی نی اینجا داریم که می خواد به ما مامان و بابا بگه!!!

یه لحظه چشماش گشاد شد.....یه شوخی می کنی نجوا کرد....وقتی نسیم مطمئنش

کرد که شوخی نیست.....یهو نسیم رو تو بغل کشیدُ دو سه دور دورِ خودش چرخید

.....یه خدایا شکرت بلند گفتاونوقت بود که نسیم دید در حالی که محکم

فشارش می ده گونه هاش کنارِ صورتِ نسیم خیس شد.....

فرزاد از خوشحالی به گریه افتادچیزی که نسیم فکرش هم نمی کرد.فرزاد با

صدایی بغض دار و آروم کنارِ گوشِ نسیم نجوای عشق می کرد:

-عشقممرسیعشقِ قشنگم دوست دارم.....

نسیم یه بار دیگه با یاد آوریِ این خاطرات دلش مملو از عشق فرزاد شد.هر بار که

این خاطرات رو به یاد می آورد برایش حکمِ دوپینگ داشت، انرژی می گرفتُ راحت

تر سختی هایِ بارداری رو تحمل می کرد....

با صدایِ در از خاطرات جدا شد و سلانه سلانه به طرفِ در رفت. سمانه رضا به بغل

پشتِ در بود:

-سلام ...خوبی

-نسیم سلامش رو پاسخ داد و تعارف کرد که بیاد تو خونه اما سمانه جواب داد:

-دارم میرم پایین ...گفتم شاید بیاییمیای بریم ...فریبا و بچه ها هم خونه ی

مامان هستن ...

نسیم لبخندی زد:

-من هم کارام تموم شده بود می خواستم یه سر به خاله بزخم صبر کن الان میام....
تا جایی که وضعیتش اجازه می داد سریع به اتاق رفت شالی رو سرش انداخت چادر
رنگیش رو دور بدنش پیچید... کلید و گوشیش رو برداشت با سمانه همراه شد.
تو خونه ی زینت فریبا و بچه ها به استقبال دو عروس خانواده آمدند. راشین منتظر
تا سمانه رضا رو روی زمین بذاره..... نسیم خم شد راشین رو ب*و*سید که با هشدار
همزمان فریبا و زینت رو برو شد.... دو دستش رو برد بالا و با خنده گفت:
-تسلیم..... ببخشید دیگه تکرار نمیشه..

زینت دستش رو گرفت آرام به طرف راحتی های هال هدایت کرد:
-خاله قربونت بره... بار شیشه داری تو باید خیلی مواظب باشی! در ضمن خدای نکرده
تو بگی آخ که هیچیکی حریف شوهرت نمیشه.... همه رو به توپ می بنده که مواظب
زخم نبودید....

چشمکی به فریبا و سمانه زد ادامه داد: دروغ میگویم دخترا..... آگه دروغ میگویم بگید...
نسیم خندید:

-خاله دیگه به این شدت هم نیست....

فریبا نشست کنارش جواب داد: اتفاقا به همین شدتی که مامان میگه.... سمانه هم
میدونه مگه نه سمان!!!

سمانه محجوبانه لبخند زد:

-من که خیلی خوشحالم می بینم داداش فرزند اینقدر نسیم جون رو دوست داره!!!
نسیم تعارفی با سمانه رد و بدل کرد. دردی رو که از کمر به پهلو کشیده شد رو بی
صدا تحمل کرد..... به نظرش این دردها تو ماه نهم طبیعی بود.... هرچند امروز از صبح

درد های منظمی داشت تقریبا هر نیم ساعت یه بار! اما به نظرش نمی تونست درد زایمان باشه....هنوز دو هفته مونده بود....

صحبت گل انداخته بود. زینت میوه پوست گرفته و جلوی نسیم گذاشته بود و مرتب توصیه می کرد که بخوره....یهو چشمش به صورت نسیم افتاد که از درد منقبض شده بود.....لبها رو به دندون گرفته بود که صدایش درنیاد.....

یه یا حسینی گفت و اومد کنارش نشست و با کف دست کمرش رو مالید:
-درد داری مادر.....از کی اینجور درد داری؟؟؟

استرس تو صدای زینت فریبا و سمانه رو هم به تکاپو انداخت:
-مامان زنگ بزنگم فرزاد بیاد یا خودمون ببریم بیمارستان....

نسیم که درد رهانش کرده بود جواب داد:

-هنوز موندهولی نمی دونم این دردا از صبح چیه شروع شدهبذاریم عصر برم دکتر خودم....

زینت با تجربه گفت:نه خاله ...این دردا رو جدی باید گرفتفریبا بیوش ببریمش بیمارستان ،اونجا اگه لازم بود زنگ می زنیم فرزاد بیاد.

سریع دست به کار شدند...فرنوش دوید رفت بالا مانتو و شال مناسب برای نسیم آورد و زیر غذاش رو خاموش کرداومد پایین دوباره فرستادنش ساک بچه رو بیارهسمانه راشین رو برد تو اتاق که پيله ی فریبا نشه و بخواد باهاشون بره.....زینت چادرش رو سر کرد و به کمک نسیم اومد....

از در که خارج شدند فریبا هم آماده و کیف به دست از پله ها پایین اومد:
-نسیم ...دفترچه ات پرونده پزشکیت پیشته؟؟

نسیم که تازه دردی رو رد کرده بود نفس زنون گفت:

-تو ساکِ بچه اس....

با احتیاط و سلام و صلوات نسیم رو عقب نشوندند که آگه خواست بتونه دراز کش بشه^۲ به طرفِ بیمارستان رفتند....

تو بیمارستان و بعد از معاینه ، حرفِ زینت درست در اومد...دردا دردِ زایمان بود و بلافاصله بستری شد....

بخش 8

دلشوره داشت. از صبح نتونسته بود با نسیم حرف بزنه....هر بار که می خواست شماره بگیره کاری پیش می اومد که درگیرش می کرد....این که خودِ نسیم هم تا حالا بهش زنگ نزده بود هم باعثِ نگرانی می شد.

شروع کرد به مهیار گفتن که حواسش باشه که بتونه دو دقیقه با نسیم حرف بزنه....صدایِ زنگِ موبایلش بلند شد....مهیار خندید و گفت:

-بیا این لیلیت....بابا شما معلوم نیست کدومتون لیلیِ کدومتون مجنونتورو نگاه می کنیم مجنونی ، اونو نگاه می کنیم مجنونه....تکلیفِ ما رو روشن کنید....

فرزاد خندید و گوشی رو از جیبش در آورد و با دیدنِ شماره ی فریبا هول شد.صدتا فکر بد از تو سرش به ثابیه ای گذشت .همه ی فکراش هم یه پایه اش نسیم بود....

سریع جواب داد ...اما قبل از این که فریبا بگه الواون ردیف کرد:

-الو ...آبجیخوبین ...نسیم حالش خوبهچیزی شده ...

فریبا حرفش رو قطع کرد:

-اِهَهَیه دقیقه آروم باش ...اوف بذار بگم پشتِ هم ردیف می کنی!

-باشه باشه ..من آرومم ...نسیم حالش خوبه!

-آره....یعنی درد داشت آوردیم بیمارستان....گفتم تو بیایی اینجا باشی ...شاید امضاء
یی چیزی بخوان.....

فرزاد دورِ خودش می چرخید تا کیف و سویچش رو پیدا کنه ...جلوی چشمش روی
میز بودُ نمی دیدش.....نفسش تند شده بودبغضی نا خواسته مهمونِ گلوش:

-آبجیجون رادینبگو که نسیم خوبهنیام اونجا بگن خاک بر سرم شده...

فریبا دلش سوخت با محبت جواب داد:

-نه داداشم ...نه قربونت برم چیزی نیست ...دردِ زایمانِ زنگ زدند به دکترش که بیاد
بالا سرشتو بیا که اولین نفر زن و بچت رو ببینی!فدات شم این که ناراحتی نداره
...با احتیاط بیا!

از لحنِ مهربون و با اعتماد به نفسِ فریبا یه کم البته فقط یه کم خیالش راحت
شد.....اندازه ای که کیف و سویچش رو تونست رویِ میز ببینه و برشون داره...به
مهیار گفت که داره میره و سریع با آسانسور به پارکینگ رفتُ سوارِ ماشین شد.
تا بیمارستان آیت الکرسی خوند و صلوات فرستاد.اولین جای خالی که دید پارک کرد
دوید طرف ساختمونِ بخش ها....اینقدر می دونست که باید سراغِ بخشِ زنان رو
بگیره.....

تو لابیِ جلویِ بخشِ زینت و فریبا رو دید...سریع به طرفشون رفت و از همون فاصله
سلام کردُ پرسید:چه خبر؟؟

فریبا توضیح داد که داخلِ و هنوز چیزی نگفتند.خاله و نسرین هم رسیدندُ کنارِ هم
نشستند.فقط فرزاد بود که نمی تونست یه جا بند بشهسالن رو با قدم هاش متر
کرد....سنگ های کف رو شمرد تا شاید وقت بگذره و خبری از نسیم بیاد.انگار نه

انگار که صبح از هم جدا شده بودند... حس می کرد که سالهاست که نسیم رو ندیده
..... دلش برایِ عسلیِ چشماش و لبخندِ شیرینِ لبهاش تنگ شده بود. انگار نیمی از
بدنش حس و جونش رو از دست داده.....

نیمه ی چپش ... جایی که قلب می طپید... انگار اون قسمت با حسِ نفسهایِ نسیم
زنده بود.... سعی می کرد با ذکر گفتنِ جلویِ فکرای بد که همه به نبودنِ نسیم
منتهمی می شد رو بگیره برایِ بارِ چهارم رفت و زنگِ بخشِ رو به صدا در
آورد. شاید کسی خبری از نسیمش بهش بده....

وقتی اسمِ نسیم رو گفت و تا نگاه کنند ... یکی از دیگری پرسند.... قلبش انگار تو
گلویش ضربان می زد.... تازه معنیِ دلشوره و دلواپسی رو می فهمید.... انگار زمان
متوقف شده بود.... تا جواب بدن ... هی صدای ملعونی تو ذهنش تکرار می کرد : یه
بلایی سرش اومده.... تکرار این کلمات دهنش رو خشک و برهوت می کرد.... شقیقه
اش ضربان می گرفت...

منتظر بود که از آیفونِ نصب شده خبری رو بشنوه که در بخش باز شدُ پرستاری
اومد بیرو و با رویِ خوش و لبخند همراهان نسیم رو صدا زد...

فرزاد سریع خودش رو معرفی کرد: من همسرش هستم! حالش چگونه؟؟
پرستار با خنده گفت:

-والا حالش از تو بهتره.... چیه چرا اینقدر هول کردی ؟؟؟؟ یه دخترِ خوشگل خدا بهت
داده باید خوشحال باشی!

لبخند و شادی تو صورتِ فرزاد طلوع کرد و بی خجالت دستاش رو به آسمون کشیدُ
خدا رو شکر کرد. سریع پرسید:

-میشه ببینمش؟؟

پرستار نگاهی به جمعشون کرد:

-هنوز از اتاقِ زایمان بیرون نیومده آوردنش تو اتاقش می‌گم بیابین ببینیش...
فرزاد تشکر کرد. اما بی قراریش آروم نشد... انگار باید با چشمش نسیم رو می دید تا
اون حجمِ دلهره و نگرانی از بدنش خارج می شد به آرامش می رسید... دوباره قدم
زدن رو از سر گرفت.....

با صدای پرستار که اجازه داد وارد بشن برگشت طرفِ فریبا و گفت:

-با ما بود می تونیم بریم تو...
فریبا جواب داد:

-آره داداش بیا بریم....

در اتاق ایستاد تا خانمها وارد شدند. پشت سرشون داخلِ اتاق شد... چشمش از
لحظه ورود صورتِ نسیم رو جستجو می کرد... اما یکی خم می شد نسیم از دیدش
خارج می شد... کم کم جلو رفت ... دید اگه بی صدا بمونه کسی بهش راه نمی ده....
زینت و فریبا یه طرف ایستاده بودند خاله و نادیا طرفِ دیگه.... از روبرو سلام
کرد... نسیم لبخندِ محوی زد جوابش داد....

زینت که دید فرزاد هنوز آروم و قرار نداره از کنارِ تخت دور شد گفت:

-بیا مادر بیا کنارِ خانمت....

زمزمه ای می کرد:

-خوبی نفسم.... اذیت شدی عشقم خیلی درد کشیدی.... همه کسم من به
فدات....

نسیم دستِ فرزاد رو فشار می داد محبت هاش رو ریز ریز جواب می داد....

هر دو مادر از عشقِ بچه هاشون اشک به چشمشون اومد...زینت تا حالا فکرش هم نمی کرد که فرزاد بتونه احساسات خرجِ زنش کنه! همیشه از این که فرزاد زیاد احساسش رو بروز نمی داد نگران بود...

اما حالا از این همه احساس شگفت زده شدو تحتِ تاثیر قرار گرفت...فرزاد و نسیم اما انگار جز همدیگه کسی رو نمی دیدند...طلسمِ این ابرازِ احساسات با ورودِ پرستار که تختِ کوچیکِ بچه رو به اتاق آورد، شکسته شد.....

باز همه دورِ تختِ کوچیک جمع شدندُ قربون و صدقه نوزاد رفتند...پرستار یه نگاهی به فرزادُ و نسیم انداختُ با خنده گفت:

-برید کنار ببینم ...پدر و مادرش منتظرن «نوزاد رو از تو تخت با احتیاط بلند کردُ به طرفِ نسیم رفت» بیا مامان جونى ...بیا دخترمون رو بغل کن.....یه کم شیرش بده.... باباش تو هم کمکشون کن!!!

فرزاد احساس می کرد که ضربانِ قلبش به بالاترین حدش رسیدهحجمِ کوچیکِ لای پتو که تو آغوشِ نسیم جا گرفت، احساس کرد که تو این لحظه خوشبختیش کامله!!!

آروم پتو رو کنار زدُ صورتِ کوچیکِ دخترش رو نظاره کرد....

زیر لب شروع به قربون صدقه ی بچه اش رفتن.....هر بابایی که می گفت ، دلِ خودش بیشتر ضعف می رفت....

چشم به چشمِ نسیم دوختُ گفت:

-فرین منتظره که شیرش بدی ، نازنینم!!!!



فرزاد خدا رو شکر کرد که از اون دامِ پرفریبِ تزویر به این نقطه ی پر مهر و عشق
رسیده!!! خدا رو شکر کرد برای داشتنِ خونواده اش که حالا با اومدنِ دختر کوچولوش
مطمئناً مستحکم تر و پر محبت تر خواهد شد.

پایان

پیشنهاد میشود

رمان ماهمه تنهاییم | اشکی

رمان عاشقانه‌ای برای هیچ ROSHABANOO |

رمان در پس یک پایان | روشنگر ۱.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)